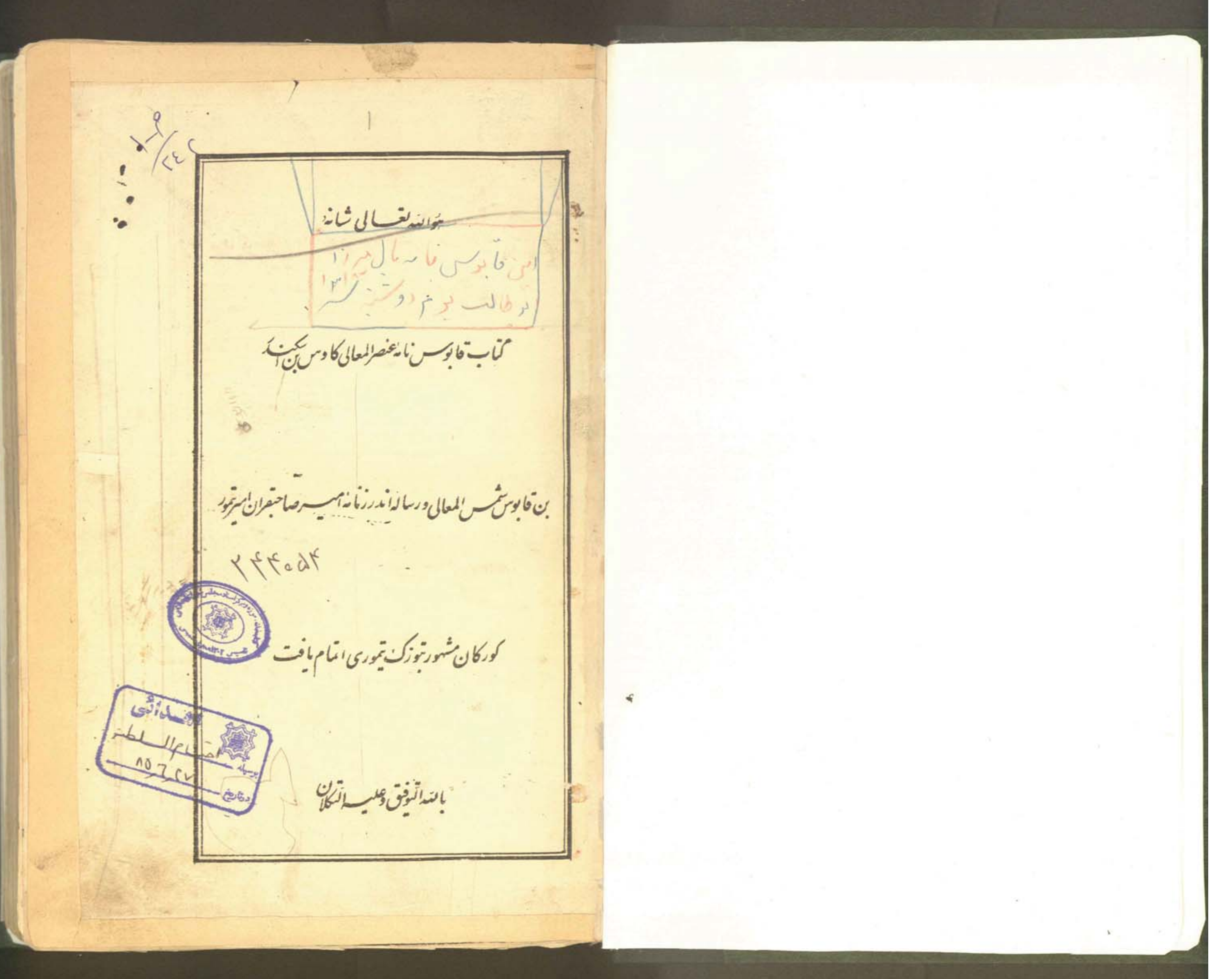
ف



هو الله تعالی شأنه

کتاب قابوس نامه عنصر المعالی کاوس بن اسکندر

بن قابوس شمس المعالی و رساله اندر زمانه امیر صاحبقران امیر تیمور

گورکان مشهور تزوک تیموری اتمام یافت

بالله التوفیق و علیه التکلان

دیباچه قابوس نامه که مرحوم مغفور مبرور رضا قلیخان ملقب بامیر الشعرا و متخلص بهدایت طاب الله ثراه نگاشته

بسم الله الرحمن الرحیم

دادار را در آغاز هر نامه نام بردن باید که آغاز جهان و جهانیان از وست و انجام هر دو بدوست و اگر نیکوتر سخن باید کردن گوییم که همه خود اوست دانایان دانشمند او را پروردگار همگان گویند و بخردان خرد پیوند وی را مایه پدید آمدگان خوانند ویژه درونان یگانه بین همه را او انگارند و یکی شدگان او را همه شمارند چنانکه بزرگی گفته رباعی هر یوسف با خود است اندر چاهست هر گرگ که بیخود است بر درگاهست هر کو همه را دید یکی گمراهست هر کس که یکی را همه دید آگاهست آگاهست اما بعد پس از گردیزدان بی انباز را فرستادگان و نام بردن فرخنده است و مردم بینش ور دیده اند که از نخستین روزگار تا بازپسین پاکان اندر

ما دراو

ما دراو اندریم از هر چه پیام آور و پیمبر که بگیتی اندر آمدند هنوز چون پیمبر تازی گرامی نام محمد ستوده و سرور سروران و مهر کننده پیمبران است پیمبری نزاد و گیهان از بدان پختگی پیرایه نداد راستی کار کیش و آیین بدو پایان درستی پذیرفت و گلهای دانش و بینش در دمان آن زیب هر دمان از گلبن دانستگی برشگفت از یرا همه زیرکان گیتی و دانایان گیهان بر آن فرازین گفتار فراز آمدند و بر آن شگرف نامه همگروه و گرد شدند و گر مردم دیده بینا در نگرد داند و بیند و پسند دو گزیند که در پیروان او از آن مهین مرد مهرورز کین توز را او رست شگرف بینش ژرف کرم و الا نیکو نهاد که وی را شوی بهین دخت بود بهتر و مهتر و بیناتر نمونه و نمود گاری نبود و نخواهد بود که گروهی وی را خداوندی ستودند و برخی او را پیرو گمراهان وادی اندیشه نمودند بداندیشه و مراد ما ازین نگارش که میرود نه افزایش آن هنگامه است و اگر نیک بینی دانی که پیرایش این گرامی نامه است در نامهای کهن ستایش دانایان نیکو سخن بسی دیده ام و زان گروه که بخردان دانش پژوه و زیرکان ستوده آیین اند ستودن کاوس نامه بسا شنیده آنرا جستم و نیکو دانستم که از امیر دانش پذیر کیکاوس نام ملقب بعنصر المعالی بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر است

ستوده
فارسی محمود است

دمان
فارسی زمان است

که در تواریخ ذکر آبا و اجداد نیکونهاد آنان نگاشته‌ام و دانم که این بزرگ مرد دو نژاد
بگه پیوند دو پروز او بجه انجامد در خواهم که بگویم نامه دراز و بدفتر تواریخ بازگردد
و اینان گروه باشکوه و بزرگان گرگان بوده‌اند و یاد آنان در داستانهای
باستان گذارش و نگارش یافته بروزگار پادشاهی شهریار هنرکردار نیکواندیشه
خردپیشه خداجوی ره‌پوی ایزدیار کامکار معین ملت تازی ابوالمظفر سلطان
ناصرالدین شاه غازی من بندهٔ شرمنده رضاقلی ملقب بامیرالشعرا
و متخلص بهدایت این بهین نامه یافتم و در بادیهٔ انتشار و اشتهار آن شتافتم
و در پایگاه عقل معاش سخنانش را دل‌پسند و پایه تجربه ویرا بلند دانم و
سخنم باید که این نیکونامه بسیار نگاشته شود و مردوستان از نسختی از آن گذشته شوند
مجملی از نسب قابوس بن اسکندر بن قابوس الملقب بعنصرالمعالی
بدینگونه است

قابوس معرب کاووس است و نام جد او امیر کاووس بن وشمگیر بن
مرداویج بن زیار دیلمی است و این طبقه را دیالمهٔ آل زیار خوانند
و یازده کس از آل زیار و آل قابوس در گرگان و گیلان و دارالمرز

پرور فارسی است

باستان فارسی قدیم است

کاووس فارسی قابوس است

درمدت یکصد و شصت سال حکمرانی داشته‌اند و از نژاد پادشاهان
ساسانیان بوده‌اند و قابوس صاحب این کتاب از جانب خلیفه عباسی
عنصرالمعالی لقب داشته و جدش شمس المعالی و امیر منوچهر پسرش
فلک المعالی و نوشیروان بن منوچهر شرف المعالی و
و عنصرالمعالی این کتاب را در نصیحت پسر خود گیلانشاه
نگاشته و خود در چارصد و شصت و دو درگذشته
او بیست و یکسال حکمرانی کرده و پسرش
هفت سال

چون این نامهٔ نامی در زمان دولت ابدمدت شاهنشاه جمجاه ایران خلدالله
سلطانه و بهر برهانه بدست آمده و بنام مبارک آن حضرت محلی و مزین شده
و نسخهٔ این کتاب کمیاب و بسیار فایده مسعود و تعدد نسخه آن مزید اشتهار
و انتشارش میگردید مرحوم حاجی محمدخان حاجب الدوله که بر حسب اخلاق
و احوال و صفات پسندیده فخر اقران و امثال بود در مقام تقدیم و تشهیر این امر برآمده

قابوس نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد و آله اجمعین اما بعد
چنین گوید جمع کننده این پندها امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن
وشمگیر مولی امیر المومنین با فرزند خویش گیلانشاه بدان ای پسر که من پیر شدم
وضعیفی و بی توشی بر من چیر شد و منشور عزل زندگانی را از موی خویش بر روی خود
کتابتی همی بینم که آن کتابت را دست چاره جویان ستردن نتواند پس ای پسر
چون من نام خویش را در دایره گذشتگان یافتم مصلحت چنان دیدم که پیش از
آنکه نامه عزل من رسد نامه در نکوهش روزگار و سازش کار از
نیکنامی و پیش جستن یاد کنم تا ترا از آن نصیحتی حاصل شود و موجب مهر پدری

وشمگیر است یعنی دشمن گیر

نکوهش مذمت را گویند

بجای آورده باشم تا پیش از آنکه دست زمانه ترا نرم کند تو خود
بچشم عقل در سخن من در نگری و ازین پندها فزونی یابی و نیکنامی دو جهانی
طلب کنی و مبادا که دل تو از پذیرفتن این پندها باز ماند که آنچه شرط پدر است از
از من آمده باشد و اگر تو از گفتار من بهره نیکی نجوئی کسان دیگر باشند که شنودن و کار بستن نیکو
غنیمت شمرند اگرچه سرشت روزگار بر آن آمده که هیچ فرزندی پند پدر خویش نپذیرد چه آتشی
در باطن جوانان است از روی غفلت که دانش خویش را برتر از دانش پیران بینند ا
اگرچه این سخن مرا معلوم بود مهر و دلسوزی پدری مرا نگذاشت که خاموش باشم
پس آنچه از موجب طبع خویش یافتم اندر چهل و چهار باب جمع کردم و در هر باب
سخنی چند بایسته و شایسته ذکر نمودم و اگر تو بپذیری و این پندها کار بندی بسنده
والا من آنچه شرط پدری بود بجای آورده باشم که بر گوینده بیش از گفتار
نباشد چون شنونده خریدار نباشد چه شاید کرد جای دلتنگی و آزار نباشد
بدان ای پسر که سرشت مردم چنان آمده که تکاپوی کند از دنیا آنچه نصیب وی
آمده باشد بگرامی تر کس خویش بگذارد و در دنیا این سخن گفتن نصیب من آمد
و گرامی تر من توئی چون ساز رحیل کردم آنچه نصیب من بود پیش تو

بسنده یعنی کافی

فرستادم تا خود کام نباشی و پرهیز کنی از ناشایست و چنان زندگانی کنی
که سزای تخمهٔ پاک تو باشد که تو را از دو اصل بزرگست و از هر دو اصل کریم
الطرفین و پیوسته ملوک جهانی جدت ملک شمس المعالی قابوس بن وشمگیر
نبیرهٔ ارغش فرهادوند است و ارغش فرهادوند ملک گیلان بوده بروزگار کیخسرو
و ابو المؤید بلخی ذکر او در شاهنامه آورده و ملک گیلان با جداد تو از او یادگار ماند
و جدهٔ مادرم دختر ملک زادهٔ المرزبان بن رستم بن شروین که مصنف مرزبان
نامه است و سیزدهم پدرش کیکاوس بن قباد بود برادر ملک نوشیروان
عادل و مادر تو فرزند ملک سلطان محمود بن ناصرالدین بوده و جدهٔ من دختر حسن فیروزان
ملک دیلمان پس ای پسر هشیار باش و قیمت نژاد خویش بشناس و از کم بودگان
مباش هر چند من نشان خوبی و روزبهی در تو همی بینم لیکن در گفتار شرط تکرار واجب
دیدم آگاه باش ای پسر که روز رفتن من نزدیک است و آمدن تو بر اثر
من زود باشد چه امروز که در این سپنجی سرای باید که اندر حاصل کاری باشی که
سرای جاودانی را شاید زیرا که سرای جاودانی برتر از سرای سپنجی است و زاد
او در این سرای باید جست که این جهان چون کشتزاریست که در وی کاری

سپنجی
خانهٔ عاریت

و از وی دروی و از نیک و بد درودهٔ خویش کسی در کشتزار نخورد که درودهٔ
در بادانی سرای باقی است و نیک مردان در اینجهان همت شیران دارند و بد مردان همت
سگان که سگ همانجا که شکار کند بخورد و شیر چون شکاری بگیرد به دیگر جای رود و نخجیرگاه
تو ای پسر سرای سپنجی است و نخجیر تو دانش و نیکی کردن است پس نخجیر اندر گیر تا چون وقت خوردن
بود بسرای باقی توانی خوردن که طریق و سزای بندگان طاعت خداست عزوجل و ما بند
آنکس که راه خدا جوید و طاعت حق سبحانه و تعالی طلبد چون آتش بود که هر چند سرنگون کنی
برتری و فزونی جوید و مانند آنکس که از راه خدا و طاعت او دور باشد چون آبی همی بود که هر چند
بالاش همی دهی فروتری و نگونی جوید پس خویشتن واجب دان راه ایزد تعالی و بنیاد
این کتاب بر چهل و چهار باب نهادم مفصل کرده که تا مستعد برا آسان باشد
و هر باب که احتیاج افتد زود تواند یافت و بدان مستفید گردد ان شاء الله

باب اول اندر شناختن راه ایزد سبحانه و تعالی — باب دوم اندر آفرینش و ستایش پیغمبران
باب سیم اندر سپاس داشتن از خداوند نعمت — باب چهارم اندر فزونی طاعت از راه توانش
باب پنجم اندر شناختن حق پدر و مادر — باب ششم اندر فزونی گهر در آموختن

باب اول

در شناختن راه ایزد تعالی آگاه باش ای پسر که هیچ هست
از بودنی و نابودنی و شاید که بود که آن شناختن مردم نگشت چنانکه او دست
جز آفریدگار جل جلاله که شناخت را در وی راه نیست و جز او همه شناخته گشت
که شناسنده خدای تعالی آنکه باشی تا شناس شوی و مثال شناخته چون
منقوشی است و شناسنده چون نقاش و گمان نقش تا در این نقوش نباشد
هیچ نقاش بروی نقش نکند نه بینی که چون موم منقش نه پذیرا از سنگ است
از موم مهر سازند و از سنگ نسازند پس در همه شناخته قبول شناسست
و آفریدگار قابل نیست و تو گمان در خود مکن و در آفریدگار منکر و در ساز نگرد
و سازنده را شناس و نگر تا در رنگ ساخته راه سازنده از تو بر باید که همه

باب اول

دیگر ابد زمان بود و زمان گذرنده است و گذرنده را آغاز و انجام بود و
این جهان که بسته همی بستی نهاد او خیره دان و بی کمال مباش که نهاد او
ناگشاده نماند و در آلا و نعمای آفریدگار اندیشه کن و در آفریننده
اندیشه مکن که بیراه ترکسی آن بود که جائیکه راه نبود راه جوید چنانکه
پیغمبر صلی الله علیه و آله گفت تَفَکَّرُوا فِی آلاءِ اللهِ وَلاتَتَفَکَّرُوا
فِی ذَاتِهِ و اگر دگار را مر زبان خداوند شرع بندگان خود را
گستاخی شناختن خود و شناختن راه خود ندادی هرکس را دلیری
آن نبودی که در شناختن راه خداے تعالی سخنی گوید چه بهتر نامی و صفتی
که خداوند را بدان نام برخوانی موجب عجز و بیچارگی خود دان نه
بر موجب الهیت و ربوبیت که خدا را هرگز سزای خود نتوانی
ستودن پس چون بسزا او را نتوانی ستودن شناختن
چون توانی اگر حقیقت توحید خواهی بدان که هر چیز که در تو محال است
در ربوبیت صدق است
چون یکی که هر که

یکی را بحقیقت بدانست از محض شرکت بری گشت یکی بر حقیقت خدای عزوجل است
و جز او همه دو که هر چه بصفت دو باز گردد یا ترکیبا و دو بود چون جسم یا بتفرقه
دو بود چون عدد یا بجمع دو بود چون صفات یا بصورت دو بود چون مبسوطات
یا باتصال دو بود چون جوهر و عرض یا بتولد دو بود چون اصل و فرع یا بوهم دو
بود چون عقل و نفس یا باعتدال دو بود چون طبع و صورت یا در مقابله چیزی دو بود چون
مثل و شبه یا از بهر ساز چیزی دو بود چون عنصر و هیولی یا از برای [illegible] دو بود چون مکان
و نشان یا از برای قبول چیزی دو بود چون خاصیت یا بیش و کم دو بود چون هستی و نیستی
جز او بود چون ضد و ند و هر چه چنین باشد نشان دوئیت و هیچ یک بحقیقت
یکی نتوان گفت خواندن یکی بر حقیقت خدای عزوجل است و چون چنین بود آن
چیزها که نشان او دوئیت جز خدای باشد و حقیقت توحید آنست که بدانی
که هر چه در دل تو آید نه خدای بود چه خدای آفریدگار آن بود و بری از شرک و شبه
جل جلاله باب سیوم در آفرینش و ستایش پیغمبران ای پسر که ایزد
تعالی جهان از بهر نیاز خویش آفرید و نه خیره آفرید که بر موجب عدل آفرید
بیاراست و بر موجب حکمت چون دانست که هستی از نیستی کون از فساد و زیادت

باب دوم

به از نقصان خوب به که زشت و برین هر دو توانا و دانا بود و آنچه به بود بکرد
و خلاف دانش خود نکرد و آنچه بر موجب عدل بود جهل و گزاف نشاید که
نهادش بود پس نهادش بر موجب حکمت آمد چنانکه زیباتر بود و بیگاشت چنانکه
توانا بود که بی آفتاب روشنی دهد و بی ابر باران دهد و بی طبایع ترکیب و بی ستاره
تاثیر کند در عالم از نیک و بد اما چون کار بر موجب حکمت بود بی واسطه هیچ پدید
نکرد و واسطه سبب کون و فساد کرد زیراکه چون واسطه برخیزد ترتیب برخیزد
و چون ترتیب و منزلت نبود نظام نبود و فعل را از نظام لابد بود و واسطه نیز از آن
پدید کرد تا یکی قاهر بود و یکی مقهور و یکی روزی خوار و یکی روزی پرور و این دوئی
بر یکی ایزد سبحانه و تعالی گواهی دهد چون تو واسطه مبینی و غرض نه مبینی نگر تا بواسطه ننگری و
کم و بیش از واسطه نه مبینی از خداوند واسطه بینی و اگر زمین نه دهد و ستاره داد ندهد تاوان
بر ایشان نیست که ستاره از داد دادن چندان آگاه است که زمین از بر دادن چون
زمین را آن توانست نیست که تخم نوش در فکنی زهر بار آرد و ستاره بهید و نیست که نیکی نما
بد نما تواند بود چون جهان را بحکمت آراسته کرد آراسته را از بر دادن و زینت لابد
بود پس در نگر در جهان تا زینت و پیراستنی از نبات و حیوان و خورشها و پوششها

و انواع

و انواع خوبی که همه زینتی است که باری تعالی بر موجب حکمت پدید کرد چنانکه
در محکم تنزیل میگوید وَمَا خَلَقْنَا السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا لَاعِبِيْنَ
مَا خَلَقْنٰهُمَا اِلَّا بِالْحَقِّ چون دانستی که ایزد تعالی در جهان هیچ نعمتی بر گزاف
نیافریده است بیهده بود که داد نعمت و روزی ها داده بماند و داد روزی آنست که
که بر روزی خوارگان دهی تا بخورند پس داد چنین بود مردم آفرید تا روزی خورند و چون
مردم پدید کرد تمامی نعمت بمردم بود و مردم را لابد بود از سیاست و تربیت و
سیاست و تربیت بی رهنمای خام بود که هر روزی خواری که روزی بی تربیت و عدل
خورد سپاس روزی دهنده نداند و این عیب روزی دهنده را بود که روزی
بی دانشان و ناسپاسان را داده باشد چون روزی ده بی عیب بود روزی خوار را
بی دانش نگذاشت چنانکه در تنزیل یاد کرد وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا لِيَعْبُدُوْنِ
و در میان مردم پیغمبران فرستاده تا راه داد و دانش و ترتیب روزی خوردن
و شکر روزی ده بمردم آموختند تا آفرینش جهان بعدل بود و تمامی عدل الحکمت تمامی
حکمت نعمت تمامی نعمت روزی خوار و تمامی روزیخوار به پیغمبران رهنمای کی
از این ترتیب هیچ کم نشاید تا بحقیقت رهنمای باشد و پیغمبر رهنمای را برین روزیخوار

باب سیم

چندان فضل است که روزیخوار را بر روزی و نعمت واجب کند که حق رهنمای
خویش بشناسد و روزی ده خود را منت پذیرد و فرستادگان او را حق شناسد
و دوستدار ایشان بود و همه پیغمبران را پاک داند از آدم تا پیغمبر ما محمد صلی الله علیه و آله
و فرمان بردار باشد در دین و بشکر نعمت منعم تقصیر نکند و حق فرایض دین نگاه دارد
تا نیکنام و ستوده باشد

باب سیم اندر سپاس داشتن از خداوند نعمت

بدان ای پسر که سپاس خداوند نعمت واجبست بر همه خلق بر اندازه فرمان
نه بر اندازه استحقاق که اگر کسی همگی خویش شکر سازد هنوز حق یک جزو شکر از هزاران
جزو نتواند گذاردن جز بر اندازه فرمان اگرچه خداوند نعمت بسیار خواهد بود
چنانکه اندازه طاعت در دین اسلام پنج است دو از خواص منعمان است و سه از عموم
خلایق یکی از او اقرار بزبان و تصدیق بدل و دیگر نماز پنجگانه و سیم روزه ماه مبارک
رمضان اما شهادت دلیل نفی است بر هرچه جز حق است و نماز تصدیق
قول اقرار بر حقیقت بندگیست و روزه تصدیق قول اقرار دادن بخداوندی خداست
چون گفتی من بنده‌ام بندگی باید نمودن اگر خواهی که بنده تر طاعت کند از خداوند
خود مگریز و اگر بگریزی از بنده خود طاعت چشم مدار که نیکی تو بر بنده خود بیش از آن نیست

که نیکی

سپاس بمعنی شکر گذاردن است

که نیکی خدای تعالی بر تو و بنده بی طاعت مباش که بنده بی طاعت خداوندی
جوی بود و بنده که خداوندی جوید زود هلاک شود بیت سر و گر بری بنده زیرا گلو
که باشد خداوندیش آرزو و آگاه باش که نماز و روزه خاص خداست در آن تقصیر مکن
که چون در خاص خدای تقصیر کنی از عام همه جهان باز مانی و بدانکه نماز را خداوند شریعت
ما با همه دین برابر کرد و چنین گفت که هر که از نماز دست باز دارد همچنانست که از
همه دین دست باز داشته است و بیدین را در این جهان سر کشتن است و بدنامی
و بدان جهان عقوبت از خدای عز و جل زنهار ای پسر که دل در بیهودگی بندی
و نگوئی که تقصیر در نماز رواست اگر از روی دین یاد نگیری از روی خرد یاد گیر
که فایده نماز چند است یکی آنست که هر نماز فریضه بجای آری مدام تن و جامه پاک
باشد و بهمه حال پاکی به از پلیدی دوم نماز کن از عیب متکبری خالی باشد زیرا که
اصل نماز بر تواضع است و چون طبع را بر تواضع عادت کنی تن نیز متابع طبع
گردد و دیگر معلوم عاقلان است که هر که خواهد همطبع گروهی گردد صحبت آن گروهش
باید کردن و چون کسی خواهد که بدبخت و شقی شود صحبت با بدان کند و آنکس که نیکبختی و
دولت جوید متابع خداوند دولت گردد با جماع خردمندان و دانایان و دولتی قویتر

از دولت اسلام نیست پس اگر خواهی که مادام با دولت و نعمت باشی و راحت
صحبت خداوند دولت جوئی فرمانبردار ایشان باش و خلاف آن مجوی
تا بدبخت و شقی نشوی و زینهار ای پسر که از نماز سبکی نکنی و استهزا نداری که
تا تمامی رکوع و سجود و مطایبه کردن از نماز که آن عادت هلاک دین و دنیا بود
فصل اما بدان که ماه روزه طاعتیست که بسالی در یکماه باشد نامردی بود تقصیر کردن
و خردمندان چنین تقصیر از خویشتن روا ندارند دیگر که گرد تعصب نگردی از آنکه ما
روزه بی تعصب بود اندر گرفتن و روزه گشادن تعصب مکن هر گه که دانی که
قاضی و خطیب و مفتی شهر روزه گرفتند با ایشان روزه گیر با ایشان گشای
و در گفتار جهال دل مبند و آگاه باش که ایزد تعالی مستغنی است از سیری و گرسنگی
تو و غرض از روزه مهر نهادنست از خداوند بر ملک خویش و این مهر نه بر خبری از تن است
چه بر همه تن است بر دست و پا و بر چشم و گوش و زبان و شکم و عورت این همه را
مهر باید کرد تا چنانکه شرطست منزه داری اندامها را از فجور و ناشایست تا داد
مهر روزه بداده باشی و بدانکه بزرگترین کاری در روزه آنست که چون نان روز
شب الکنی آن نان نصیب روز خود به نیازمندان دهی تا فایده رنج تو پدید آید و آن

رنج برای آن بود که منفعت آن بمستحقی رسد و دیگر که در دین سه طاعت که عام
جهانست تقصیر روا نداری که به تقصیر این طاعت هیچ عذری نیست اما دو طاعت
که مخصوصست تو اگر از تقصیر با عذر روا نبود اما اندرین باب سخن بسیار است و لیکن
ما آنچه ناگزیر بود از آنجمله گفتم

باب چهارم

در فزونی طاعت از راه توانش
ای پسر که خدای عز و جل دو فریضه پیدا کرد از بهر منعمان و بندگان خاص و آن
حج است و زکوة و فرمود تا هر که را ساز بود خانه او را زیارت کند و ایشان را
که ساز ندارند نفرمود نه بینی که در دنیا معاملت درگاه پادشاه خداوندان
ساز توانند کرد و دیگر اعتماد حج بر ساز سفر است و بسیار از اسفر نمودن آن از
دانش بود چه بسیار سفر کردن از تهلکه بود و چون ساز باشد و سفر نکنی خوشی و
لذت نعمت تمامی نیافته باشی که تمامی خوشی و لذت نعمت جهان در آنست که نادیده بینی
و ناخورده بخوری و نایافته بیابی و این جز در سفر نبود که مردم سفری و جهاندیده کار آزموده
و روزبه و دانا باشند که نادیده دیده باشند و ناشنیده شنوده لیس الخبر کالمعاینة
جهاندیدگان را بنادیدگان نگردند یکسان پسندیدگان پس آفریدگار تقدیر سفر کرد
بر خداوندان نعمت تا داد نعمت بدهند و بر آن نعمت بخورند و فرمان خدای تعالی را بجای آرند و خانه

ناگزیر: ناچار است
برگ و ساز: یعنی توانگری
شنیدن کی بود مانند دیدن

او را زیارت کنند و درویش بی توشه و ساز را نفرموده چنانکه دو بیت من گویم
رباعی گر یار مرا نخواند و با خود ننشاند ور درویشی مرا چنین خوار بماند معذور است
او که خالق هر دو جهان درویشان را بخانهٔ خویش نخواند که درویش اگر حج کند
خود را در مهلکه افکنده باشد چه مرد درویش که کار توانگران کند چون بیماری
بود که کار تندرستان کند و داستان او راست بداستان آن دو حاجی ماند
توانگر و یکی درویش **حکایت** شنیدم که وقتی رئیس شهر بخارا قصد خانهٔ خدا کرد
مردی بود سخت منعم و در آن قافله از آن منعم تر کس نبود فزون از صد شتر در زیر بار
او بود اندر عماری نشسته خرامان و نازان همی رفت با ساز و آلتی که اندر حضر باشد
و بسیار قوم از درویش و توانگر همراه بودند چون نزدیک عرفات رسید درویشی
همی آمد تهی پا تشنه و گرسنه و پایها پر از آبله شده وی را بدید بدان ناز و تن آسائی
روی بوی کرد و گفت وقت مکافات جزای من و تو هر دو یکی خواهد بود تو در آن
نعمت همی و من در این شدت آن رئیس ویرا گفت حاشا که جزای من چون جزای
تو باشد اگر من دانستمی که مرا و ترا پایگاه یکی خواهد بود هرگز در بادیه نیامدی
درویش گفت چرا گفت من فرمان خدایتعالی را میکنم و تو خلاف فرمان خدای

مرا خوانده اند

مرا خوانده اند و من میهمانم و تو طفیلی حشمت طفیلی چون حشمت میهمان نباشد خدایتعالی
حج توانگران را فرموده نه درویشان را گفته وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ
تو بفرمان خدایتعالی بیچارگی و گرسنگی در بادیه آمدی و خود را بتهلکه افکندی و فرمان
خدا را کار نبستی با فرمان برداران چرا برابری جوئی هر کس که استطاعت دارد
باستطاعت حج کند همچنان باشد که داد نعمت داده باشد و فرمان خدایتعالی
بجای آورده پس چون ترا ساز حج باشد در طاعت تقصیر مکن و ساز حج پنج خیر است
مکنت و نعمت و مدت و حرمت و امن و راحت چون این بهره یافتی جهد کن
بتمامی طاعت و بدانکه حج طاعتی است مر آدمی را باید دین ایزد را ادا کند و حج
بگذارد تا مکنت بود فرصت غنیمت شمارد لیکن زکوة طاعتی است که بهیچگونه
چون مکنت بود ناداد نرا عذری نیست و خدایتعالی زکوة دهان را مقربان خود خواند
و مثال مردم زکوة دهنده در میان دیگر قوم مثال پادشاه است در میان
رعیت که روزی داده بود و دیگران روزیخوار و خدایتعالی تقدیر کرد تا
گروهی درویش باشند و گروهی توانگر و توانا بود برآنکه همه را توانگر آفریدی
اما دو گروه از آن کرد تا منزلت خواجگان و بندگان پدید آید و برتران از فروتران

پیدا شوند چون پادشاهی که یک رهی را روزی ده قومی کند پس این یکی روزی
خورد و بد نهاد از خشم پادشاه ایمن نباشد اما زکوة سالی یکبارست و فریضه است
لیکن صدقه اگرچه فریضه نیست در مروت و مردمیست چنانکه همی توان همی ده تقصیر مکن
که صدقه دهنده دایم در امن خدا باشد و ایمنی از خدای تعالی بغنیمت باید داشت
زنهار با بر تو که در نهادن حج و زکوة دل با شک نداری و کار بیهوده سگالی
و نگوئی که دویدن و برهنه گشتن و ناخن و موی ناچیدن حرام است و از بهر دیناری نیم
دینار چندین باید دادن و از گاو و گوسفند و اشتر چه میخواهند و چرا قربان کنند در این جمله دل
پاک دار و گمان مبر که آنچه تو ندانی خیر نیست که خیر خود آنست که ما ندانیم تو بفرمان برداری
خدای تعالی مشغول باش ترا با چون و چرا کار نیست و چون فرمان خدای تعالی
بجای آوردی حق پدر و مادر بشناس که حق شناختن پدر و مادر بهمه از خدای تعالی است

باب پنجم در شناختن حق پدر و مادر

بدان ای پسر آفریدگار چون جهان خواست
جهان آبادان ماند نسل پدید کرد و شهوت پدر و مادر را سبب وجود فرزند کرد پس
همیدون که از موجب خرد بر فرزند واجبست سبب بودن خود را حرمت و تفقد
کردن نیز واجبست اصل خود را تعهد کردن و حرمت داشتن و اصل او هم پدر و مادر است

رهی بمعنی غلام
سگالیدن بمعنی اندیشه کردن

و تا نگوئی پدر و مادر را بر من چه حق است که ایشانرا غرض شهوت بوده مقصود من
بوده هرچند غرض شهوت بود مضاعف شهوت شفقتی ایستاده است
که از بهر تو خود را بکشتن سپارند و کمتر حرمت پدر و مادر آنست که هر دو
واسطه اند میان تو و آفریدگار تو پس چندانکه آفریدگار خود را حرمت داری
واسطه را نیز در خورد او حرمت باید داشت و آن فرزند که مادام خرد
رهنمون او بود از حق و مهر پدر و مادر خالی نباشد و خدای ما جل جلاله
میگوید در محکم تنزیل اَطِیعُوا اللهَ وَاَطِیعُوا الرَّسُولَ وَاُولِی الاَمرِ مِنکُم این آیه را تفسیر کرده اند
از چند روی و بروایتی چنین خوانده که اولی الامر پدر و مادر ند که حقیقت
امر سازی دو است یا کار راست یا فرمان و اولی الامر آن بود که او را هم
فرمان بود و هم توان و پدر و مادر را توانست بپروردن و فرمانست بنکوئی
آموختن زنهار ای پسر که رنج دل مادر و پدر خوار نداری که آفریدگار اند
رنج پدر و مادر بسیار همی گیرد و در قرآن مجید میفرماید وَلَا تَقُل لَهُمَا اُفٍّ وَلَا
تَنهَرهُمَا وَقُل لَهُمَا قَولًا کَرِیمًا و در خبر است که از حضرت امیر المومنین علیه السلام
پرسیدند که حق پدر و مادر بر فرزند چیست گفت ادب ایزد تعالی بر مرگ

باب پنجم

پدر و مادر پیغمبر بود که اگر ایشان روزگار پیغمبر دریافتندی بر پیغمبر واجب
بودی ایشان را برتر از خویشتن داشتن و از ایشان تواضع و کهتری و فرزندی
نمودن آنگاه این سخن ضعیف آمدی که گفت صلی الله علیه و آله انا سید ولد
آدم ولا فخر پس حق پدر و مادر اگر از روی دین ننگری از روی خرد
و مردمی بنگر که پدر و مادرت سبب نیکی و اصل پرورش نفس تواند چون
در حق ایشان مقصر باشی چنان نماید که تو سزای هیچ نیکی نباشی که آنکس که او حق
شناس نیکی اصل نباشد نیکی فرع را هم حق نداند با ناسپاسان نیکی کردن
از خیرگی بود و تو نیز خیرگی مجوی و با پدر و مادر چنان باش که از فرزندان
خویش طمع داری که با تو باشند زیرا که آنکز تو زاید همان طمع دارد که تو
از او زادی چه مثل آدمی چون میوه است و پدر و مادر چون درخت هر چند
درخت را تعهد بیش کنی میوه او نیکوتر و بهتر باشد چون پدر و مادر را حرمت
و آزرم بیش داری دعا و آفرین ایشان اندر تو مستجاب‌تر بود و بخشنودی
خدای نزدیکتر باشی و نگر تا بهر میراث مرگ پدر و مادر نخواهی که بی مرگ پدر و مادر
آنچه روزی تو باشد خود بتو برسد که روزی مقسوم است بهر کس آن رسد که

آزرم: معنی حیا

در

در ازل قسمت کرده اند تو از بهر روزی رنج بسیار بر خویشتن منه که بکوشش
روزی افزون نشود چه گفته اند بالجد لا بالکد اگر خواهی که از بهر روزی
از خدای تعالی خوشنود باشی بامداد بر کسی منگر که حال او از حال تو بهتر باشد
بدانکس نگر که حال او از حال تو بتر بود تا دایم از خدای تعالی خوشنود باشی
و اگر بمال درویش گردی جهد کن تا بخرد توانگر باشی که توانگری خرد از توانگری
مال بهتر بود چه بخرد مال بدست توان آوردن و بمال خرد نتوان اندوختن
و جاهل از مال زود مفلس شود و خرد را دزد نتواند برد و آب و آتش هلاک
نتواند کرد پس اگر خرد داری هنر آموز که خرد بی هنر تنی بود بی جامه و شخصی بی صورت
چه گفته اند الادب صورة العقل بابیشتر در فزونی گهر در آموختن بدان
ای پسر که مردم بی هنر مادام بی سود بود چون مغیلان که تن دارد و
سایه ندارد نه خود را سود کند و نه غیر خود را و مردم نسیب حصیل اگر چه بی هنر
باشند از روی اصل نسب از حرمت داشتن مردم بی بهره نباشند
بتر آن بود که نه گهر دارد و نه هنر اما جهد باید کردن تا اگر چه اصلی گوهری
تن گهرتر باشی که گوهر تن از گوهر اصلی بهتر است چه گفته اند الشرف

باب ششم

بالعقل والادب لا بالاصل والنسب که بزرگی خرد و دانش راست
نه گوهر و تخمه را و بدان نام که پدر و مادر نهند همداستان مباش که
که کمال نام نشانی بود نام آن باشد که تو بهنر بر خویشتن نهی تا از نام احمد
و محمد و جعفر باستاد و فاضل و حکیم افتی که چون مردم را با گوهر اصلی
گوهر نباشد صحبت هیچکس را نشاید و هرکه را در وی این دو گوهر یابی چنگ
در وی زن و از دست مگذار که وی همه کس را بکار آید و بدانکه از همه
هنرها بهترین سخن گفتن است که آفریدگار ما جل جلاله از همه آفریدهای خویش
آدمی را بهتر آفرید و آدمی فزونی یافت بدیگر جانوران بده در که در تن
اوست پنج درون و پنج بیرون پنج نهانی چون اندیشه و یاد گرفتن و نگاه داشتن
و تخیل کردن و تمیز و گفتار و پنج ظاهر چون سمع و بصر و شم و ذوق و لمس
و از این جمله آنچه دیگر جانوران راست نه برین جمله است که آدمی راست
بدین سبب آدمی پادشاه و کامکار باشد بر دیگر جانوران چون این بدانستی
زبان را بخوبی و هنر آموخته کن جز چرب زبانی عادت مکن که زبان تو دایم
همان گوید که او را بر آن داری و عادت کنی چه گفته اند که هرکرا زبان خوشتر

خواهانش بیشتر و با همه هنر جهد کن تا سخن بر جای گوئی که سخن نه بر جای اگرچه
خوب گوئی زشت نماید و از سخن کار فزای خاموشی گزین که سخن بی سود همه زیان
بود سخن که از وی بوی هنر نیاید ناگفته بهتر که حکیمان سخن را مثل بشراب گرفته اند
که از او خمار خیزد و هم از او درمان خمار بود اما سخن ناپرسیده مگوی و از گفتار خیره
پرهیز کن و چون باز پرسند جز راست مگوی و تا نخواهند کس را نصیحت مکن
و پند مده خاصه آنکس را که پند نشنود که او خود افتد و کس را بر ملا پند مده
که گفته اند النصح عند الملا تقریع و اگر کسی بکژی بر آمده باشد کژ در راست
کردن او مکوش که نتوانی که هر درختی که کژ بر آمده باشد و شاخ زده بکژی و بالا
گرفته جز ببریدن و تراشیدن راست نگردد و چنانکه بسخن خوب بخیل بخیلی اگر
طاقت بود بعطای مال هم بخل مکن که مردم فریفته مال زودتر شوند که فریفته
سخن و از جای تهمت زده پرهیز کن و از یار بداندیش و بدآموز بگریز و
بخویش در غلط مشو خود را در جائی نه که اگرت بجویند هم آنجا یابند تا شرمسار
نگردی و مال خود را از آنجای طلب که نهاده باشی تا باز یابی و بغم مردم
شادی مکن تا مردمان بغم تو شادی نکنند داد ده تا داد یابی خوب گو

تا خوب شنوی و اندر شورستان تخم مکار که بر ندهد و رنج بیهوده بود اعنی با مردم
ناسپاس نیکی کردن چون تخم بشورستان افگندن بود اما نیکی از سزاوار
نیکی دریغ مدار و نیکی آموز باش که گفته اند الدال علی الخیر کفاعله و بدان که
نیکی کن و نیکی فرمای دو برادرند که پیوند شان زمانی نگسلد و بر نیکی کرده پشیمان مباش
که جزای نیک و بد هم درین جهان بتو رسد پیش از آنکه بجای دیگر روی و چون
با کسی نیکی کنی بنگر که اندر وقت خوبی کردن همچنان راحت که بدل آن کس رسد
در دل تو خوشی و راحت پدید آید و چون با کسی بدی کنی تا بر دل تو ضجرت و گرانی
رسیده نباشد از تو خود بد بر کسی نیاید چون حقیقت بی ضجرت از تو بد بکسی نرسد
و بی خوشی تو راحت از تو بکسی نرسد درست شد که مکافات نیک و بد هم بدین جهان
همی یابی پیش از آنکه بدان جهان روی و این سخن را که گفتم کس منکر نتواند شد
که هر که در همه عمر خویش با کسی نیکی یا بدی کرده است چون بحقیقت بنگرد بداند
که بدین سخن من بر حقم و مرا بدین مصداق دارد پس تا توانی نیکی از کس دریغ
مدار که نیکی یک روز بر دهد حکایت چنان شنیدم که بدان روزگار که
متوکل خلیفه بود در بغداد وی را بنده بود فتح نام سخت نجیب و روزبه و همه

هنرها و ادبها آموخته و متوکل وی را بفرزندی پذیرفته بود و از فرزند
عزیزتر داشتی فتح خواست که آشناه کردن بیاموزد ملاحان را بیاوردند
و او را اندر دجله شناه می آموختند و این فتح هنوز کودک بود و بر آشنا
کردن سخت دلیر گشته بود اما چنان که عادت کودکان است از خود فرا نمودی
که بیاموختم روزی تنها بی استادان شنا در برفت و در آب جست
و آب سخت می آمد فتح را بگردانید فتح چون دانست که سر کشی با آب
بسنده نیست با آب بساخت و بر روی آب برفت و همی شد تا از دیدار
مردم ناپدید گشت چون لختی راه رفته بود با آب بر کنار آب سوراخ های آب
خورده بود بکنار سوراخی رسید جهد کرد و دو دست بزد و خود را اندر سوراخ افکند
و آنجا گفت تا خود خدای چه خواهد بدین وقت باری جان بجهانیدم و هفت
روز آنجا بماند و اول روز که خبر دادند متوکل را که فتح در آب جست و غرقه شد
از تخت فرود آمد و بر خاک نشست و ملاحان را بخواند و گفت هر که فتح را مرده بیارد
و یا زنده هزار دینار بدهم و سوگند یاد کرد که تا آنوقت که وی را بدان حالی که
بیابند نیارند و نه بینمش طعام نخورم این ملاحان اندر دجله افتادند و غوطه همی خوردند

باب ششم

و هر جای طلب همی کردند تا بسر هفت روز باتفاق ملاحی بدین سوراخ رسید
فتح را دید شاد گشت گفت هم اینجا نشین تا سماری آرم و پیش متوکل آمد و گفت
ای امیر اگر فتح را زنده بیارم مرا چه دهی گفت پنجهزار دینار نقد بدهم ملاح گفت
یافتمش زنده سماری ببرم و وی را بیارم تا اکنون او رد متوکل آنچه ملاح را پذیرفته بود
در وقت بفرمود دادند و وزیر را فرمود که در خزانه رو و هرچه در خزانهٔ من هست یک نیمه
بدو ده و آنگه گفت نان و طعام آرید که وی گرسنه هفت روز است فتح گفت یا امیرالمومنین
من سیرم گفت مگر از آب دجله سیری گفت نه که من این هفت روز هر روز مبیت تا
نان بر طبقی نهاده بر روی آب فرود آمدی و من جهد کردمی و از آن دو
یکی بر گرفتمی و زندگانی من از آن نان بود و بر سر نانی نوشته بودی محمد بن الحسن الاسکاف
متوکل فرمود که در شهر منادی کنند که آن مرد که هر روز نان در دجله می افکنده است
بیاید و بگوید که امیر با او نیکی خواهد کردن روز دیگر مردی آمد و گفت منم آنکس متوکل
گفت بچه نشان گفت بدان نشان که نام من بر روی هر نانی نوشته بود
پرسیدند او را که این نشان درست است اما چند گاه است که تو این نان
در آب می افکنی مرد گفت یک سال است گفتند غرض تو ازین چه بوده است

گفت شنیده بودم که نیکی بکن و برو انداز که روزی بر دهد بدست من نیکی
دیگر نبود آنچه توانستم کردمی کردم گفتم تا خود چه بر دهد متوکل گفت آنچه شنیدی
کردی و بدانچه کردی ثمرت یافتی و وی را بر در بغداد پنج ملک داد و مرد بر سر ملک
رفت و محتشم گشت هنوز فرزندزادگان آن مرد در بغداد مانده اند و بروزگار
القائم بالله که من بحج رفتم و ایزد تعالی مرا توفیق زیارت خانهٔ خود ارزانی داشت
فرزندزادگان آن مرد را دیدم ببغداد و این حکایت از پیران بغداد شنیدم
پس تا توانی از نیکی کردن میاسا و خود را به نیکی و نیکوکاری بمردم نمای
و چون نمودی بخلاف نموده مباش بزبان دیگر مگو و بدل دیگر مدار تا گندم نمای
جو فروش نباشی و اندر همه کاری داد از خویشتن بده که هر که داد از خویشتن
بدهد از داور مستغنی باشد و اگر غم و شادیت بود با آنکس بگوی که او تیمار غم و شادی
تو دارد و اثر غم و شادی پیش مردمان بر خود پدید مکن بهر نیک و بد زود شادان
و زود اندوهگین مشو که این فعل کودکان باشد بدان کوش که بهر محالی از حال و نهاد
خویش نگردی که بزرگان بهر حق و باطلی از جای نشوند و هر شادی که باز گشت
آن بغم است آن را شادی مشمر و بوقت نومیدی امیدوارتر باش و

باب ششم

ونومید را در امید بسته دان و امید را در نومیدی و حاصل است کارهای
جهان برگذشتن دان و تا تو باشی حق را منکر مشو و اگر کسی با تو بستهید
بخاموشی آن ستیهه ویرا نشان و جواب احمقان خاموشی دان اما رنج هیچکس
ضایع مکن و همه کس را بسزا حق شناس باش خاصه قرابت خویش را
چندانکه طاقت باشد با ایشان نیکی کن و پیران قبیله خویش را حرمت دار که
رسول خدا گوید که الشیخ فی قبیلته کالنبی فی امته ولیکن بدیشان مولع مباش
تا همچنان که هنر ایشان همی بینی عیب نیز توانی دید و اگر از بیگانه نا ایمن شوی
زود متعد از نا ایمنی خویش را از وی ایمن گردان و بز با ایمن بگمان ایمن مباش
که زهر بگمان خوردن از نادانی بود و بهنر و خرد مردمان نگاه همی کن اگر از
از بی هنری و بی خردی نام و نان بدست توانی آوردن پس بی هنر و بی خرد
باش و اگر نه هنر آموز و از آموختن ننگ مدار تا از ننگ رسته باشی و
و اندر نگر بعیب و هنر مردمان که نفع و ضر ایشان از چیست و سود و زیان
ایشان از کجاست آنگاه منفعت خویش از آن میان بجوی ببین که چه
چیزهاست که مردم را بمنفعت نزدیک کند و در پی آن باش و دور شو

بستهید یعنی بستیزد

مولع یعنی حریص

در فزونی گهر در آموختن

از آن چیز که مردم را زیان نزدیک گرداند و تن خویش را لقب کن بفرهنگ
و هنر آموختن و این بد و خیر حاصل شود یا بکار بستن آن چیز که دانی یا آموختن
آن چیز که ندانی که سقراط گوید هیچ گنجی به از هنر نیست و هیچ عزی بزرگتر از دانش
نیست و هیچ پیرایه بهتر از شرم نیست و هیچ دشمنی بدتر از خوی بد نیست پس چنانکه
که دانش آموختن را وقتی پیدا کنی تا در هر وقت و بهر حال که باشی بیکساعت
بر تو نگذرد که دانشی نیاموزی اگرچه در آن وقت دانائی حاضر نباشد از نادانی بیاموز
که دانش از نادان نیز شاید آموخت از آنکه هر وقت که بچشم دل در
نادان نگری و بصارت عقل بروی نگاری آنکه تو را از وی ناپسندیده آید دانی
که نباید کردن چنانکه اسکندر گفت من منفعت نه همه از دوستان یابم
که از دشمنان نیز یابم از آنکه اگر در من فعلی زشت بود دوستان بر موجب شفقت
بپوشانند تا من ندانم دشمن بر موجب دشمنی بگوید و مرا معلوم شود آن فعل بد از خود
دور کنم پس آن منفعت از دشمن یافته باشم نه از دوست تو نیز دانش از
نادان آموخته باشی نه از دانا و بر مردم واجب است چه بزرگان و چه فرودان
هنر و فرهنگ آموختن که فزونی بر همسران خویش بفضل و هنر توان یافت چون در

فرهنگ عقل و دانش

چون

باب ششم

خویشتن هنری بینی که در امثال خویش نه بینی همیشه خویشتن را فزون تر از و بینی و
و مردمان نیز تو را افزون تر دانند بر همسران تو بقدر فضل و هنر تو و چون مرد
عاقل بیند که وی را بر همسران وی فزونی نهادند بفضل و هنر جهد کند تا فاضل تر
و هنرمندتر شود و هر آنگاه که مردم چنین کنند پس دیر نباید که بزرگوار تر کسی شود
و دانش جستن برتری جستن بود بر فرومایگی و آموختن هنر و تن را مالیده د
داشتن از کاهلی سخت سودمند است که گفته اند کاهلی فساد تن بود و اگر تن
تو را فرمان برداری نکند نگر تا تبوه نشوی زیرا که تنت از کاهلی و دوستی ا
آسایش تو را فرمان نبرد از آنکه تن ما را تحرک طبیعی نیست و هر حرکتی که تن کند
بفرمان کند نه بمراد که هرگز تا تو نخواهی و نفرمائی تن را آرزوی کار کردن نباشد
پس تو ستم تن خویش را بطاعت آور که هر که تن خویش را مطیع شواند کرد
تن دیگران را هم مطیع شواند کرد و چون تن خویش را فرمان بردار خویش
کردی بآموختن هنر مایل گردان و راغب ساز و سلامت هر دو جهان ا
اندر هنر بین و سرمایه همه دانشها نیکی و ادب نفس و تواضع و پارسائی و
و راست گوئی و پاک دینی و پاک شلواری و بی آزاری و شرمگینی شناس

اما بحدیث شرمگینی اگر چه گفته اند الحیاء من الایمان بسیار جای بود که شرم بر مردم
وبال گردد و چنان نیز شرم کن مباش که از شرمگینی بر خویشتن نیز تقصیر کنی و خلل در
در کار تو راه یابد که بسیار جای بود که بی شرمی باید کرد تا غرض حاصل شود
شرم از فحش و ناجوانمردی و بی حفاظی و دروغ زنی دار از گفتار و کردار با صلاح
شرم مدار که بسیار مردم بود که از شرمگینی از غرضهای خویش باز ماند همچنانکه
شرمگینی نتیجه ایمان است بنوائی نتیجه شرمگینی است جای شرم و جای بی شرمی
بباید دانست و آنچه بصواب نزدیکتر است میباید کرد که گفته اند مقدمه نیکی شرم است
و مقدمه بدی بی شرمی است اما نادان از مردم مدان و دانائی و هنر را
مردم و دانا مشمر و پرهیزکاری بی دانش را هیچ مدان و با مردم نادان صحبت مکن
خاصه با نادانی که پندارد داناست و بر جهل خرسند مشو و صحبت جز با مردم نیک
نام مکن که از صحبت نیکان مردم نیک نام شوند نه بینی که روغن از کنجد است ولیکن
چون با گل و بنفشه بر آمیزی و چند گاه با گل و بنفشه ماند از آن آمیزش و صحبت گل
و بنفشه آن را روغن کنجد نخوانند مگر روغن گل یا بنفشه گویند از برکات صحبت نیکان
و کردار نیک ناسپاس مشو و فراموش مکن و نیاز مند خویش را بسر باز

مزن که وی را از دن رنج نیازمندی خود تمام بود و خوشخوئی و مردمی پیشه کن
و از خوبهای ناستوده نیز دور باش و بی سپاس و زیان کار مباش
که ثمرهٔ زیان کاری رنج نیازمندی بود و ثمرهٔ رنج نیازمندی فرومایگی و جهد
کن تا ستودهٔ خلق باشی و نگر تا ستودهٔ جاهلان نباشی که ستودهٔ
جاهلان نکوهیدهٔ خاص بود چنانکه حکایت شنیدم که روزی افلاطون
نشسته بود از جملهٔ خواص آن شهر مردی بسلام او آمد و بنشست و از هر نوع سخنی
میگفت در میانه سخن گفت ای حکیم امروز فلان مرد را دیدم که حدیث
تو همی کرد و ترا بسیار دعا و ثنا میگفت و همیگفت افلاطون عجب بزرگوار
مردیست هرگز کس چون او نبود و نباشد خواستم که شکر او بتو رسانم افلاطون
چون این سخن بشنید سر فرو برد و بگریست و سخت دلتنگ شد آن مرد گفت
ای حکیم از من چه رنج آمد ترا که چنین دلتنگ شدی گفت ای خواجه مرا از تو
رنجی نرسید ولیکن مرا مصیبتی ازین بتر چه بود که جاهلی مرا بستاید و کار من
او را پسندیده آید ندانم کدام کار جاهلانه کردم که بطبع او نزدیک بود
که او را خوش آمده و مرا بدان بستوده تا توبه کنم از آن کار و این غم

نکوهیده یعنی رد شده

مرا لازم است که مگر هنوز جاهلم که ستودهٔ جاهلان باشند
و هم در این معنی حکایت دیگر یادم آمد حکایت شنیدم که محمد زکریا الرازی
همی آمد با قومی از شاگردان خویش دیوانه در پیش ایشان افتاد و در هیچکس ننگریست
مگر در محمد زکریا و در روی او نیک نگاه کرد و بخندید محمد زکریا با خانه آمد و مطبوخ افتیمون
بفرمود پختن و بخورد شاگردان پرسیدند که چرا ای حکیم این مطبوخ همی خوری
گفت از بهر خندهٔ آن دیوانه که تا وی از جملهٔ سودای خویش جزوی در من
ندید با من نخندید چه گفته اند كُلُّ طَائِرٍ يَطِيرُ مَعَ شَكْلِهِ دیگر تندی و تیزی
عادت مکن و از حلم خالی مباش ولیکن یکباره چنان نرم مباش که
از خوشی و نرمی بخورندت و نیز چنان درشت مباش که هرگزت نبساوند
و با همه گروه موافق باش که بموافقت از دوست و دشمن مراد حاصل توان
کرد و هیچکس را بدی میاموز که بدی آموختن دوم بد کردنست و اگرچه
بیگناه کسی ترا بیازارد جهد کن تا او را نیازاری که خانهٔ کم آزاران در کوی
مردمی است و اصل مردمی گفته اند کم آزاریست پس اگر مردمی کم
آزار باش دیگر کردار با مردمان نیکو دار از آنکه مردم باید که در آن

نیک بمعنی خوب دیدن

بساوند یعنی دست بزنند

نگرد اگر دیدارش خوب باشد گرد آن نیز چون دیدار دارد که از نیکوئی
نزیبد و نشاید که از گندم جو روید و از جو گندم و اندرین معنی مرا دو بیت است
رباعی   مارا صنما همی بپیچی شاید   از ما تو چرا امید نیکی داری
رو جانا رو همی غلط پنداری   گندم نتوان درود چون جو کاری   پس اگر
در آینه نگرد روی خویش زشت بیند هم باید که نیکوئی کند که اگر زشتی
کند زشتی فزوده باشد و بس ناخوش بود و از یاران مشفق و آزموده
نصیحت پذیرنده باش و با ناصحان خویش هر وقت بخلوت باش
زیرا که فائده تو از ایشان بوقت خلوت باشد و چنین سخنها که من یاد
کردم چون بخوانی و بدانی و بر فضل خویش چیره کردی آنگاه بفضل و
هنر خویش غره مباش و مپندار که تو همه چیزی بدانستی خویشتن را
از جمله نادانان شمر که آنگاه دانا باشی که بر نادانی خویش واقف کردی
چنانکه حکایت شنیدم که بروزگار خسرو وقت وزارت بوزرجمهر از
روم رسولی آمد خسرو بنشست چنانکه رسم ملوک عجم بود رسول را بار داد
و ویرا با رسول بار نامه همی بایست که کند یعنی که مرا چون بوزرجمهر وزیر است

دانا پیش رسول با وزیر گفت نه ای فلان همه چیز در عالم تو دانی جواب داد
که گوید دانم گفت نه ای خداوند خسرو از آن خیره شد و از رسول خجل گشت پرسید
که همه چیز پس که داند گفت همه چیز همگان دانند و همگان هنوز
از مادر نزاده اند پس خویشتن را از جمع نادان ترین کس دان که چون
خود را نادان دانستی دانا گشتی مثنوی دانا کسی باید که بداند که نادانست
و عاجز سقراط با بزرگی خویش میگوید که اگر من برسیدمی که بعد از من بزر
کان اهل خرد بر من تعنت کنند و گویند که سقراط همه دانش جهان را بیکبار
دعوی کرد مطلق بگفتمی که هیچ چیز ندانم و عاجزم ولیکن نتوانم گفتن که آن دعوی از من
بزرگ باشد ابو شکور بلخی خویش را بدانش بزرگ در بیتی همی ستاید بیت
تا بدانجا رسید دانش من   که بدانم همی که نادانم   پس بدان غره مشو
اگرچه دانا باشی چون شغلیت پیش آید که تو را کفایت گذاردن آن بود مستبد
برای خویش مباش که هر که مستبد رای خویش بود همه وقت پشیمان باشد
و از مشورت عیب مدار با پیران عاقل و دوستان مشفق مشورت کن که
جائیکه حکمت و نبوت و تایید محمد مصطفی پس از آنکه آموزگار وی و سازنده

خیره یعنی خجل

تعنت یعنی ملامت

کار

کار وی عز و جل بود هم بدان رضا نداد و گفت وشاورهم فی الامر تا محمد
با این پسندیدگان و یاران خویش مشورت کن و تدبیر شما را و نصرت
بر من که خدایم و بدانکه رای دو کس نه چون رای یک کس بود و یک چشم
آن تواند دیدن که دو چشم بیند نه بینی که اگر طبیبی بیمار شود چون بیماری بر
وی دشوار گردد استعانت بر معالجت خود نکند طبیبی دیگر آورد و
باستطلاع رای او مداوی خویش کند و سخت دانا طبیبی باشد
و اگر هم جنسی از آن تو اشغلی افتد ناچار از بهر او کوشش رنج تن و مال خویش را
از او دریغ مدار اگرچه دشمن و حاسد تو باشد که خود آن دشمنی دوستی گردد
و مردمان سخنگوی سخندان که بسلام تو آیند ایشان را حرمت دار و با ایشان
احسان کن تا بر سلام تو حریص تر باشند که ناکس ترین کس آن بود که بروی
سلام نکنند و اگرچه با دانش تمام باشی چون با مردمان سخن گوئی فدم
مباش که مردم را فدم نه نیکو بود که مردم اگرچه حکیم بود چون فدم بود
حکمت وی بحکمت نماند و سخن او رونقی ندارد پس شرط سخن گفتن بدان که چون است
و چیست **باب هفتم** در پیشی جستن در سخن دانی باید که مردم سخندان و سخنگوی باشند

فدم یعنی عیّ گران در کلام

اما

اما تو ای پسر سخنگوی باش دروغگوی مباش و خویشتن را براست
گوئی معروف کن تا اگر وقتی بضرورت دروغی گوئی از تو بپذیرند و هرچه گوئی راست
گوئی **بیت** تو چنان زی که اگر نیز دروغی گوئی راست گویان جهان را
ز تو باور گردد ولیکن راست بدروغ همانا مگوی که دروغ همانا به که راست
بدروغ همانا که آن دروغ معقول بود و آن راستی نامعقول پس از راست
نامعقول پرهیز کن تا چنان نیفتد که مرا با امیر ابو السوار شاور بن الفضل رحمه الله
افتاد **حکایت** بدانکه بروزگار امیر ابو السوار آن سال که از حج باز آمدم
بغزا رفتم بگنجه که غزای هندوستان بسیار کرده بودم خواستم که غزای روم نیز کرده
شود و ابو السوار پادشاهی بزرگ بود و پابرجای و خردمند و سایس و عادل
و شجاع و فصیح و پاک دین و پیش بین چنانکه ملکان ستوده باشند هم
جد بودی و برا هم هزل چون مرا بدید بسیار حشمت کرد و با من در سخن آمد و از
هر نوعی همی گفت و می پرسید و من می شنیدم و جواب میدادم سخنهای من او را
پسندیده آمد و با من اکرامها کرد و نگذاشت که باز گردم و از احسانهائی که
با من کرد من نیز دل بنهادم و چند سال بگنجه مقیم شدم و پیوسته بطعام و

همانا یعنی مانند

شراب

وشراب در مجلس او حاضر بودمی واز هر گونه سخنها از من پرسیدی
از حال عالم وملوک گذشته تا روزی از ولایت ما سخن همی رفت وی از حال
ناحیت گرگان از من همی پرسید تا سخن عجایب هر ناحیتی فرا رفت من گفتم
که بروستای گرگان دیهی است وچشمهٔ آب از ده دور است وزنان که آب
آرند گروهی گرد آیند هر کس با سبوئی واز آن چشمه آب بردارند وسبو بر سر
نهند چون باز گردند یکی از ایشان بی سبو در پیش ایشان همی آید وبراه اندر همی
نگرد که کرمی سبز است اندر زمینهای آن ده هر کجا از آن کرم بیند از راه یکسو همی فکند
تا آن زنان بغلط پای بر آن کرم ننهند چه اگر کسی از ایشان پای بر آن کرم
نهد وکرم در زیر پای او بمیرد آن آب که در سبو بر سر دارد در وقت صعب گنده
شود چنانکه بباید ریختن وباز گشتن وسبوی شستن ودیگر بار آب از چشمه بر گرفتن
چون من این سخن بگفتم امیر ابو السوار روی ترش کرد وسر بگردانید وچند روز
با من نه بر آن حال بود که پیش از آن بود تا پیروزان دیلم با من گفت که امیر گله تو کرد
وگفت فلان مردی بر جاست چرا باید که با من چنان گوید که با کودکان گویند
چون او مردی را پیش چون منی دروغ چرا باید گفت من در حال از گنجه قاصدی بگر

گرگان

بگرگان فرستادم ومحضری فرمودم کردن بشهادت رئیس وقاضی وخطیب و
وجمله عدول وعلما واشراف گرگان در این باب که این ده برجاست وحال
این کرم بر این جمله است وبچهار ماه این درستی بیاوردم ومحضر پیش ابو السوار
بنهادم بدید وبخواند وتبسم کرد وگفت من خود دانم که از چون توئی دروغ نیاید خاصه
پیش چون منی اما خود آن راست چه باید گفت که چهار ماه روزگار باید ومحضر
بگواهی دویست مرد عدول تا آن راست از تو قبول کنند اما بدانکه سخن از
چهار نوع است یکی ندانستنی است ونگفتنی ویکی هم دانستنی وهم گفتنی ویکی گفتنی است
ونادانستنی ویکی دانستنی است وناگفتنی اما ناگفتنی ونادانستنی سخنی است
که دین را زیان دارد وانکه گفتنی است ونادانستنی سخنی است که در کتاب
خدای عز وجل ودر اخبار رسول خدا باشد واندر کتابهای علوم علما که در تفسیر او
تقلید بود ودر تاویل او تعصب اختلاف چون شاد وتزول ومانند این فصل
پس اگر کسی دل در تاویل آن بندد خدای عز وجل او را بر آن بگیرد وانکه هم
گفتنی است وهم دانستنی سخنی بود که صلاح آن گوینده وشنونده را
نفع بود وانکه دانستنی است وناگفتنی چنان بود که عیب محتشمی با عیب

دوستی

دوستی ترا معلوم شود یا از طریق عقل ترا از کار جهان صورتی بندد که آن نه
شرعی بود چون بگوئی یا خشم آن محتشم ترا حاصل آید یا از ان اندوست حاصل شود
یا بهم شوریدن غوغای عام بود بر تو پس این سخن دانستنی بود نه گفتنی اما ازین چهار
نوع سخن که گفتم هر یکی را دو روی بود یکی نیکو و یکی زشت سخن که بمردم نمائی
بروی نیکوترین نمای تا مقبول بود و مردمان درجهٔ تو بشناسند که بزرگان خرد
مند از السخن دانند نه سخن را از مردم که مردم پنهانست زیر سخن خویش چنانکه
تازی گوید المرءُ مخبوءٌ تحت لسانه سخنی بود که بگویند بعبارتی که روح تازه گردد

حکایت شنیدم که هارون الرشید خوابی دید بر انجمله که پنداشتی که دندا
نهای او بیرون افتادی بیکبار بامداد خواب گذاری را بخواند و پرسید
که تعبیر انخواب چیست معبر گفت که زندگانی امیر دراز باد همه اقربای تو
پیش از تو بمیرند چنانکه کس از تو باز نماند گفت این مرد را صد چوب بزنید ای
گذا و گذا که تو این درد ناکی سخن اندر روی من گفتی چه همه اقربا پیش من بمیرند
انگاه من که باشم خواب گذاری دیگر فرمود آوردند انخواب با وی بگفت
خواب گذار گفت بدین خواب که امیر گفت دلیل کند که خداوند دراز زندگانی تر از همه

خواب گذار یعنی معبر

اقربای خویش بود هرون گفت طریق العقل واحد تعبیر از ان بیرون نشد اما از عبارت
تا عبارت بسیار فرق است این مرد را صد دینار بدهید حکایتی دیگر یاد آمد اگر چه
نه حکایت کتابست اما گفته اند النادِرَة لا ترد حکایت شنیدم که مردی
با غلام خویش خفته بود اندر شب غلام را گفت کون زین سو کن غلام گفت اگر چه
این سخن نیکوتر ازین توان گفت مرد گفت چون گویم گفت بگوی روی ازانسو کن که
اندر هر دو سخن غرض یکیست اما بر عبارتی زشت نگفته باشی مرد گفت شنیدم و بیاموختم
و بجرم این ناشایست که گفتم ترا آزاد کردم پس پشت و روی سخن نگاه باید داشت
و هرچه گوئی بر روی نیکوترین گوی تا هم سخنگوی باشی و هم سخندان اگر گوئی و
ندانی چه تو و چه ان مرغ که طوطی خوانند که وی نیز سخنگوی بود اما سخندان نبود
و سخن دان و سخن گوی آن بود که هرچه او بگوید مردمان را معلوم شود تا از جملهٔ عاقلان
بود و اگر چنین نبود بهیمه باشد مردم پیکر اما سخن را بزرگ دان که سخن از آسمان
آمد و هر سخن که دانی از جایگاه سخن دریغ مدار و نا جایگاه ضایع مکن تا بر دانش ستم نکرده
باشی اما هرچه گوئی راست گوی و دروغ باید که پیرامن تو نگردد و دعوی کننده
بیمعنی مباش و اندر همه دعوی با برهان کمتر شناس و دعوی بیشتر و بعلمی دعوی مکن که

ندانی و بدان علم نان بطلب که غرض خویش از آن علم و هنر بحاصل توانی کردن که آن معلوم
تو باشد بچیزی که ندانی هیچ نرسی حکایت چنین شنیدم که بروزگار خسرو زنی
پیش بوزرجمهر آمد و از وی مسئله پرسید مگر اندر آنوقت بوزرجمهر سر آن سخن نداشت گفت
ای زن اینکه تو همی پرسی من ندانم آن زن گفت پس تو که این ندانی نعمت خدایگان ما چرا همی خوری
بوزرجمهر گفت بدان چیز که دانم دهد بدانچه ندانم ملک مرا هیچ نمیدهد و اگر باور نداری بیا و از ملک
بپرس تا خود بدانچه نمیدانم مرا چیزی میدهد یا نه و در کارها افراط مکن و افراط را شوم دان
و اندر همه شغل میانه باش که صاحب شریعت ما صلی الله علیه و آله میگوید خَیرُ الاُمُورِ
اَوسَطُهَا و در سخن گفتن و شغل گذاردن گران سنگی عادت کن اگر از گران سنگی و آهستگی
نکوهیده گردی دوستر دار که از شتاب کاری و سبکساری ستوده گردی بدانستن
رازی که تعلق به نیک و بد تو ندارد رغبت مکن جز با خویشتن راز خویش مگوی پس اگر گویی آن
سخن را راز مخوان و پیش مردمان با کس راز مگوی که اگر چه درون سو سخن نیکو بود
از برون سو گمان بزشتی برند که آدمیان بیشتر بیکدیگر بدگمان باشند و در هر کاری سخن
و همت و حال بر اندازه مال دار هر چه گویی آن گوی که براستی سخن تو گواهی دهد و اگر چه نزدیک
مردمان سخنگوی و صادق باشی و اگر نخواهی که بستم خود را معیوب کنی بر هیچ خبر گواه مشو

پس اگر شوی بوقت گواهی دادن احتراز کن پس اگر گواهی دهی بمیل مده و هر سخنی که
بگویند بشنو ولیکن بکار بستن شتاب هر چه گویی نا اندیشیده مگوی و اندیشه را مقدم گفتار
خویش دار تا بر گفته پشیمان نشوی که پیش اندیشی دوم کفایت است و از شنیدن
هیچ ملول مباش اگرت بکار آید و اگر نه بشنو تا در سخن بر تو بسته نگردد و فایده سخن
فایت نشود و سرد سخن مباش که سخن سرد تخمی است که از او دشمنی روید اگر چه دانا باشی
خویشتن را نادان شمر تا در آموختن گشاده گردد هیچ سخن را شکن و تمام ناگفته
عیب و هنر سخن ترا معلوم گردد و سخن یک گونه گوی با خاص خاص با عام عام
تا از حد حکمت بیرون نباشی و بر مستمع منکر مگر جائیکه از تو سخن گفتن دلیل و حجت نشنوند
آنگاه سخن برضای ایشان همی گوی تا بسلامت از میان القوم بیرون آیی و اگر چه
سخندان باشی از خویشتن کمتر از آن نمای که دانی تا بوقت گفتار و کردار پیاده نمانی
و بسیار دان کم گوی باش نه کم دان بسیار گوی که گفته اند خاموشی دوم
سلامت است و بسیار گفتن دوم بیخردی از آنکه بسیار گوی اگر چه خردمند کسی باشد
عامه او را از جمله بی خردان دانند و اگر چه بیخرد کسی باشد چون خاموش بود مردمان عامه
خاموشی وی را از جمله عقل دانند و هر چند پاک روشن و پارسا باشی خویشتن شناسی

مباش که گواهی تو بر تو کسی نشنود و بگوش تا ستوده مردمان باشی نه ستوده خویش
و اگرچه بسیار دانی آن گوی که بکار آید تا آن سخن بر تو وبال نگردد چنانکه بر آن علوی زنگانی
حکایت شنیدم که بروزگار صاحب زنگان جوان علوی بود پسر رئیس زنگان فقیه
بود و مذکری کردی و پیوسته این هر دو را با هم مکاشفه بودی بر سر کرسی یکدیگر را طعنها
زدندی آن علوی روزی بر سر کرسی آن پیر را کافر خواند خبر بدین شیخ رسید وی نیز
بر سر کرسی علوی را حرامزاده خواند خبر بعلوی بردند سخت ازجا شد در وقت برنشست
و بری شد پیش صاحب و از آن پیر گله کرد و بگریست و گفت شاید که بروزگار تو
کسی فرزند رسول را حرامزاده خواند صاحب از آن سخن در خشم شد و قاصدی فرستاد
آن پیر را بری خوانده و بمظالم بنشست با فقها و سادات ری و این پیر را
بفرمود آوردند و گفت تو مردی باشی از جمله ائمه اصحاب عمر و عالم و پیر و بلب گور رسیده
شاید که فرزند رسول را حرامزاده خوانی اکنون آنچه گفتی درست کن و گرنه ترا عقوبتی صعب
سخت تر کنم تا خلق از تو عبرت گیرند و کسی دیگر این بی ادبی و بی حرمتی نکنند چنانکه اندر شرع واجبست
آن پیر گفت برین سخن درستی گواه من خود آن علویست بر نفس خود به از او گواه مخواه
بقول من او حلال زاده پاکست و بقول او حرامزاده صاحب گفت بچه معنی شیخ گفت

همه زنگان دانند که نکاح مادر او با پدر او من بستم وی بر کرسی مرا کافر خوانده اگر این سخن از
اعتقاد گفت نکاحی که کافر بندد درست نباشد پس بقول او وی بی شک حرامزاده باشد
اگر نه از اعتقاد گفت دروغ زن است و حد بر وی لازم آید اکنون بهمه حال یا حرامزاده است
یا دروغ زن و فرزند رسول خدا دروغ زن نباشد شما را چنانکه باید او را میخوانید
چه بی شک ازین دو گانه یکی باشد علوی سخت خجل شد و هیچ جواب نداشت و این سخن
نااندیشیده بر وی وبال شد پس تو سخنگوی باش نه یاوه گوی که یاوه گوئی دوم دیوانگی بود و
و با هر که سخن گوئی همی نگر تا سخن ترا خریدار است یا نه اگر مشتری چرب یابی همی فروش و اگرنه
آن سخن بگذار و آن گوی که او را خوش آید تا خریدار تو باشد و با مردمان مردم باش
و با آدمیان آدمی باش که مردم دیگر است و آدمی دیگر و هر که از خواب غفلت بیدار
چنان زید که گفتم و تا توانی از سخن شنیدن نفور مشو که مردم از سخن شنیدن سخنگوی شوند دلیل
بر این آنکه اگر کودکی را که از مادر برآید در زیر زمین برند و شیر دهند و در آنجا می پرورند و دایه
و مادر با وی سخن نگویند و نشنوانند و سخن کس نشنود چون بزرگ شود لال بود و هیچ سخن نداند
گفتن الا اگر بروزگار همی شنود بیاموزد دلیل بر آنکه هر که مادر زاد کر بود لال بود نه بینی
که لالان کر باشند پس سخنهای ملوک و حکما قبول کن که پند ملوک و حکما شنودن

دیده خرد را روشن کند که سرمه و توتیای چشم خرد حکمت است پس سخن این قوم را بگوش
دل باید شنیدن و اعتماد کردن و ازین سخنها اندرین وقت چند سخنهای نغز و نکتهای
بدیع یاد آمد از قول انوشیروان عادل اندرین کتاب یاد کردم تا تو نیز بخوانی و بدانی و بکار بندی
که کار بستن سخنها و پندهای این پادشاه ما را واجبتر باشد که ما از تخمهٔ آن ملکیم بدانکه
چنین خوانده ام اندر اخبار خلفای گذشته که مامون خلیفه بتربت نوشیروان عادل رفت
آنجا که دخمهٔ او بود و آن قصه دراز است اما مقصود آنکه مامون خلیفه در دخمهٔ او
اعضاهای او پوسیده دید بر تختی خاک شده و فراز تخت بر دیوار دخمه خطی چند
بزر بود بخط پهلوی مامون بفرمود تا پیران پهلوی را بیاوردند و آن نوشتها را بخوانند
و بتازی ترجمه کردند و آن بتازی در عرب معروف شد اول گفته بود تا من زنده بودم
همه بندگان خدای عزوجل از عدل من بهره ور بودند و هرگز هیچکس پیش خدمت
من نیامدی که از رحمت و گنج من بهره نیافت اکنون چون وقت عاجزی آمد هیچ
چاره ندانستم جز آنکه این سخنها بر دیوار نوشتم تا اگر کسی وقتی بزیارت من آید این لفظها بخواند
و بداند او نیز از من محروم نمانده باشد و این پندها و سخنها پایمزد آنکس بود و این است پندها

باب هشتم اندر یاد کردن پندهای ملک نوشیروان عادل اول گفت تا روز و شب

آینده و رونده است از گردش حالها شگفت مدار دیگر گفت مردم چرا از کار پشیمانی
خورند که دیگر بار خورده باشند دیگر گفت چرا این خسبد کسی که با پادشاه آشنائی
دارد دیگر گفت چرا زنده شمرد خود را کسی که زندگانی او جز بکام او باشد دیگر گفت چرا دشمن
نخوانی کسی را که جوانمردی خود را آزار مردمان داند دیگر گفت چرا دوست خوانی کسی را که
دشمن دوستان تو باشد دیگر گفت با مردم بی‌هنر نه دوستی را شاید و نه دشمنی را دیگر گفت
بپرهیز از نادانی که خود را دانا شمرد دیگر گفت داد از خویش بده تا از داور مستغنی
باشی دیگر گفت حق گوی اگرچه تلخ باشد دیگر گفت اگر خواهی راز دشمن نداند با دوست مگو
دیگر گفت خرد نگرش بزرگ زبان مباش دیگر گفت مردم بی‌قدر را زنده مشمار دیگر گفت
اگر خواهی که بی‌رنج توانگر باشی بسند کار باش دیگر گفت بگزاف مخر تا بگزاف نباید
فروخت دیگر گفت مرگ به از آن که نیاز بهمسران خود دیگر گفت از گرسنگی مردن به که بنان
فرومایگان سیر شدن دیگر گفت بهر ناخالی که ترا صورت بندد بر نامعتمدان اعتماد مکن و از
معتمدان اعتماد مبر دیگر گفت بخویشاوندان کم از خویش محتاج بودن مصیبتی عظیم دان
که در آب مردن به که از غوک زنهار خواستن دیگر گفت فاسقی متواضع این جهان جوی بهتر از
قرائی متکبر آن جهان جوی دیگر گفت نادان تر از آن مردم نبود که کهتری بمهتری رسیده بیند

خرد نگرش، تنگ چشم

وهمچنان بچشم کهتری بدو منگر دیگر گفت بیشرمی نبود بزرگتر از آنکه بچیزی دعوی کند که ندا[ند]
و آنگاه بدان دروغ زن باشد دیگر گفت فریفته تر از آن کسی نبود که یافته به
نایافت دهد دیگر گفت بجهان درفرومایه تر از آن کسی نبود که دیگری را بدو حاجتی بود
و تواند اجابت کردن و نکند دیگر گفت هر که بگناهی از تو زشت گوید ویرا معذور
تر از آن کسی دان که آن سخن را بتو رساند دیگر گفت بخداوند مصیبت عزیزان آن درد
نرسد که بدان کس که نظاره گوش دارد دیگر گفت خداوندان زبان آن زیان مند
تر بود که ویرا دیدار چشم زیان مند بود دیگر گفت هر بنده که او را بخرند و بفروشند آزاد
تر از آن کس دان که گلو بنده بود که بنده بهائی آزاد شود و گلو بنده همیشه بنده بود
دیگر گفت هرچند دانا کسی بود چون خردمند نیست آن دانش بروی وبال بود دیگر گفت
هر کس که آموزش روزگار او را نرم و دانا نکند هیچ دانا را در آموزش او رنج
نباید بردن که رنج او ضایع بود دیگر گفت همه چیزها از نادان نگهداشتن آسان تر
که ویرا از تن خویش دیگر گفت اگر خواهی که مردمان تو را نیکوگوی باشند نیکو
گوی مردمان باش دیگر گفت اگر خواهی که رنج تو بجای مردمان ضایع نشود بجای
خویش ضایع مکن دیگر گفت اگر خواهی که کم دوست و کم یار نباشی کینه دار مباش

دیگر گفت اگر خواهی که اندوهگین نباشی حسود مباش دیگر گفت اگر خواهی که از رنجیدگی دور
باشی آنچه نرود مران دیگر گفت اگر خواهی که ترا دیوانه سار نشمرند مر آنچه نایافتنی بود مجو دیگر گفت
اگر خواهی که با آبرو باشی آزرم را پیشه کن دیگر گفت اگر خواهی که فریفته نباشی آنچه ننهادی برمدار
دیگر گفت اگر خواهی که پرده تو دریده نشود پرده کس مدر دیگر گفت اگر خواهی که در قفای تو نخندند
زیردستان را گرامی دار دیگر گفت اگر خواهی که از پشیمانی دراز ایمن گردی بهوای دل کار مکن دیگر گفت
اگر خواهی که از زیرکان باشی در آئینه کسان مبین دیگر گفت اگر خواهی که بی غم باشی بی آزار
باش دیگر گفت اگر خواهی که قدر تو بجای باشد قدر مردمان نیکو شناس دیگر گفت
اگر خواهی که ستوده هر مردمان باشی با آن کس که خرد از او نهان باشد نهان خویش آشکارا
مکن دیگر گفت اگر خواهی که بر قول تو کار کنند بر قول خویش کار کن دیگر گفت اگر خواهی که ترا از مردمان
باشی فراخ نان و نمک باش دیگر گفت اگر خواهی که انباز آزادمردان باشی طمع را در دل خود جای
مده دیگر گفت اگر خواهی از شمار دادگران باشی زیردستان را طاقت خویش نگه دار دیگر گفت
اگر خواهی که از خویش عام دور باشی اثرهای ایشان را ستاینده باش دیگر گفت اگر خواهی که
در هر دلی محبوب باشی و مردمان از تو نفور نباشند بر مراد مردمان گوی دیگر گفت اگر خواهی
که تمام مردم باشی آنچه بخویشتن نپسندی بکس مپسند دیگر گفت اگر خواهی که بر دلت جراحتی نرسد

باب نهم

که بدتر هم نشود با هیچ نادان مناظره مکن دیگر گفت اگر خواهی که بهترین خلق باشی خیری از
خلق دریغ مدار دیگر گفت اگر خواهی که دراز زبان باشی کوتاه دست باش این است سخنهای
و پندهای ملک نوشروان عادل چون بخوانی ای پسر این لفظها را خوار مدار که ازاین سخنها بوی
حکمت می آید و هم بوی ملک زیرا که هم سخن حکیمان است و هم سخن ملکان جمله معلوم
خویش کن و اکنون آموز که جوانی چون پیر گردی خود توانی **باب نهم** در پیری و جوانی
ای پسر هر چند تو جوانی پیر عقل باش نگویم جوانی مکن لیکن جوانی خویشتن دار باش و از
جوانان پژمرده مباش که جوان شاطر بود چنانکه ارسطالیس گوید الشَّبابُ نَوعٌ
مِنَ الجُنُونِ و نیز از جوانان جاهل مباش که از شاطری بلا نخیزد و از جاهلی بلا خیزد و حظ
خویش از روزگار بردار که چون پیر شدی خود نتوانی چنانکه آن پیر گفت چندین
سال خیره غم خوردم که چون پیر شدم خوبرویان مرا نخواهند اکنون که پیر شدم من خود
ایشان را نخواهم و اگر هم تواند از پیر خود نزیبد و هر چند جوان باشی خدای عز و جل را
بهیچ وقت فراموش مکن و از مرگ ایمن مباش که مرگ نه پیری و جوانی بود
چنانکه عسجدی گوید بیت گر بجوانی و به پیری ستی — پیر بمردی و جوان زیستی
هر که بزاید بی شک بمیرد حکایت شنیدم که بشهری مردی درزی بود و بر در دروازه

درزی خیاط
درزن سوزن

شهر دکان داشت و کوزه از میخی در آویخته بود و هوس آنش بودی که هر جنازه
که از شهر بیرون بردندی وی سنگی در آن کوزه افکندی و سر ماه حساب آن سنگها
بکردی که چند کس را بردند و باز کوزه تهی کردی و از میخ در آویختی و سنگ همی افکندی
تا ماه دیگر تا روزگاری برآمد از قضا درزی بمرد مردی بطلب درزی آمد از مرگ درزی
خبر نداشت و در دکانش بسته دید همسایه را پرسید که درزی کجاست که حاضر نیست
همسایه گفت درزی در کوزه افتاد اما ای پسر هوشیار باش و بجوانی غره مشو اندر
طاعت و معصیت بهر جا که باشی از خدای تعالی یاد همی کن و عفو همی خواه و از مرگ همی ترس
تا ناگاه در کوزه نیفتی با بار گناهان و همه نشست و خاست با جوانان مکن و با پیران نیز مجالست
کن و رفیقان و ندیمان جوان و پیر آمیخته دار تا چون جوانان در مستی و جوانی محالی کنند
پیران مانع آن محال باشند از آنکه پیران چیزها دانند که جوانان ندانند اگر چه عادت
جوانان چنان است که بر پیران تفاخره کنند از آنکه پیران را محتاج جوانی دانند و بدین سبب
جوانان را رسد که بر ایشان پیشی جویند و بر ایشان بحرمتی کنند زیرا که اگر پیران در آرزوی
جوانی باشند جوانان نیز بی شک در آرزوی پیری باشند و پیران این آرزو یافته
و مزه آن برداشته جوان را نیز که این آرزو مگر یابد یا نیابد و چون نیکو نگری پیر و جوان

تفاخره
بعضی فخر

هر دو محمود یکدیگر باشند اگرچه جوان خویشتن را داناترین همه کس داند چون پیر
و دانا نبود پس تو از طبع چنین جوان مباش پیر را حرمت دار و سخن با پیران بگزاف مگو که جواب
پیران مسکته باشد حکایت شنیدم که پیری گوژپشت صد ساله سخت پشت دوتا کرده بر عکازه
تکیه کرده همی رفت جوانی بر وی شخند و ورا گفت ای شیخ این کمانک بچند خریدی تا من نیز یکی
خرم پیر گفت اگر عمر یابی و صبر کنی خود رایگان تو بخشند اما با پیران نه بر جای صحبت مکن
گر صحبت جوانان برجای بهتر که صحبت پیر نه بر جای تا جوانی جوان باش چون پیر شدی پیری کن
چنانکه دو بیت من گفته ام رباعی گفتم که در سرات زنجیری کن با من بنشین و با دلم
سیری کن گفتا که سپیدهات را قیری کن سروی چلپی پیر شدی پیری کن که
در وقت پیری جوانی نزیبد پیری که جوانی کند در هزیمت بوق زدن باشد چنانکه من در این معنی
گویم فرد چون بوق زدن باشد در وقت هزیمت مردی که جوانی کند اندر که پیری
و پیر رعنا مباش که گفته اند پیر رعنا بتر از جوان نارعنا و پیر بیشتر از آن پیران تنا پاک انصاف
پیری پیش از آن به که انصاف جوانی که جوانان را امید پیری بود و پیر را از اجز مرگ امیدی
نباشد و جز مرگ امید داشتن وی محال باشد از انکه چون غله سپید گشت اگر ندروند خود
ناچار بریزد و همچنین میوه که تجبه گشت اگر نچینند خود از درخت بیفتد بی آنکه بجنبانند چنانکه

عکازه چوب دستی و عصا

نا برهای خوف و ضعف النفس

من گویم رباعی گر بر سر ماه بر نهی پای تخت ور همچو سلیمان شوی از دولت و بخت
میوه چو پخته شود بیفتد ز درخت چون عمر تو پخته گشت بر بندی رخت و تبازی گفت
اِذَا تَمَّ اَمْرٌ دَنَا نَقْصُهُ تَوَقَّعْ زَوَالًا اِذَا قِيلَ تَمَّ و چنان دان که ترا گذارند
که باشی چون حواسهای تو از کار بیفتاد در گویائی و شنوائی و بینائی و لمس و ذوق همه بر تو بسته شود
نه تو از زندگانی خود شاد باشی و نه مردم از زندگانی تو و بر مردمان وبال گردی پس مرگ از
چنان زندگانی به اما چون پیر شدی از محال جوانی دور باش که هر که مرگ نزدیکتر بود از محال
باید که دورتر بود و مثال عمر مردمان چون آفتاب است و آفتاب که در افق مغرب بود فرو رفتن
دان چنانکه من گویم قطعه کیکاوسا در کف پیری شده عاجز تدبیر شدن
کن که شصت و سه در آمد روزت بنماز دیگر آمد بهمه حال شب زود در آید چو نماز دیگر آمد
از آن سبب نشاید که پیر بعقل و فعل جوانان باشد و بر پیران همیشه بر رحمت باش که پیری
بیماریست که کس بعیادت وی نرود و پیری علتی است که هیچ طبیب داروی او نداند
الا مرگ از انکه پیر از رنج پیری نیاساید تا نمیرد و همه علتی که بمردم رسد اگر نمیرد
اندران علت هر روز امید بهتری بود مگر علت پیری که هر روز بتر بود و امید بهتری
نباشد از انکه در کتابی خوانده ام که مردم تا سی و چهار سال هر روز در زیادت بود بقوت

و ترکیب و پس از سی و چهار سال همچنان بایستد بر زیادت نکند و نقصان نپذیرد
چنانکه آفتاب بمیان آسمان آید بطیء السیر بود تا فرو گشتن و از چهل سالگی تا پنجاه سال هر
سال در خویشتن نقصانی بیند که پار ندیده بود و از پنجاه سال تا شصت هر ماه در خود
نقصانی بیند که ماه دیگر ندیده باشد و از شصت سال تا هشتاد سال هر هفته در خود
نقصانی بیند که آن هفته دیگر ندیده باشد و از هشتاد تا هشتاد هر روز نقصانی در خود
بیند که دیروز ندیده باشد و اگر از هشتاد بگذرد هر ساعت دردی و رنجی بیند که در
ساعت گذشته نیافته باشد و لذت عمر تا چهل سال است چون چهل پایه نردبان بر رفتی فرود
آیی بی شک باز آنجا بایدت آمد که بر رفته باشی پس ناخوشنودی کسی بود که هر ساعت
دردی و رنجی نوی رسد که در ساعت گذشته نوی نرسیده باشد پس یا ولدی
و قرة عینی این شکایت پیری دراز کردم از آنکه مرا از او سخت گله است و آن نه عجب که
پیری دشمن است و از دشمن گله بود چنانکه من گویم **بیت** اگر گله کنم از وی عجب مدار
از من که وی بلای منست و گله بود ز بلا و تو دوستر کسی و گله از دشمنان با دوست
کنند اعوذ بالله تعالی که تو نیز این گله با فرزندزادگان خویش کنی
و اندر معنی گله پیری مرا دو بیت است که اندر میانه زاهدی گویم **قطعه**

آوخ گله پیری پیش که کنم من کین درد مرا داروی جز توبه بیک نیست ای پیری بیا
تا گله هم با تو بگویم زیرا که جوانان از این حال خبر نیست از آنکه رنج پیری کس بهتر از پیران
نداند **حکایت** چنانکه از جملهٔ حاجبان پدرم حاجبی بود پیر که او را حاجب کامل خواندندی
پیر بود از هشتاد سال گذشته خواست که اسبی خرد رایضی اسبی آورد فربه و نیکو رنگ
و درست قوائم اسب را بدید و بپسندید و بها فرو داشت چون دندانش بدید پیر بود
نخرید و شخصی دیگر بخرید من او را گفتم که فلان بخرید تو چرا نخریدی گفت او مرد جوان است
و از رنج پیری خبر ندارد اگر برنگ و منظر اسب غره شد معذور است من که از رنج پیری و ضعف
و آفت او خبر دارم اسب پیر خرم معذور نباشم اما جهد کن که در وقت پیری جائی مقام کنی
که به پیری سفر کردن از خرد نیست خاصه مردی که بینوا باشد که پیری دشمن است و بینوائی
همچنین پس با دو دشمن سفر کردن نه از دانائی باشد پس اگر وقتی اتفاق سفر افتد یا باضطرار از خانهٔ
خویش بیفتی اگر ایزد تعالی در غریبی بر تو رحمت کند و ترا در سفر نیکوی پدید آید بیش از آنکه در حضر
بوده باشد هرگز آرزوی وطن و خانه خویش مکن و زاد و بوم طلب مکن هم آنجا که نظام
کار خویش بینی مقام کن زاد و بوم آنجا شناس که ترا نیکوئی بهر چند گفته اند الوطن
ام الثانی اما بدان مشغول مباش رونق کار خود بین که نیز گفته اند نیکبختیا زانیکی

خویش آرزو کند و بدبختا نراز ادو بوم اما چون خود را رونقی دیدی و شغلی سودمند بدست آوردی جهد کن که آن شغل خویش را ثبات دهی و مستحکم گردانی و تا در آن شغل ثباتی نیابی طلب مهتری مکن نباید که در طلب کردن بیشی بکمی افتی چه گفته اند چیزی که نیکو نهاده باشند نیکو ترتیب بالطبع از آن بیشتر بنیانی اما اندر روزگار عمر گذرانیدن بی ترتیب مباش اگر خواهی که بچشم دشمن و دوست با بها باشی باید که نهاد و تجربه تو از مردم عام بدید باشد از کرا زندگانی مکن و ترتیب کار خویش نگاه دار

باب یازدهم در خویشتن داری و ترتیب خوردن

بدان ای پسر که عامه را از شغلهای خویش ترتیب و اوقات پدید نیست بوقت و ناوقت ننگرند و بزرگان و خردمندان هر کاری از آن خویش را وقتی پدید کرده اند بیست و چهار ساعت شبان روز برا بخشیده اند میان هر کاری تا کاری فرقی و وقتی نهاده اند و حدی و اندازه پدید کرده تا کارهای ایشان بیکدیگر در نیامیزد و خدمتکاران ایشان را معلوم بود که بهر وقتی بچه کار مشغول باید بود تا شغلهای ایشان همه بر نظام باشد اما بحدیث طعام خوردن بدانکه عادت مردم بازاری چنان است که وقت و ناوقت ننگرند هر وقت که یابند بخوردن مشغول باشند و آن عادت ستوران باشد که هر گه که علف یابند همی خورند و مردمان خاص و محتشمان شبان روزی یکبار نان خورند و این اندر طریق خویشتن داری نیکو

اما تن ضعیف گرداند و مرد بی قوت بود پس چنان صواب تر بود که مردم محتشم تا بامداد بخلوت مسکه بکند و انگاه بیرون آید و بکدخدائی خویش مشغول شود تا نماز پیشین بکند بعد از آن نیک تهی کرده را بود در رسیده باشد و آن کسانیکه با تو نان خورند حاضر فرمای کردن تا با تو نان خورند اما نان بشتاب مخور آهسته باش و با سر نان با مردمان حدیث همی کن چنانکه شرط اسلام است ولیکن در لقمه مردمان منگر حکایت شنیدم که وقتی صاحب عباد نان همی خورد با ندیمان و کاتبان خویش مردی لقمه از کاسه برداشت موی در لقمه او بود و آن مرد همی ندید صاحب او را گفت ای فلان آن موی از لقمه بردار مرد لقمه از دست فرو نهاد و بخاست و برفت صاحب فرمود که باز آریدش باز آوردند پرسید ای فلان چرا نان نیم خورده از خوان برخاستی آن مرد گفت مرا نان آن کس نباید که موی اندر لقمه من بیند صاحب سخت خجل شد اما تو بخویشتن مشغول باش نخست برو در خوردن درنگ همی کن بعد از آن کاسه فرمای نهادن و رسم محتشمان ده گونه است بعضی نخست کاسه خویش فرمایند نهادن و انگاه از آن قوم و بعضی نخست کاسه قوم نهند و آنوقت از آن خویش و آن نیکوتر که این طریق کرم و آن طریق سیاست اما نفرمای تا چون کاسه نهند از لونی بلونی روزگار نبرند که همه شکمها یکسان نباشد چنان کن که چون از خوان برخیزند

کم خوار و بسیار خوار هر دو سیر باشند و اگر پیش تو خوردنی بود که پیش دیگران نبود دیگر از
از آن نصیب قسمت کن و بوقت نان خوردن ترش روی مباش و با خوان سالار
خیره جنگ مکن که فلان خوردنی نیک است و فلان بد است و این سخن خود در باب
و چون ترتیب طعام خوردن بدانستی ترتیب شراب خوردن نیز بدان که این بر سبیل
و نهادست

باب یازدهم

در آداب شراب خوردن بگویم که شراب خوردن نیز
نتوانم گفتن که مخور که جوانان بقول کسی از فعل جوانی باز نگردند مرا نیز بسیار گفتند و نشنیدم تا بعد
از پنجاه سال ایزد تعالی رحمت کرد و توفیق توبه ارزانی داشت اما اگر نخوری سود هر دو
جهانی یابی و خوشنودی ایزد تعالی و هم از ملامت خلق رسته باشی و از نهاد و سیرت
بی عقلان و فعلهای محال دور باشی و نیز در کدخدائی بسیار توفیر باشد از چند روی
و اگر نخوری سخت دوست تر دارم ولیکن جوانی و دانم که رفیقان بد نگذارند نخوری و بدین گفته‌اند
الوحدة خیر من جلیس السوء پس اگر خوری باری دل بر توبه دار و از ایزد
تعالی توفیق توبه میخواه و بر کردار خویش پشیمان همی باش مگر توفیق دهد و توبهٔ نصوح ارزانی
دارد بفضل خویش پس بهر حال اگر شراب خوری باید که بدانی که چون باید خوردن اگر شراب
ندانی خوردن زهر است و اگر بدانی خوردن پای زهر و علی الحقیقه خود همه ماکولات

مطعومات و مشروبات که خوری اگر اسراف کنی زهر گردد و از این گفته‌اند بیت
که پازهر زهر است کافزون شود ور اندازهٔ خویش بیرون شود
پس چون شراب
خورده باشی باید که نان نخوری تا سه بار تشنه نشوی و آب بافقاع نخوری پس اگر تشنه
نگردی مقدار سه ساعت از نان خوردن توقف کن از آنکه معده که درست و قوی باشد اگر
باسراف طعام خورد بهفت ساعت هضم کند به سه ساعت بپزاند و به سه ساعت دیگر قوت
طعام بستاند و بجگر رساند تا جگر قسمت کند بر احشای مردم از آنکه قسام اوست و باقی
دیگران ثقل را که بماند برود و فرستند هشتم ساعت باید که خالی شده باشد از طعام گذشته شراب
خور تا در معده طعام نخیته باشد تا چهار طبع تو نصیب خویش از طعام بردارند آنگاه شراب خور
تا هم از شراب بهره ور باشی و هم از طعام اما آغاز شراب خوردن نماز دیگر کن تا چون
مست شوی شب در آمده باشد و مردمان مستی تو نبینند و در مستی نقلانی مکن که نقلانی نامحمود
بود و گفته‌اند النقلة مثلة و بدشت و باغ شراب خوردن کمتر کن پس اگر بوی مستی
شراب مخور با خانه آی و مستی با خانه کن که آنچه زیر آسمان توان کردن بخانه به که سایهٔ سقف
خانه پوشیده پسندیده تر از سایهٔ درخت بود از آنکه مردم در چهار دیوار خویش چون
پادشاهی بود در ملک خویش و اندر دشت مردم چون مردم غریب است اندر غربت و اگر چه

نقلانی: جابجا نقل کردن
بوی: باشی

منعم و محتشم غریبی بود پیدا باشد که دست غریبان تا کجا رسد همیشه از شراب چنان پرهیز
که هنوز دو سه قدح شراب را جای بود و پرهیز کن از لقمهٔ سیری و قدح مستی
که سیری و مستی نه همه در طعام و شراب بود که سیری در لقمهٔ بازپسین بود چنانکه مستی
در قدح بازپسین پس لقمهٔ بازپسین طعام و قدح بازپسین شراب کمتر خور تا از فزونی هر دو ایمن
باشی و جهد کن تا همیشه مست نباشی که ثمرهٔ شراب خوارگان دو چیز است یا بیماری
یا دیوانگی که شراب خواره دایم مست بود یا مخمور چون مست بود از جملهٔ دیوانگان بود
و چون مخمور بود از جملهٔ بیماران که خمار نوعیست از جملهٔ بیماری پس چرا مولع باید بودن بکاری که
ثمرهٔ آن بیماری بود یا دیوانگی و من دانم که بدین سخن تو دست از شراب باز نداری و سخن
نشنوی باری تا توانی صبوحی عادت مکن و اگر اتفاق صبوحی کنی باوقات کن
که خردمندان صبوحی نامحمود داشته اند و نخست شومی صبوحی آنست که نماز از تو فوت
شود و دیگر هنوز بخار دوشین از دماغ نشده باشد بخار امروزین با وی یار شود
ثمرهٔ وی جز مالیخولیا نباشد که فساد دو مفسد بیش از فساد یکی بود و دیگر وقتی که خلق خفته
تو بیدار باشی و چون خلق بیدار باشند تو خفته باشی و چون همه روز بخسبی همه شب
هر آینه بیدار باشی روز دیگر همه اعضای تو خسته و رنجور باشد از رنج شراب و رنج

مولع
حریص

بیخوابی و کم از صبوحی بود که در وی عربده نبود یا محالی کرده نیاید که از آن پشیمانی نخیزد یا
یا خرجی نا واجب کرده نیاید اما اگر باوقات گاهی صبوحی کنی معذوری و اضح روا بود
اما بعادت نباید کردن که عادتی نامحمود است و اگر بشراب مولع باشی عادت کن که
اندر شب آدینه نخوری هر چند شب آدینه و شب شنبه هر دو شب شراب حرام است
اما شب آدینه را حرمتی است از بهر جمع فردا این که آدینه بود و نیز یک شب ادستن
که نخوری بحقیقت شراب خوردن بر دل خلق خوش گردانی و زبان عامه بر تو بسته شود
و بدان جهان امیدوار توان بودن و بدین جهان نیکنامی بحاصل آید و اندر کدخدائی توفیری
بود و جسم و روح و نفس و عقل تو نیز بیاسایند که در یک هفته دماغ و عروقهای تو از بخار
ملا شده بود اندران آسایش پالایند و خالی شوند اندر آسودن این یکشب هم صحت و آ
و آرامش تن بود و هم در مال توفیری بود از آنکه سالی پنجاه آدینه باشد پنجاه
روزه خرج توفیر کرده باشد و هم بدان جهان امیدوار توانی بود و هم زبان عا
بخیر گشاده گردد پس عادتی که از او چندین فایده حاصل شود آن عادت بکار باید
داشت که بسخت ستوده عادتی بود و بغنیمت باید داشتن خاصه ملوک را **باب**
دوازدهم در مهمان کردن و مهمان شدن اما مردمان بیگانه را هر روز

باب دوازدهم

مهمان مکن که هر روز بسزا حق مهمان نتوانی رسید بنگر تا بیکماه چند بار میزبانی خواهی کردن آنچه
سه بار خواهی کردن یکبار کن و نفقاتی که اندر آن مهمانی خواهی کردن اندرین یک
مهمانی بکار بر تا خوان تو از همه عیبی بری بود و زبان عیب جویان بر تو بسته بود چون مهمانان
اندر خانهٔ تو آیند هر کس را پیش باز رو و تقربی همیکن اندر خور ایشان و تیمار هر کس بسزا
میدار چنانکه بوشکور گوید بیت گرا دوست مهمان بود یا نه دوست شب و
روز تیمار مهمان براوست واگر وقت میوه بود پیش از نان خوردن میوه‌های تر پیش آر
تا بخورند و یکزمان توقف کن آنگاه مردمانرا خوان بر و تو منشین تا آنگاه که میهمان نگویدت
چون یکبار بگویدت منشین و با ما مساعدت کن تو گوی که چون شاید بنشینم بگذارید تا خدمت
کنم چون یکبار دیگر تکرار کنند بنشین و با ایشان نان خور و اما فروتر همه کس نشین مگر میهمانی
سخت بزرگ باشد که نشستن ممکن نباشد و از میهمان عذر مخواه که عذر خواستن کار بازا
ریانست و هر ساعت مگوی ای فلان نیک بخور هیچ نمیخوری بجان تو شرم مکن من خود
سزای تو چیزی نتوانستم کرد انشاالله که بار دیگر عذر آن باز خواهم که این سخن محتشمان
باشد لفظ کسی باشد که سالها یکبار مهمان کند از جملهٔ بازاریان که ازین چنین گفتار مردم
خود شرم زده گردد و نان نداند خورد و نیم سیر از خوان برخیزد و ما را بگیلان رسمی است

سخت خوب که چون مهمانرا از خوان برند گونه‌های آب خوردنی میان خوان بنهند و مهمان
خدای و پیوستگان او بروند مگر کسی که در جای از دور بپاید از بهر کاسه نهادن تا مهمان
چنانکه خواهند نان خورند آنگاه میزبان پیش آید و رسم غربت چنین است و چون مهمان نان خورده
باشند گلاب و عطر فرمای و چاکران و بندگان مهمانرا نیکو تفقد کن که نام نیک ایشان بدر برند
و اندر مجلس نقل و اسپرغم فرمای نهادن بسیار و مطربان خوش نوا فرمای آوردن تا شراب
خوش بود مهمان مکن که خود همه روزه مردمان نان خورند شراب خوش و سماع خوش
باید تا اگر در نان و کاسه تقصیری افتد عیب خوان تو بدان پوشیده گردد و نیز شراب
خوردن بزه است یعنی تقصیر و گناه است چون بزه خواهی کردن باری بزه بی مزه
نباشد شراب که خوری خوشترین خور و چون سماع شنوی خوشترین شنو و اگر مزاحی کنی
با کسی نیکو کن تا اگر بدان جهان مأخوذ باشی بدین جهان باری مذموم و معیوب نباشی پس چون
این همه که گفتم کرده باشی خود را بر مهمان حقی شناس ایشانرا بر خویشتن حقی واجب دان

حکایت چنان شنیدم که پسر مقله نصر بن منصور تمیمی را عمل البصره داد و سال دیگر باز خواند
و حسابش همی کرد و او مردی منعم بود مگر خلیفه را بدو طمعی افتاده بود حسابش بکردند
و مال بسیار بر وی بیرون آوردند پسر مقله گفت این مال بگذار یا بزندان رو نصر گفت

اسپرغم ریحان را گویند

ای مولا مرا مال هست لیکن اینجا حاضر نیست یکماه مرا زمان ده که ببغداد روم از زندان بیام
رفتن پسر مقله دانست که آن مرد را طاقت اینمال گذاردن هست و راست همیگوید
گفت از امیرالمؤمنین فرمان نیست که تو باز جای خویش روی تا این مال بگذاری اما اینجا در
سرای من در حجره بنشین و این یکماه مهمان من باش نصر گفت فرمان بردارم در
سرای پسر مقله بنشست اتفاقا اول ماه رمضان بود چون شب اندر آمد پسر مقله گفت
فلان را بیارید تا هر شب با ما روزه گشاید و نصر یکماهه رمضان روزه با او همی گشاد
چون عید کردند روزی چند بر آمد پسر مقله بدو کس فرستاد که این مال دیر همی
آورند تدبیر این کار چیست نصر گفت من زر دادم پسر مقله گفت کرا دادی گفت ترا
دادم پسر مقله طیره شد نصر را بخواند و گفت ای خواجه زر من کی دادی نصر گفت من زر
ترا ندادم ولیکن این یکماهه نان تو رایگان نخوردم یکماه روزه بر خوان تو گشادم مهمان
تو بودم اکنون که عید آمد حق من این است که از من زر خواهی پسر مقله بخندید و گفت
خط برات بستان و بسلامت برو این زر بزندان مزد بتو دادم و من از بهر تو بگذاردم
و نصر بدین از مصادره برست پس از مردم منت پذیر و تازه روی باش و لیکن بسیار
کم خور و پیش از مهمان مست مشو چون دانی که نیم مست شدند آنگاه از خویشتن نیکوئی همی

طیره یعنی حیران

دندان مزد رسمیست که بزرگان بمهمان دهند

نمای

نمای و با مردم همی گیر و نوش هم خور و همیده بحد و اندازه و پیوسته تازه روی و خندان
باش اما بیهوده خند مباش که بیهوده خندیدن دوم دیوانگی است چنانکه نخندیدن
دوم سیاست و خویشتن داری و گفته اند که خنده بیهوده و بیوقت دوم غم
و گریه بود و چون مهمان مست شود و بخواهد رفت یکبار و دو بار خواهش کن و تواضع
نمای و مگذار که برود بار سیم در وی میاویز و روی تکلف براهش کن تا برود و اگر
چاکران تو خطائی بکنند اندر گذار و پیش مهمان روی ترش مکن و با ایشان جنگ مکن
که آن ننگ است و این ننگ نیست اگر چیزی تو را ناپسندیده آید بار دیگر چنان مفرمای
کردن و این یکبار صبر کن و اگر مهمان تو هزار محال بگوید یا بکند از وی درگذار و
و حرمت وی بزرگ دار حکایت چنان شنیدم که معتصم مجرمی را پیش خویش
گردن همی فرمود زدن این مرد گفت یا امیر بحق خدای عزوجل و بحق رسول صلی الله علیه و
و آله که نخست مرا یک شربت آب مهمان دار آنگه هر چه خواهی بفرما که سخت تشنه شده ام معتصم
بر حکم سوگند فرمود که او را آبی دهید آب بدین مرد دادند آب باز خورد و برسم عرب گفت
کثر الله خیرک یا امیر مهمان تو بودم بدین شربت آب اکنون بطریق مردمی
اگر مهمان کشتن واجب کند مرا بفرمای کشتن و اگر نه عفو کن تا بر دست تو توبه کنم معتصم گفت

راست گفتی حق مهمان بزرگست ترا عفو کردم توبه کن که پیش ازین خطا نکنی اما بدانکه حق مهمان
داشتن واجب بود ولیکن آن مهمان که حق شناسی داند نه چنانکه سر قهاری را نجا
بری وانگاه چندین تواضع همی نمائی یعنی که آن مهمان من است تقرب و تواضع
بدانکه گرا شاید **فصل** پس اگر مهمان شوی مهمان هر کسی مشو که حشمت را زیان دارد و چون
روی سخت گرسنه مرو و سیر نیز مرو که اگر نان نتوانی خوردن میزبان بیازارد و اگر بافراط
خوری زشت باشد و چون در خانه میزبان روی جائی نشین که جای تو بود و اگر خانه
آشنایان تو باشد و ترا در کالتی بود اندر آن خانه بر سر نان و بر شراب کار افزای
مکن با چاکران میزبان مگو که آن طبق فلانجای نه یعنی که من از خانه ام مهمان فضول
مباش و بنان و کاسه دیگران بر مردم تقرب مکن و چاکران خویش را زله مده که گفته اند
الزَّلَّة ذِلَّة و مست خراب مشو چنان برخیز که اندر راه از مستی بر تو پیدا
نبود مستی بخانه خویش کن و اگر مثل یک پیاله شراب خورده باشی و کهتران تو صد
گناه بکنند کس را ادب مفرما کردن اگرچه مستوجب ادب باشند که هیچ کس آن
از روی ادب نشناسد گویند عربده همیکند هرچه خواهی کردن شراب ناخورده کن
تا دانند که آن قصد است نه معربدی که مست همه چیزی بعربده شمرند چنانکه گفته اند

دیوانگی گونه گونه است و عربده نیز گونه گونه است که مستی نوعیست از دیوانگی پس
از هرچه گفتم پرهیز کن که هرچه گفتیم یا خونست یا عربده که همه عربده و جنونی مردم را
زدن باشد و پیش هیچ بیگانه مست خراب مشو مگر پیش عیالان و بندگان خویش
و اگر از مطربان سماعی خواهی راههای سبک مخواه تا بر غنائی و سبکی منسوب نباشی
هرچند پیش جوانان و مردمان راههای سبک خواهند

باب سیزدهم

اندر مزاح کردن و نرد و شطرنج باختن بدان ای پسر که بتازی گفته اند
المِزاحُ مُقَدِّمَةُ الشَّر تا بتوانی از مزاح سرد کردن پرهیز کن و اگر مزاح کنی
باری در مستی مکن که شر بیشتر خیزد که مزاح پیشرو شر است و از مزاح ناخوش و فحش شرم
دار اندر مستی و هشیاری خاصه در نرد و شطرنج باختن در میانه این هر دو شغل مرد
ضجرتر باشد مزاح کمتر تواند داشت و نرد و شطرنج بسیار باختن خود عادت مکن و اگر
باری با وقات باز و بگرو مباز مگر بمرغی یا بمهمانی یا بمحقراتی اما بدرم مباز که بدرم باختن
مقامری باشد و بی درم باختن ادبست اگرچه نیک دانی باختن با کسی که بمقامری معروف
بود مباز که تو نیز بمقامری معروف شوی و اگر با کسی محتشم تر از خود بازی در نرد و شطرنج
ادب هر دو آنست که نخست دست بمهره نکنی تا آنچه خواهد برگیرد و اگر نرد باشد نخست

کعبتین بدو ده تا وی گشاده کند و در شطرنج در دست اول بازی بدو ده اما
با مستان و ترکان و معربدان و گران جانان هرگز نرد مباز تا عربده نخیزد و
و نقش کعبتین با حریف جنگ مکن و سوگند مخور که تو فلان زخم زدی اگرچه راست
خوری بی شک همه کس گویند دروغ میگوید و اصل همه شرّی و عربده مزاح دان و پر
پرهیز کن از مزاح هرچند مزاح کردن نه عیب است و نه بزه که رسول مزاح کرده است
که پیره زنی بود در خانه عایشه روزی از رسول پرسید که ای رسول خدای روی من روی
بهشتیان است یا روی دوزخیان یعنی من بهشتیم یا دوزخی و گفته اند کان رسول
الله یمزح ولا یقول الا حقا پس پیغمبر با پیرزن گفت بروی مزاح که
بدان جهان هیچ پیرزنی اندر بهشت نباشد آن پیرزن دلتنگ شد و بگریست
رسول خدا تبسم کرد و گفت مگری که سخن من خلاف نباشد راست گفتم که هیچ پیر در بهشت
نباشد از آنکه روز قیامت همه خلق از گور جوان برخیزند عجوزه را دل خوش گشت اما
مزاح شاید کردن ولیکن فحش نباید گفتن پس اگر گویی و کنی با کمتر از خویش مگو و مکن تا
حشمت خود را از جواب او نبری و اگر ناچار بود آنچه گویی با هم سران خویش گوی
تا اگر جوابی دهند عیبی نبود و اگر هزلی گویی باید آمیخته گوی و از فحش پرهیز هرچند مزاح

چشم زدی یعنی نقش آورده

بی

بی هزل نبود اما حدی باید خوار کننده همه قدرها مزاح است هرچه بگویی ناچار بشنوی
از مردمان همان چشم دار که از تو بمردمان رسد اما با هیچکس جنگ مکن که جنگ کردن کار نا
محتشمان بود که کار بازاریان و جوانان جاهل و کودکان باشد پس اگر اتفاق افتد
که با کسی جنگ کنی هرچه دانی و توانی گفتن مگو جنگ چندان کن که آشتی را جای بود
و یکباره لجوج و بی آزرم مباش که فروترین عادتهای مردم لجوجی و بی آزرمی
باشد و بهترین متواضعی تواضع نعمتی ایزدیست که کس بر او حسد نبرد و بهر سخنی مگو که
ای مرد چو سرکه ای مرد گو بدی حجت مرد را از مردی باز افکند اما شراب خوردن و مزاح
کردن و عشق باختن چون حد و اندازه نگاهداری پرهیزکوتر وجهی همه توان کرد
چنانکه مردم بسی ملامت نکنند و نیز اگر خواهند که پرهیز کنند هم توانند کرد چون خرد را کار
فرمایند و اندر شراب خوردن و مزاح کردن لختی گفته آمد در باب عشق ورزیدن نیز
بهری بگوییم ندانم که تو بجا آوری یا نه که با دل داوری کردن کاری دشوار است

باب چهاردهم

اندر عشق ورزیدن بدان ای پسر تا کسی لطیف طبع نبود
عاشق نشود از آنکه عشق از لطافت طبع خیزد و هرچه از لطافت خیزد بی شک لطیف بود
چه گفته اند مَنْ اَشْبَهَ اَباهُ فَما ظَلَمَ چون او لطیف بود ناچار طبعی لطیف

بی آزرم یعنی بی آبرو

حصه دیگر حکمت داوری محکمه

تواند آویختن **بیت** این عشق لطیف است و لطیفی خواهد هر جا که رود چو خود ظریفی
خواهد نبینی که جوانان بیشتر عاشق شوند از پیران از انکه طبع جوانان لطیف تر از
طبع پیران است و نیز هیچ غلیظ طبع و گران جان عاشق نشود از انکه این علتی است که
خفیف روحانرا افتد اما جهد کن تا عاشق نشوی اگر گرانی و اگر لطیف از عاشقی پرهیز
که عاشقی کاری با بلاست خاصه هنگام مفلسی که هر مفلسی که عاشقی ورزد هر آینه
در خون خودش رفته باشد بدان که عاشقی و مفلسی مطلقا جان کندنست خاصه که پیر بود
از انچه پیر را جز بسیم غرض حاصل نگردد چنانکه من گویم **رباعی** بی سیم بدم بر من
از آن آمد درد وز بی سیمی بماندم از روی تو فرد دارم مثلی بحال خویش اندر
خورد بی سیم ز بازار تهی آید مرد پس اگر اتفاق وقتی ترا با کسی خوش افتد
معین دل مباش پیوسته طبع را با عشق باختن میاموز و دایم متابع شهوت مباش
که این نه کار خردمندان بود از انکه مردم در عشق یا در وصال باشند یا در فراق
و بدان که یکساعت وصال یکروزه رنج فراق نیرزد و سرتاسر عاشقی رنجست
و درد دل و محنت هر چند دردی خوش است اما اگر در فراق باشی خود در عذاب
باشی و معشوق از دل تو خبر دارد خود از ناز و خوی بد او و بیم فراق خوشی وصال ندانی

پس

پس اگر وصالی بود که بعد از ان فراق خواهد بود آن وصال از فراق بتر بود
و اگر مثل ان معشوق فرشته مقرب است بهیچ وقت از ملامت رسته نباشی و پیوسته
در مساعی تو باشند و نکوهش معشوق تو از انکه عادت خلق چنین رفته است پس
خویشتن را نگاهدار و از عاشقی پرهیز کن که خردمندان از عاشقی پرهیز توانند
کردن از انکه ممکن نگردد که بیک دیدار کسی بر کسی عاشق شود نخست چشم بیند انگاه
دل بپسندد چون دل را پسند افتاد طبع بدو مایل گشت انگاه دل متقاضی دیدار دوم
باشد اگر تو شهوت خویش را در امر دل کنی و دل را متابع شهوت گردانی باز تدبیر ا
ان کنی که یکبار دیگر او را بنگری چون دیدار دوبار شود میل طبع تیره و مضاعف
شود و هوای دل غالب تر گردد پس قصد دیدار سیم کنی چون سیم بار دیدی و
و در حدیث آمدی و سخن گفتی و جواب شنیدی ع خر رفت و رسن برد بیا تا بینی
پس از ان اگر خواهی که خویشتن را نگاهداری نتوانی که کار از دست تو گذشته باشد
و هر چند بر آید عشق تو زیادت بود بضرورت ترا متابع دل باید بودن اما اگر
بدیدار اول خویشتن را نگاهداری چون دل تقاضا کند خرد را بر دل موکل کنی
تا پیش نام وی نبرد و خویشتن را بچیزی دیگر مشغول همی کنی و جای دیگر استفراغ

شهوت

شهوت همی کنی و چشم از دیدار روی بر بندی که همه رنج تو یکشبه بود و پس از این یاد
تو نیاید و زود خویشتن را از بلا توانی رهانیدن و لیکن چنین کردن نه کار هر کسی بود
مردی باید با عقلی تمام که این علت را مداوا تواند کرد از آنکه این علتی است چنانکه
محمد زکریا در تقاسیم العلل یاد کرده است بسبب علت عشق و داروی عشق چون روزه
داشتن پیوسته و بار گران کشیدن و سفر دراز کردن و دایم خویشتن را در رنج
داشتن و تمتع کردن بسیار و آنچه بدین ماند اما اگر کسی را دوست داری که تو را از دل
خدمت او راحتی بود روا دارم چنانکه شیخ ابوسعید ابوالخیر گفته است که آدمی را
از چهار چیز ناگزیر بود اول نانی دوم خلقانی سیم ویرانی چهارم جانانی و هر کس را
بحد و اندازه خویش آرزوی خیزد از روی حرام یا از روی حلال اما
دوستی دیگر است و عاشقی دیگر در عاشقی کسی را وقت خوش نباشد هر چند
آن مرد عاشق گوید اندر بیتی بیت این آتش عشق تو خوش است ای دلکش
هرگز دیدی آتش سوزنده خوش بدانکه در دوستی مردم همیشه با وقت خوش بود
و در عاشقی دایم در محنت باشد اگر بجوانی عشق ورزی آخر عذری بود هر کس که بنگرد
و بداند معذور دارد گوید جوان است جهد کن تا به پیری عاشق نشوی که پیر را

تمتع کردن
متعه نمودن

عذری

عذری نباشد اگر چنانکه از جمله مردمان عام باشی کار آسان تر بود پس اگر پادشاه باشی
زنهار تا از این معنی اندیشه نکنی و بظاهر دل در کسی نبندی که پادشاهان را پیرانه
سر عشق باختن دشوار کاری بود حکایت چنان که بروزگار جدم شمس المعالی خبر
آوردند که ببخارا بازرگانی بنده دارد بهای دو هزار دینار احمد سعدی این حکایت
پیش امیر بکرد و امیر سعدی نخاس را بخواند و بفرستاد و آن غلام را بدو هزار و دویست
دینار بخرید و بگرگان آورد امیر بپسندید و این غلام را دستار داری خویش بداد
که چون وی دست بشستی دستار بوی دادی تا دست خشک کردی تا چندگاه
برآمد روزی امیر دست بشست این غلام دستار بوی داد امیر دست پاک همی کرد
و اندر غلام می نگرید مگر بچشم وی خوش آمد دستار بدو داد چون زمانی برآمد ابوالعباس
غانمی را گفت این غلام را آزاد کردم و فلان ده را بوی بخشیدم منشورش بنویس و
و از شهر دختر کدخدائی از بهر او بخواه تا بخانه او بنشیند و تا آنگاه که ریش برنیارد
نخواهم که از خانه بیرون آید ابوالعباس وزیر بود گفت فرمان خداوند راست
اما اگر رای خداوند اقتضا کند بنده را بگوید که مقصود چیست اندرین امیر گفت
امروز حال چنان و چنین رفت و سخت زشت بود پادشاه هفتاد ساله و عاشق

و پیر باشی

نخاس
تاجر کنیز و غلام فروش

دستار
دستمال

مرا بعد از شصت سال نگاه داشت بندگان خدای مشغول باید بود و بصلاح لشکر
و رعیت و مملکت خویش من بعشق مشغول باشم نه نزدیک خدای تعالی معذورم
و نه نزدیک خلق بی جوان هرچه کند معذور باشد اما یکباره ظاهر عشق نباید بودن
هرچند جوان باشد تا طریق سیاست و حشمت خلل نیابد حکایت چنانکه بغزنین
شنیدم که ده غلام بودند در خزانه مسعود و جامه داران خاص او بودند و از جمله
ایشان نوشتگین نوبتی گفتندی و سلطان مسعود او را دوست داشت چند
سال برآمد و هیچکس از آن حال خبر نداشت که سلطان که را دوست دارد و از جمله
این ده غلام کس ندانست که معشوق کیست از آنکه هر عطائی که بدادی همه را
همچنان بدادی که نوشتگین را تا هر یکی پنداشتی که معشوق خود اوست
و مقصود خود نوشتگین بودی و کس ندانست تا پنج سال برآمد روزی اندر مستی
فرمود که هرچه پدر من ایاز را بخشیده بود همان باقطاع و معیشت جمله نوشتگین را
منشور بنویسید آنگه بدانستند که مقصود او نوشتگین بوده است اکنون ای پسر
هرچند من این قصه بکردم اگر ترا اتفاق عشق افتد دانم که بر قول من کار نخواهی
که من بیرانه سر دو بیت میگویم اندر حال عشق رباعی هر آدمئی که حی ناطق باشد

باید که چه عذرا و چو وامق باشد هر کو نه چنین بود منافق باشد مردم نبود گر
نه عاشق باشد هرچند من چنین گفته ام تو بر این دو بیتی من کار مکن جهد کن تا
عاشق نباشی پس اگر کسی را دوست داری باری کسی را دوست دار که بدوستی
ارزد چه معشوق خود بطلمیوس و افلاطون نخواهد بود ولیکن باید که اندک مایه خردی
دارد و نیز دانم که یوسف یعقوب نباشد اما هم ملاحتی و حلاوتی باید تا زبان
مردم بسته باشی و عذر تو مقبول دارند که خلق از عیب یکدیگر جستن و عیب
کردن فارغ نباشند چنانکه یکی را گفتند علتی هست گفت نه گفتند عیب جوی
هست گفت بسیار گفتند چنان دان که معیوب ترکس تویی اگر مهمان روی معشوق را
با خویشتن مبر پس اگر بری پیش مردم با او مشغول مباش و دل در وی بسته مدار
که وی را کسی نتواند خوردن و مپندار که وی بچشم همه کس چنان در آید که بچشم تو چنانکه
شاعر گوید بیت ای وای من گر تو بچشم همه مردم زانگونه نمائی که بچشم من درویش
چنانکه بچشم تو نیکوتر از همه کس نماید مگر بچشم دیگران زشت تر نماید و نیز هر زمان
او را میوه و نقل مده و تفقدی مکن و هر ساعتی وی را مخوان و در گوش وی سخن مگو
یعنی که من سود و زیانی همی گویم که مردمان دانند که تو چه گوئی

باب پانزدهم

اندر تمتع کردن اگرچه کسی را دوست داری در مستی و هشیاری در مجامعت مشغول
مباش که آن نطفه که از تو جدا میشود معلوم است که بهر باری تخم شخصی و جانی است
پس اگر کنی باری بمستی مکن که مستی زیان کارتر بود اما بوقت خمار صوابتر بود
و بهر وقتی که یادت آید بدان مشغول مباش که آن بهایم باشند که وقت هر شغلی ندانند
هر وقت که یاد همی آید میکنند آدمی را وقتی باید که پیدا بود تا فرقی بود میان وی
و میان بهایم اما از زنان میل خویش بیک جنس مدار تا از هر دو گروه بهره ور باشی
و از دو کانه یکی دشمن تو نباشد چنانکه گفتم که مجامعت بسیار زیان دارد پس چون
کنی باید که با شتها کنی نه بتکلف تا زیان کمتر دارد اما با شتها و بی اشتها پرهیز
در گرمای گرم و سرمای سرد که اندر این فصول زیان کارتر باشد خاصه پیران را
و از همه فصلی فصل بهار بهتر بود و سازکارتر باشد که در فصل بهار هوا معتدل گردد
و چشمهای آب زیادت شود و جهان روی بخوشی و راحت نهند پس چون عالم کبیر
چنین شود از تاثیر وی تن ما که عالم صغیر است همچنان شود طبایع اندر تن معتدل
شود و خون اندر رگها زیادت گردد و منی در پشت بیفزاید و بی قصدی مردم حاجتمند
تمتع و معاشرت گردند پس چون اشتهای طبیعت صادق شود آنکه زیان کمتر دارد

و دیگر همچنین پس تا بتوانی در سرمای سرد و گرمای گرم رگ مزن و اگر در تن خود
خون زیادت و منی بینی تسکین بشرابها و طعامهای موافق تسکین کن و مخالف فصل چیزی
مخور و در تابستان و زمستان میل بزنان کمتر کن و اندرین باب سخن مختصر کردیم که بیش
ازاین درین باب گفتن گرانی کنند

باب شانزدهم در آیین گرمابه رفتن

چون بگرمابه رفتن حاجت افتد بسیری مرو که زیان دارد و نیز در گرمابه بجماع مشغول
مباش البته خاصه در گرمابه گرم که محمد زکریای رازی گوید که کسی که سیر بگرمابه گرم جماع کند
اندر وقت بفجاءه بمیرد اما گرمابه بعلتی نیکو نهاده اند و شاید گفتن که تا حکیمان بناها ساختند
از گرمابه بهتر نساختند ولیکن با همه نیکی هر روز بگرمابه رفتن سود ندارد بلکه زیان دارد که عصبها
و مفصلها نرم گرداند و سختی وی ببرد چون طبیعت عادت کند هر روز بگرمابه رفتن تو چون
یکروز نروی از روز تن تو چون بیماری بود و اندامها درشت شود پس چنان باید که بهر دو روز
یا سه روز یک روز بروی تا هم تن را سود دارد و هم بر عادتی منسوب گردد و چون بگرمابه
روی بزمستان و تابستان اول در خانه سرد شو یک زمان توقف کن چندان که
طبع از وی حظی یابد انگه در خانه میانین رو و انجا یک زمان بنشین تا از انخانه نیز بهره
یابی انگه در خانه گرم رو و ساعتی همی باش تا حظ خانه گرم برداری چون گرمابه در تو

اگر گرد در خلوت رود و سر را انجا بشوی و باید در گرمابه بسیار درنگ نکنی و آب سخت
گرم و بغایت سرد بر خود نریزی باید که معتدل بود و اگر گرمابه خالی بود غنیمتی بزرگ دان
که حکما گرمابه خالی غنیمت دانند از جمله غنیمتها و چون از گرمابه بیرون آیی هم بر آن
آیین بیرون آی که رفته باشی و موی سخت خشک باید کردن و انکه بیرون ر
رفتن که با موی تر راه رفتن کار محتشمان نیست و نیز از گرمابه بیامده موی تر پیش
بزرگان نشاید رفت که بی ادبی باشد نفع و ضرر گرمابه این است که گفتم اما در گرمابه از
آب و فقاع خوردن پرهیز کن که سخت زیان دارد و استسقا آرد مگر که مرد مخمور
بود آنکه روا بود که اندکی بخورد تسکین فقاع را **باب هفدهم** اندر خفتن و
و آسودن رسم رومیان و حکیمان ایشان چنان است که چون از گرمابه بیرون آیند
تا زمانی در مسلخ گرمابه بخسبند بیرون نشوند و لیکن هیچ قومی دیگر را این رسم نیست اما
حکیمان خواب را موت الاصغر خوانند بهر انکه چه خفته و چه مرده هیچ دو را از عالم
آگاهی نیست که این خفته است با نفس و آن خفته ایست بی نفس بسیار خفتن عادت
ناستوده است تن را کاهل کند و طبع را شوریده کند و صورت روی را از حالی بحالی برد
پنج چیز است که در وقت چون بمردم رسد صورت روی تغییر کند یکی نشاط ناگهان و

مسلخ جای کندن لباس

بیمی

و یکی غم مفاجا و یکی خشم و یکی مستی و یکی خواب و ششم او پیریست که مردم چون پیر شدند
از صورت خود بگردند و آن خود نوعی دیگر است اما مرد تا خفته بود در حکم زندگانی نباشد چنانچه
بر مرده قلم نیست بر خفته هم نیست چنانکه من گفته ام رباعی گرچه بجفا پشت مرا کردی چنم
من مهر تو از دلم نگردانم کم از تو نبرم از انکه ای شهره صنم تو خفته و بخفته بر نبست قلم
اما همچنانکه خفتن سخت زیان کار است ناخفتن هم زیان کار است که اگر آدمی برا
هفتاد و دو ساعت یعنی سه شبانه روز نخسپد نگذارند که بخسبد و پیوسته بیدار همی دارند اکثر را
هم مرگ فجا بود اما همه کار برا اندازه هست حکیمان چنین گفته اند که در شبانروزی که بیست و
چهار ساعت است دو بهره بیدار باشی و بهری خفته هشت ساعت بطاعت خدای تعالی
و بکدخدائی خویش مشغول باید بود و هشت ساعت بعشرت و طیبت و تازه داشتن روح
خویش و هشت ساعت بیارامیدن تا اعضاها که شانزده ساعت رنجه گشته باشند
از حرکات تکلفی آسوده شوند که جاهلان ازین هشت و چهار ساعت همی خسبند و همی
بیدار باشند و بدان که ایزد تعالی شب را از برای خواب و آسایش افرید چنانکه
گفت وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاساً وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشاً و حقیقت که زنده تن است
که تن مکان است و جان متمکن و سه خاصیت جان را ست چون زندگانی و حرکات و سخن

در

وسه خاصیت تن راست چون مرگ و سکون و گرانی و تا تن بیک جای باشد جان
بخاصیت خویش تن را نگاه دارد گاه اندر کار دارد و گاه از کار باز دارد و اندر غفلت
کشد هرگاه که تن خاصیت خویش پدید کند مرگ و گرانی و سکون فرو خسبد و مثل
فرو خفتن چون خانه بود که بیفتد هر که اندر خانه بود فرو گیرد پس تن که فرو خسبد همه ارواح
مردم را فرو گیرد نه سمع شنود و نه بصر بیند و نه ذوق چاشنی داند و نه لمس گرانی و سبکی و
نرمی و درشتی و نطق و کتابت خفتگان اندر مکان خویش باشند پس ایشان را نیز فرو گیرد تا نه
نطق گوید و نه کتابت نویسد و حفظ و فکرت بیرون مکان خویش باشند ایشان را فرو نتوان
گرفتن نه بینی که تن چون فرو خسبد فکرت همی بیند گونا گون و حفظ یاد همی دارد تا چون بیدار
شود بگوید که چنان و چنین دیدی اگر این دو نیز اندر مکان خویش بودندی هر دو را
هم فرو گرفتی چنانکه نه فکر توانستی دید و نه حفظ یاد توانستی گرفت و اگر نطق و کتابت نه در
مکان خویش بودندی پس اندر خواب رفتن بخواب اندر گفتی و کردی آنگاه خود خواب
نبودی و راحت و آسایش نبودی که همه آسودن جانوران اندر خوابست پس ایزد
سبحانه و تعالی هیچ چیزی بی حکمت نیافرید اما خواب روز بتکلف از خویشتن دور
باید کرد و اگر نتوانی اندک مایه باید خفتن که روز خویش شب گردانیدن نه از حکمت بود

اما رسم محتشمان و منعمان چنان است که تابستان نیم روز بقیلوله بوده باشد که بخسبند
بانه اما آن طریق تنعم است چنان که در رسم است بساعت بخسبند و اگر نه با کسی که
وقت ایشان خوش بود بخلوت همی باشند تا آفتاب فرو گردد و گرما شکسته شود آنگه بیرون
آیند جمله الامر جهد باید کردن تا بیشترین عمر در بیداری گذرد و کمتر بخفتن که بسیار خفتن مارش
اندر است اما روز و شب هرگاه که بخواهی خفت تنها باید خفت با کسی خسب که روی تو
تازه کرد زیرا که خفته و مرده از قیاس یکیست هیچ دور از عالم خبر نیست لیکن یکی خفته بی حیات است
و یکی خفته با حیات اکنون فرقی باید میان این دو خفته فرق آن کنیم که آن یکی را ضرورت
تنها همی باید خفتن بعذر عاجزی و این خفته را که اضطرار نیست چرا چنان خسبد که آن عاجز
با اضطرار پس مونس بستر این جانفزای باید که مونس بستر او چنانکه هست خود دست تا خفتن
زندگان از خفتن مردگان پیدا باشد و لیکن بگاه خواستن عادت باید کردن چنانکه پیش
از آفتاب برآمدن برخیزی که وقت طلوع باشد که تو فریضه خدای تعالی بگذارده باشی
و هر کسی که با آفتاب خیزد تنگ روزی بود از آنکه وقت نماز وی گذشته بود شومی آن
وی را دریابد پس بگاه برخیز و بوقت فریضه خدای تعالی بگذار آنگاه آغاز شغلهای دیگر
و عملهای خویش کن پس اگر شغلیت از بامداد نباشد و خواهی بنخجیر و تماشا روی روا باشد

کار

باب هیجدهم در نخجیر کردن

که شکار کردن و عیش خوش کردن روا است

بدان که براسب نشستن و نخجیر رفتن و چوگان زدن کار محتشمان است خاصه بجوانی
اما هر کاری را حدی و اندازه باید و با ترتیب همه روز نخجیر مرو که نه ترتیب بود هفته بهفت
روز بود دو روز نخجیر رو و روزی دو سه بشراب خوردن مشغول باش و روزی دو
بکدخدائی خویش پرداز اما چون برنشینی براسب کوچک منشین که اگرچه مرد منظرانی
بود براسب حقیر حقیر نماید و اگرچه مردی حقیر بود که براسب بزرگ نشیند بهی نماید و براسب
رهوار خرد در سفر منشین که چون اسب رهوار بود مرد براسب خویشتن افکنده دارد
اندر شهر و اندر میان موکب براسب تیز و جهنده نشین تا از نهیب اسب که تند باشد
از خویشتن غافل نباشی مادام راست نشین تا زشت رکوب نباشی و اندر
نخجیرگاه خیره اسب متاز که اندر نخجیر سباع هیچ فلاحی نبود و جز مخاطره کردن هیچ حاصل نشود
و از اصل ما دو پادشاه بزرگ بسباع هلاک شدند یکی جد بزرگ من امیر وشمگیر بن زیاد و یکی
پسر عم من امیر شرف المعالی پس بگذار تا کهتران تو تازند تو نظاره کن پیش پادشاه باشی
آنگاه نام جستن و خویشتن نمودن روا بود پس اگر نخجیر دوست داری نخجیر باز و چرغ و
و شاهین و یوز و سگ مشغول باش تا هم نخجیر کرده باشی و هم مخاطره نبود و آنچه بگیری

منظرانی: باشکوه و جلوه کننده منظر

اندر نخجیر

بکار باز آید که نه گوشت سباع خوردن را شاید و نه پوست پوشیدن را پس اگر نخجیر باز کنی
پادشاهان از دو گونه کنند ملوک خراسان بدست خود باز پرانند و ملوک عراق را زشت
که بدست خود پرانند هر دو گونه روا است تو اگر پادشاه باشی و خواهی که بدست خود پرانی
روا است اما هر بازی را پیش از یکبار مپران که پادشاه را نشاید که بازی را دو بار پراند
یکبار بپران و نظاره همی کن اگر صید گیرد و اگر نه بازی دیگر بستان تا بازیار بطلب آن
رود و مقصود پادشاه از نخجیر باید که تماشا بود نه طلب طعمه اگر پادشاه بسگ نخجیر کند نخجیر سگ
گرفتن نشاید باید که بندگان در پیش وی همی تازند و وی نظاره همی کند اما از پس نخجیر همانا از
اگر نخجیر یوز کنی البته یوز بر کفل اسب خویش مگیر که هم زشت بود و ترا کار یوزداران کردن و هم خطر
خردمند سباعی را در پس قفای خویش گرفتن خاصه ملوک را این است شرط نخجیر کردن

باب نوزدهم در چوگان بازی

و اگر آرزوی چوگان زدن کنی مادام چوگان
زدن عادت مکن که بسیار خلق را چوگان زدن بد رسیده است حکایت
چنانکه عمرو لیث را گویند که یک چشم داشت آنگاه امیر خراسان گشت روزی بمیدان
رفت که گوی زند و ویرا سپهسالاری بود او را ازهر خر گفتندی ازهر خر بیامد و عنان او
بگرفت و گفت نگذارم که تو گوی زنی عمرو گفت چونک شما گوی زنید روا بود و من گوی زنم

بازیار: باز دار

روا نبود از هر گفت زیرا که ما را دو چشم است اگر گوی بر چشم ما افتد یک چشم کور شویم یک چشم

دیگر باید که بدان ببینیم تو خود یک چشم داری اگر باتفاق گوی بچشم تو رسد امیری خراسان

بدرود باید کردن عمرولیث گفت با همه خری تو راست گفتی پذیرفتم که هرگز تا من باشم گوی

نزنم اما در سالی یکبار یا دو بار نشاط افتد روا بود اما سوار بسیار نباید که مخاطره

صدمه بود در جمله سوار بیش از هشت نباید که باشند تو بر یک سر میدان بپای و

یکی دیگر در آخر میدان و شش کس در میانه میدان گوی همی زنند هر گاه که گوی سوی تو آید

تو گوی همی بازگردان و اسب را بتقریب همی بران اما اندر گرو فرو مباش تا از صدمه ایمن باشی

و نیز مقصود تو حاصل آید طریق چوگان زدن محتشمان این است **باب بیستم**

در آیین کارزار کردن اما چون در کارزار باشی آنجا ستی و درنگ شرط نباشد چنان

کن که خصم بر تو شام خورد تو چاشت خورده باشی بر او و چون در میان کار افتادی هیچ

تقصیر مکن و بر جان خویش نبخشای که آن را که بگور باید خفت بخانه نتواند خفت چنانچه دو

بزبان طبری من گویم رباعی صی دشمن تشیر تو داری زمونه نهراسم وری هر گهون وردم

چنین کنه دو تا کیهین هرزونه بگور خته نخسی انکس نخونه این را بپارسی من گویم رباعی

گر شیر شود عدو چه پیدا چه نهفت با شیر بشمشیر سخن خواهم گفت کانرا که بگور خفت باید

با جفت بخان خویش نتواند خفت و اندر حرکت تا کامی پیش توانی نهاد هرگز گامی باز پس

منه و چون در میان معرکه و خصمان گرفتار افتادی از جنگ میاسای و از چنگ خصمان

بجنگ توانی رستن که تا در تو حرکات و روزبهی به بینند از تو شکوهند و اندر آن جای

بر دل خویش مرگ خوش کن و البته مترس و دلیر باش که شمشیر کوتاه بدست دلاوران

دراز گردد و بکوشش تقصیر مکن که اگر هیچگونه اندر تو ترسی و سستی پدید آید اگر هزار جان داری

یکی نبری و کمتر کسی با تو چیره شود آنگاه یا کشته شوی یا نامت بدنامی برآید چون بنامردی

میان مردمان معروف شوی از نان برآیی و در میان همالان خویش شرمسار باشی

چون نان نباشد و نام نباشد کم آزرمی در میان همالان حاصل آید مرگ از آن زندگانی

به بود که بنام نیکو مردن به که بننگ زیستن اما چون ناحق دلیر مباش و خون هیچ مردم

حلال مدار الا خون صعلوکان و نباشان و خون کسیکه از روی شریعت قتل بر او واجب شود

که بلاهای دو جهانی در خون بناحق بسته است اول آنکه در قیامت مکافات آن بیابی و اندرین

جهان زشت نام باشی و هیچ کهتر بر تو ایمن نباشد و امید خدمتکاران از تو منقطع شود و خلق

از تو نفور گردند و بدل دشمن تو شوند و نیز همه مکافات خون بدان جهان باشد که در کتاب

خوانده ام و نیز تجربه کرده که مکافات بدی نیز بدین جهان بمردم رسد پس اگر بر خویش و فرزندان

خویش بخشائی خون بناحق نریزی امّا بخون حق و خونی که صلاح تو اندر آن باشد هیچ تقصیر
مکن که آن تقصیر فساد کار تو باشد چنانکه از آن جد من شمس المعالی بود حکایت
گویند او مردی سخت قتّال بود و گناه هیچکس عفو نتوانستی کردی و مردی بدبود و از بدی
او لشکر بر او کینه ور گشتند و با عمّ من فلک المعالی یکی شدند و بیامد و پدر خویش شمس المعالی را
بگرفت بضرورت از آنکه لشکر گفتند اگر با ما یکی نباشی ما این ملک به بیگانه دهیم چون دانست
که ملک از خانه بیرون خواهد شد بضرورت ثبات ملک را این کار بکرد و مقصود من آنست که چون
وی را بگرفتند و بند کردند و در مهدی نشاندند و بروی موکّلان کردند و بقلعه چناشک
فرستادند در جمله موکّلان او مردی بود عبدالله جمّازه بان اندر راه همی رفتند شمس المعالی
این مرد را گفت ای عبدالله هیچ دانی که این کار که کرد و این تدبیر چون بود که بدین بزرگی
شغلی برفت و من نتوانستم بداشتن عبدالله گفت این کار فلان و فلان اسفهسالار بود
نام پنج کس ببرد که این کار بکردند و لشکر را بفریبانیدند و در میان این شغل من بودم و مرد را
من سوگند دادم و این کار من بدین جا رسانیدم ولیکن تو این کار از من و از این پنج
امیر مبین از خویشتن بین که ترا این شغل و کار از بسیار مردم کشتن افتاد شمس المعالی گفت
تو غلطی مرا این شغل از مردم ناکشتن افتاد که اگر من ترا با این پنج اسفهسالار کشتمی مرا این کار

نیفتادی مرا تشنه خون دیگری نبایست کرد و بسلامت زیستن و این بدان گفتم تا در آنچه
باید کردن تقصیر نکنی و آنچه ناگزیر بود سهل نگیری و نیز هرگز خادم کردن عادت مکن که خادم
کردن برابر خون کردن است از بهر شهرت خویش نسل مسلمانی از جهان منقطع مکن که از این بزرگتر
بیدادی نباشد اگر خادم خواهی خادم کرده خود بدست آید و بزه او در گردن دیگری باشد و تن
خویش از این گناه نگاه داشته باشی امّا در حدیث کارزار کردن چنانکه فرمودم چنان باش و
خویشتن بخشای مباش تا تن خود را خورده سگان نکنی نام خویش را بنام شیران نتوانی
کردن بدانکه هرکه روزی بزاید روزی بمیرد چه جانور سه نوع است ناطق حیّ ناطق میّت
حیّ میّت یعنی فرشتگان و آدمیان و وحوش و طیور و در کتابی خوانده ام از آن پارسیان
بخط پهلوی که زردشت را گفتند جانور چند نوع است هم بر این گونه جواب داد گفت
زبانی گویا و زبانی گویا میرا و زبان میرا پس معلوم شد که همه زنده بمیرد و کس پیش از اجل نمیرد
پس کارزار از اعتقاد باید کردن و کوشا بودن تا نان و نام حاصل آید در حدیث مرگ و
و مردن امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام گوید ست الدنی ولدت
من از روز مردم که بزادم و هرکه از حدیثی بحدیث دیگر روم بسیار بگویم ولیکن گفته اند بسیار دان
بسیار گو باشد آمدم با سر سخن بدانکه نام و نان از جهان بدست آوردن است چون بدست

کوشا
کوشنده

آوردی جهد کن که مال جمع کنی و نگاه همی داری و خرجی بر موجب مصلحت همی کنی هـ

باب بیست و یکم در جمع کردن مال بدان ای پسر و خویشتن را در جمع کردن مال و
فراز آوردن چیز غافل مدار و لیکن از بهر مال مخاطره مکن و جهد کن تا هرچه فراز آوری از نیکوترین
روی بود تا بر تو گوارنده بود چون فراز آوردی نگاه دار و بهر باطلی از دست مده که نگاه داشتن
سخت تر از فراز آوردن است و چون بهنگام در بایستی خرج کنی جهد کن تا عوض آن
زود باز جای نهی که چون همی برداری و عوض باز جای ننهی اگر گنج قارون بود روزی سپری
شود و نیز چندانی دل در چیز منه که ویرا ابدی شناسی تا اگر وقتی سپری شود دلتنگ
نباشی و اگرچه چیز بسیار بود بتقدیر و تدبیر بکار بری که بتقدیر و تدبیر بهتر که بسیار بی تقدیر و تدبیر
و اگر بسیار از تو باز ماند دوست تر دارم که اندک نیازت افتد چه گفته اند که چیزی که بدشمنان
بماند بهتر که از دوستان بخواهی و سخت داشتن به از سخت جستن بود اگرچه کم مایه چیزی بود
نگاه داشتن واجب دان که هر که اندک مایه نداند داشتن بسیار هم نداند داشتن کار
خویش بدان که کارکسان و از کاهلی ننگ دار که کاهلی شاگرد بدبختی است رنج بردار باش
که چیز از رنج گرد شود نه از کاهلی و چنانکه از رنج فراز آید از کاهلی برود حکما گفته اند کوشا باشید تا آبادان
باشید و خرسند باشید تا توانگر باشید و فروتن باشید تا بسیار دوست باشید پس آنچه

در بایستی: ضرورت — سپری: تمام

از رنج و جهد بدست آید بکاهلی و غفلت از دست برود و نه از خرد باشد که هنگام
نیاز پشیمانی سود ندارد و لیکن چون رنج تو بری کوشش که برهم تو خوری و اگرچه چیز
عزیز است از سزاوار چیز دریغ مدار که بهمه حال کس چیز با خود بگور نبرد اما خرج
باندازه دخل کن تا نیاز اندر تو راه نیابد که نه همه نیاز در خانه درویشان باشد
بلکه نیاز اندر خانه بود که درمی دخل بود و درمی و حبه خرج شود هرگز آنخانه بی نیاز
نبود و بی نیاز در آنخانه بود که درمی دخل بود و درمی کم حبه خرج شود هر کرا خرج از دخل
کمتر بود هرگز خلل در خانه او راه نیابد و بدانچه داری قانع باش که قناعت دوم
بی نیازیست که هر آن روزی که قسمت تو است آن خود بیگمان بتو رسد و هر کاری
که آن سخن نیکو با شجاعت مردم راست شود چیزی جز آن کار زندل مکن تا درم تو
بخیره ضایع نشود که مردم بی چیز را هیچ قدری نبود و بدانکه مردم عامه همه توانگران را
دوست دارند بلا نفعی و همه درویشان را دشمن دارند بلا ضرری که بهترین حال
مردم بی نیازیست و بدترین حالها نیازمندی و بدانکه هر خصلتی که آن ستایش توا
توانگران است همان خصلت نکوهش درویشان است و آرایش مردم اندر
چیز [illegible] ن و قدر هر کس بر مقدار آرایش انکس شناس اما اسراف را شوم دان

وهرچه خدای تعالی دشمن دارد دان بربندگان خدا شوم بود وخدای عزّ و جل میگوید وَلَا تُسْرِفُوا اِنَّهُ لَا یُحِبُّ الْمُسْرِفِیْنَ چیزیکه خدای تعالی از او دوست ندارد تو نیز مدار هر آفتی را سببی است سبب درویشی اسراف دان و همه اسراف خرج و نفقات بود که درخفتن و کردن و هر شغلی که بود اسراف نباید کردن از انکه اسراف تن را بکاهد و نفس را برنجاند و عقل را برماند و زنده را بمیراند نه بینی که زندگانی چراغ از روغن است اما اگر روغن بی اندازه اندر چراغدان کنی چنانکه از نوک چراغدان بیرون آید و بر سر فتیله فرو رود بی شک چراغ بمیرد همان روغن که از اعتدال سبب حیات او بود از اسراف سبب ممات او شود پس معلوم شد که نه از روغن تنها زنده بود که از اعتدال روغن زنده بود که هرچه از اعتدال بگذرد اسراف باشد و خدای عزّ و جل اسراف را بدین سبب دشمن دارد و حکما پسندیده اند اسراف کردن در هیچ کاری برای انکه عاقبت مسرفی همه زیانست اما زندگانی خویش تلخ مدار و روزی بر تن خویش مبند و خود را بتقدیر نیکو دار و بد را بایست از هر نیه خود تقصیر مکن که چیز اگرچه عزیز است از جان عزیزتر نیست جمله الامر جهد کن تا انچه فراز آری بصلاح بکار بری چیز خویش

جز بدست بخیلان مسپار بر مقامر و شراب خوار هیچ چیز استوار مدار و همه کس را دزد پندار تا چیز تو از دزد ایمن بود و در جمع کردن چیز تقصیر مکن که هرکه در کار خویش تقصیر کند از سعادت هیچ توفیری نیابد و از غرضهای بهره ماند زیرا که تن آسانی اندر رنجست و رنج در آسانی چنانکه آسودن امروزین رنج فرداینست و رنج امروزین آسودن فرداینست و هرچه از رنج و بی رنج بدست آید جهد آن کن که از درمی دو دانگ بنفقات خویش و عیالان کنی و دو دانگ ملبوس و تجمل و دو دانگ ذخیره کن از بهر روز ضرورت را و پشت بردی کن و بهر خللی از وی یاد میار بگذار تا ایام پیری و ضعیفی فریاد رس تو باشد یا از بهر وارثان بماند و انچه تجمّل کنی آن کن که نمیرد و کهن نشود چون جواهر و زرینه و سیمینه و برنجینه و رونینه و انچه بدین ماند پس اگر بیشتر چیزی بود بخاک ده که هرچه بخاک بدهی از خاک بازیابی و مایه دایم بر جای بود و سود حلال روان باشد و چون تجمّل ساختی بهر ضرورتی و در بایستی که ترا بود چیزی از آن مفروش و مگو که فردا به از این عوض بخرم که هرچه فروختی عوض باز خریده نیاید و آن از دست برود و خانه تهی گردد پس روزگاری بر نیاید تا مفلس تر از همه مفلسان شوی و نیز بهر ضرورتی که ترا بود وام مکن و چیز خویش بگرو

منه

منه والبته زر بسود مستان و وام خواستن دلیلی بزرگ دان و تو نیز تا بتوانی
وام مده خاصه دوستانرا که آزار باز خواستن وام بزرگتر از آزار نادادن
بود پس اگر بدادی وام داده از خاصه خویش شمر و اندر دل چنان دار که
آن درم بدین دوست بخشیدم تا وی باز دهد از وی طلب مکن تا بسبب تقاضا
دوستی منقطع نشود که دوست را زود دشمن توان کرد اما دشمن را دوست
گردانیدن دشوار بود که آن کار کودکان است و این کار پیران عاقل
و داهی و از چیزی که ترا بود مردمان مستحق را بهره کن و بچیز مردمان طمع مدار
تا بهترین مردمان تو باشی و چیز خویش از آن خویشتن دان و چیز دیگران از آن
دیگران تا با امانت و نیکنامی و راستی معروف شوی و مردمانرا بر تو اعتماد
افزون افتد و همیشه توانگر باشی

باب بیست و دوم در امانت نگهداشتن

اما اگر کسی نزدیک تو امانتی نهد تا بتوانی بهیچ حال مپذیر از آنکه امانت پذیرفتن
بلا پذیرفتن است زیرا که عاقبت از سه وجه بیرون نباشد یا امانت بسلامت
بوی باز رسانی چنانکه خدای تعالی فرموده است اِنَّ اللهَ یَأمُرُکُم اَن تُؤَدُّوا
الاَمَانَاتِ اِلی اَهلِهَا که طریق مردمی و جوانمردی آنست که امانت

مردمان نپذیری چون پذیرفتی نگاهداری تا بخداوندش باز سپاری حکایت
چنان شنیدم که مردی سحرگاه بتاریکی از خانه بیرون رفت تا بگرمابه رود براه
در دوستی از آن خویش را دید گفت موافقت کنی بگرمابه این دوست گفت
تا بدر گرمابه با تو همراهی کنم لیکن اندر گرمابه نتوانم آمدن که شغلی دارم تا نزدیک
گرمابه با وی برفت بسر دوراهی رسید بی آنکه این مرد را خبر داد بازگشت
و براهی دیگر برفت اتفاقا طراری از پس این مرد همی آمد تا بگرمابه رود و طراری
خویش مرد باز نگریست آن مرد طرار را دید هنوز تاریک بود پنداشت که
همان دوست است صد دینار در آستین داشت در دستارچه بسته از آستین
بیرون گرفت و بدان طرار داد گفت ای برادر این امانتی است بر تو تا من
چون از گرمابه بیرون آیم بمن باز دهی طرار آن زر بستد و هم آنجا مقام کرد
تا وی از گرمابه بیرون آمد روشن شده بود جامه بپوشید و راست همی رفت
طرار وی را باز خواند و گفت ای جوانمرد زر خویش باز ستان که من امروز
از شغل خویش فرو ماندم بسبب نگاه داشتن امانت تو مرد گفت زر چیست
و تو چه مردی طرار گفت من مردی طرارم و تو این زر بمن دادی گفت اگر

طراری چرا زر من نبردی گفت اگر بصناعت خویش بردمی اگر هزار دینار بودی از تو نیندیشیدمی و باز ندادمی ولیکن تو بزنهار بمن سپردی زنهاردار نباید که زنهارخوار باشد که امانت بردن جوان مردی نیست پس اگر امانت بر دست تو تنک شود بی مراد تو یا خود چیز نیک باشد دیو ترا از راه ببرد و طمع در وی کنی و منکر شوی اگر چنانکه بخداوند حق بازرسانی بسی رنجها بتو رسد در نگاه داشتن آن چیز چون رنجها بسیار بکشی و آن چیز بخداوندش باز دهی رنجی خیره بتو ماند و آن مرد بهیچ روی از تو منت ندارد گوید چیز من بود انجا نهادم و باز بیاوردم و راست گوید پس رنج کشیدن بی منت بتو ماند و اگر بلاک شود هیچکس باور ندارد و بخیانتی نزدیک مردمان خاین کردی و حشمت تو در میان مردم برود و اندر خصومت افتی و باشد که خود غرامت ان بباید کشید و نیز کس بر تو اعتماد نکند و اگر تو بماند مظالم آن در گردن تو بماند در ینجهان برخوردار نباشی و بدان جهان عقوبت خدای عز و جل یابی و عوض باز خواهند اما اگر پیش کسی ودیعتی نهی پنهان منه نه کسی خزانه دار تو است و نه کسی چیزی از تو نخواهد شد و بی دو گواه عدل پیش کسی چیزی منه و بدانچه دهی

زنهاردار امانت دار

نگه داشتن



حجتی از وی بستان تا از داوری رسته باشی پس اگر داوری افتد در داوری دلیر مباش که دلیری بداوری اندر نشان ستمکاریست و تا توانی هرگز سوگند بدروغ و راست مخور و خویشتن را بسوگند خوردن معروف مکن تا اگر وقتی سوگندی بایدت خورد چنانکه مردمان را افتد ترا بدان سوگند راست گوی دارند و هر چند توانگر باشی و تن آسان و نیکنام و راست گوی نباشی خویشتن را از جملهٔ درویشان دان که بدنامان و دروغ زنان را عاقبت جز درویشی نباشد و امانت را کارزند که امانت را کیمیای زر گفته اند و همیشه تا توانی زندگانی نیکو کن و راست گوی و امین باش که مال عالم راست گویان و امینان راست و بکوش که فریبنده نباشی خاصه در ستد و داد که مردم را در ستد و داد توان شناخت و جهد کن که فریفته نشوی خاصه در ستد و داد که از بهر شهوت بود

باب بیست و سیم در بنده خریدن

اگر بنده خری هشیار باش که ادمی خریدن علمی است بسیار دشوار برده نیکو بود که چون بعلم در وی نگری بخلاف آن بود و بیشتر مردمان گمان برند که برده خریدن از جملهٔ بازرگانیهاست و ندانند که برده خریدن و علم آن از جملهٔ فیلسوفیست که هر کس متاعی خرد که از ان شناسد مغبون بود و صعب تر بر شناختن آدمیست که عیب و هنر

ادمی بسیار است و یک عیب بود که صد هنر بپوشاند چنانکه یک هنر باشد که صد عیب را
بپوشاند ادمیرا نتوان شناخت الا بعلم فراست و تجربت و تمامی علم فراست علم نبوت
که بکمال آن نرسد مگر پیغامبری مرسل که بفراست تواند دانست نیک و بد مردم اما
چندان که شرط است از شرای الممالیک انچه مراد غیر مرا روا بود که معلوم باشد
بگویم بدانکه در شرای ممالیک سه شرط است یکی شناختن عیب و هنر در ظاهر و باطن
ایشان از فراست دوم از علتهای نهان و اشکارا که شدن بعلامت سیم
دانش جنسها و هنر و عیب هر جنسی اما شرط فراست انست که چون بنده خری نیک
تامل کنی از انچه بندگانرا مشتری از دو گونه بود کسی بود که بروی نگرد و بتن و اطراف
ننگرد و کس باشد که بروی ننگرد و باطراف نگرد و نفس و نعیم خواهد با شحم و لحم اما هر کی
که در بنده تو نگرد اول در روی نگرد انگاه در قوایم وی نگرد پس ان اولیتر که خوبروی
طلبی که تو تیر روی او پیوسته همی بینی پس اول در چشم و ابروی او نگاه کن پس در بینی
وی نگر پس دو لب و دندان پس در موی وی که خدای عز و جل ادمیرا همه نیکویی در
چشم و ابرو افریده است و ملاحت در بینی و حلاوت در لب و دندان و طراوت
در پوست روی و موی سر را مزین همه افرید پس چنان باید که اندر چیزها نگاه کنی

چون در چشم و ابرو نیکویی بود و در بینی ملاحت و در لب و دندان حلاوت و در پوست
طراوت بنگر و تن و اطراف وی مشغول مشو پس اگر این همه نباشد باید که ملیح بود و بمذهب
من ملیح بی نیکویی به که نیکویی بی ملاحت و گفته ام که بنده از بهر کاری که خری باید که معتدل بود
بدرازی و کوتاهی و فربهی و نزاری و سپیدی و سرخی و سطبری و باریکی و کوتاهی و درازی
گردن و جعدی و ناجعدی و کفل گرد و نرم گوشت و نعیم تن و رقیق پوست و هموار استخوان
و میگون موی و سیاه چشم و گشاده ابرو و کشیده بینی و مربع سرون و باریک میان
و گرد زنخدان و سپید دندان و هموار و همه اعضاهای او در خور انیکه گفتم مر غلامی
که چنین زیبا و خوشخوی و وقار دار بود و لطیف طبع و سازکار و معاشر بود و دیگر علامت
غلامی دانا در روزبه راست قامت بود و معتدل گوشت بود و معتدل رنگ سپیدی
لعل فام و گشاده میان و پهن کف انگشتان پهن پیشانی شهلا چشم گشاده و بخنده خنده
ناک چنین غلام از بهر علم آموختن و کدخدایی فرمودن چون کتابتی و خازنی و بهر شغلی لایق
بود علامت غلامی که ملاهی را شاید نرم گوشت و کم گوشت خاصه بر و پشت نه فربه
و نه لاغر و باریک انگشت و بپرهیز از انکه بر رخسارها او گوشت بسیار بود که هیچ نتواند
اموخت اما باید که نرم کف بود و گشاده میان انگشتان روشن چهره تنک پوست

موئیش نه سخت دراز و نه کوتاه و نه سخت سیاه و نه سرخ شهلا چشم زیر پای او
هموار چنین غلامی هر پیشه که خواهی زودتر آموزد خاصه خنیاگری علامت
غلامی که سلاح را شاید سطبر موی باید و تمام بالا و راست قامت و قوی ترکیب سخت
گوشت و سطبر استخوان و سخت مفاصل و کشیده عروق و رگ و پی بر تن او پیدا و آگنده
و سطبر انگشت و پهن کف و فراخ سینه و کتف و سطبر گردن و گرد سر و اگر اصلع بود به
بود و پهن شکم و برچیده سرین و عصبهای ساق وی چو سر ورد بر بالا کشیده و کشیده روی
و سرخ چشم هر غلامی که چنین بود مبارز و شجاع و روزبه باشد علامت غلامی که خادمی
سرای زنان را شاید سیاه پوست ترش روی و درشت پوست و خشک اندام و تنک
موی و باریک ساق و سطبر لب و پخج بینی کوتاه انگشت منحدب قامت باریک گردن
چنین غلام خادمی سرای زنان را شاید اما نشاید که سپید پوست بود و سرخ گونه و پرهیز کن از
اشقر سخت خاصه که فرو افتاده موی بود و نباید که در چشمش رعونتی باشد و تری بود
که چنین کس یا زن دوست بود یا قواده علامت غلامی که بی شرم و عوان بود و ستور
بانی را شاید باید که گشاده ابرو و فراخ چشم و سینه بود و دو دست و پای وی سطبر و کوتاه
خاصه که احدب بوده بود و اشقر و چشمش کبود بود و سپیدی چشم او منقط بود بسرخی

دراز

اصلع کسی که پیش سرش کم مو باشد

پخج: پهن بینی

احدب کوژ پشت ... اشقر سرخ و سفید ... سرخ

دراز لب و دندان فراخ دهن چنین غلامی سخت بی شرم و ناپاک و بی ادب و شریر
و بلاجوی بود علامت غلامی که طباخی و فراشی را شاید باید که پاک روی و پاک تن بود
و گرد روی و باریک دست و پای و شهلا چشم که بکبودی گراید و تمام قامت و خاموش و نیکو زبان
موی و فرو افتاده چنین غلامی که گفتم این کار را شایسته بود پس بدان این شرط که گفتیم چنین باید
داشت و عیب و هنر هر یک یاد کنیم بدانکه ترک نه یک جنس است و هر جنسی را طبعی و گوهری دیگرست
از جمله ایشان از همه بدخوتر قپچاق و غز بود و از همه خوشخوی تر و بعشرت و فرمانبردارتر ختنی و خلخی بود
و تخشی و تبتی و از همه سست تر و کاهلتر چگلی و از همه دلیرتر و شجاع تر رومی بود و از همه بلاکش تر
و رنجورتر و سازنده تر چبان و تاتاری بود و نعما و جمع معلوم کند که از ترک نیکوی تغییر و زشت
بی تغییر نخیزد و هندو بضد این است چنانکه چون در ترک نگاه کنی سری بزرگ بود و روی پهن
و چشمها تنگ و بینی پخج و لب و دندانی نه نیکو چون یک بیک را بنگری هر یک بذات
خویش نه نیکو نماید ولیکن چون همه را بجمع بنگری صورتی باشد سخت نیکو و صورت هندوان
بخلاف این است چون یک بیک را بنگری هر یک بذات خویش سخت نیکو نماید
ولیکن چون همه را بجمع بنگری صورت ترکان نماید اما ترک را ذاتی رطوبتی و صفائی است
که هندو را نیست اما طراوت دست از همه جنس برده اند لاجرم از ترک هر چه خوب

باشد

خلخیان غز تراکمه

باشند بغایت نیکو باشد و آنچه زشت باشد بغایت زشت باشد و بیشتر عیب ایشان آنست که
کند خاطر و نادان و مکابر و شغب ناک و ناراضی و نا انصاف و بد مست و بی بها و
آشوب کننده و بی زبان باشند و بشب سخت بد دل باشند و شجاعت که بشب نمایند
بروز نتوانند نمود اما هنر ایشان آنست که شجاع باشند و بی ریا ظاهر دشمنی کنند و متعصب باشند
بهر کاری که بدیشان سپاری نرم اندام و لذیذ باشند بعشرت و از بهر تجمل به از ایشان
جنسی نیست و سقلابی و رومی و آلانی قریب اند بطبع ترکان ولیکن از ترکان بردبارتر و
وکدودتر اما آلانی بشب دلیرتر از ترک بود و خداوند دوست تر بود و اگر چه بفعل رومی نزدیک
بود هم چون ترک بنفس بود لیکن در ایشان چند عیب است چون دزدی و بیفرمانی
و بیوفائی و نهان گری و بی شکیبائی و کندکاری و سست طبعی و خداوند دشمنی و گریزپای
اما هنرش آن بود که نرم تن و مطبوع بود و کرم فهم و آهسته کار و درست زبان
و دلیر و راه بر و یادگیر و عیب رومی آن بود که بی زبان و بد دل و سست طبع و کسلان
و زود خشم و حریص و دنیا دوست بود و هنرش آنکه خویشتن دار و مهربان و خوشخوی
و کدخدا روی و فرخی جوی و زبان نگاهدار بود اما عیب ارمنی آن بود که بدفعل و
و کنده تن و دزد و شوخگن و گریزنده و بیفرمان و بیهده درای و خائن و دروغزن

و کفر دوست و بد دل و بقوت و خداوند دشمن و سراپای او بعیب نزدیک تر که هنر
ولیکن راست زبان و تیز فهم و کارآزموده و کدود باشند و عیب هندوان
آن بود که بیزبان بود و در خانه کنیزکان از وی ایمن نباشند اما اجناس هندو نه چون
اجناس دیگر قوم بود از آنکه همه خلق با یکدیگر آمیخته اند مگر هندو که از روزگار آدم باز
عادت ایشان چنان است که هیچ جانور با یکدیگر پیوند نکنند چنانکه بقالان دختر بقالان
دهند و قصابان بقصابان و خبازان بخبازان و سپاهی بسپاهی و برهمن برهمن پس در
هر جنسی از ایشان طبعی دیگر دارد و من شرح هر یکی نتوانم کرد که کتاب از حال خویش بگردد
اما بهتر ایشان که هم مهربان بود و هم بخرد و هم شجاع باید که برهمن بود یا کرآن برهمن
عاقل بود و براوت شجاع بود و کرار کدخدای سر بود اما نوبی و حبشی بی عیب ترند و حبشی از
نوبی به بود که در ستایش حبشی بسیار خبر است از پیغامبر این است معرفت اجناس و هنر
و عیب هر یک اکنون شرط سیم آنست که آگاه باشی بکلیت از عیبهای ظاهر و باطن بعلامت
و آن چنان بود که در وقت خریدن غافل و بیخطر راضی نگردی که باول نظر بسیار خوب بود
که زشت نماید و بسیار زشت بود که خوب نماید و دیگر چهره آدمی بر یک حال نباشد
پیوسته که وقتی بخوبی همی گراید و گاه بزشتی و نیک نگه کن در همه اندام وی تا بر تو چیزی پوشیده

باب بیست و سیم

بخرده و بسیار علتهای نهانی بود که قصد آمدن کند و هنوز نیامده باشد تا چند روز
خواهد آمد انرا علامتها بود چنانکه اگر در گونه تختی زرد فامی بود و رنگ لبش گشته بود
و چشمهاش پژمرده بود دلیل بواسیر کند و اگر پلک چشمها دایم اماس دارد دلیل استسقا
کند و سرخی چشم و ممتلی بودن رگهای پیشانی دلیل صرع دموی کند و درجهیدن مژگان و
ولب خاییدن بسیار دلیل مالیخولیا کند وکژی استخوان بینی و ناهمواری بینی دلیل ناگزیر
وبواسیر بینی کند وموی سخت سیاه و سطبر و خشن چنانکه جای جای سیاه تر بود دلیل آنکه
که مویش رنگ کرده باشد و بر تن جای که نه جای داغ بود و داغ مینی وشم کرده بحکم
که تا بروی برص نباشد وگشتن رنگ لب و زردی چشم دلیل یرقان بود غلامان را
ستان بخسبان و هر دو پهلوی ایشان بمال و بنگر که هیچ دردی و اماسی دارد اگر
دارد درد جگر و سپرز باشد چون ازین علتهای نهانی تجسس کردی از آشکارا نیز
بجوی از بوی دهن و بوی بینی و ناسور و گرانی گوش و پستی گفتار و تیزی و ناهمواری
سخن و رفتن بر طریق و درستی مفاصل و سختی بن دندانها تا بر تو محرفه نکند آنگاه که این همه
کفهم کرده باشی و دیده و معلوم کرده ان بنده که خری از مردمان بصلاح خر تا در خانه
تو نیز هم بصلاح باشد تا عجمی یا پارسی گوی مخر که عجمی را بخوی خویش بر توانی آورد و پارسی

نقش و نگار

بپشت خوابیدن

گوی را نتوانی و بوقتی که شهوت بر تو غالب بود بنده و کنیزک را بعرض خویشتن میار
که غلبهٔ شهوت زشت را بچشم تو خوب نماید نخست لیکن شهوت بکن آنگه بخریدن ایشان
مشغول باش و آن بندهٔ که جای دیگر عزیز بوده باشد مخر که اگر چه او را عزیز داری از تو منت
ندارد که خود را جای دیگر چنان دیده باشد و اگر خوار و ذلیل داری بگریزد یا فروختن
خواهد یا بدل دشمن باشد ز جای خر که از ان خانه بد داشته باشند تا باندک مایه نیک
داشت از تو سپاس دارد و ترا دوست باشد و هر چند گاه از بندگان مایه درم
بخشای بگذار که پیوسته محتاج درم باشند که انگاه بضرورت طلب درم روند و بنده
قیمتی خر که گوهر هر کسی باندازه قیمتش بود و ان بنده که خواجه بسیار داشته بود مخر که زن
بسیار شوی و بنده بسیار خواجه ستوده ندارند و انچه خری روز افزون خر چون بنده
بتحقیق فروخت خواهد ستیزه مکن و بفروش از انکه زن که بتحقیق طلاق خواهد
و بنده بیک دل فروخت خواهد از آن زن و از آن بنده شادمانه نباشد و اگر بنده
بقصد کاهلی کند و عمداً در خدمت تقصیر کند نه بسهو و خطائی بستم و برا روزبهی میاموز
که وی بهیچ حال جهد نکند و جلد و روزبه نشود بفروش که خفته را بابانگی بیدار توان کرد
و عیال نابکار را بنده کرد مکن که کم عیالی دوم توانگریست و خدمتگار چندان دار که بگریزد

وانرا که داری بسزا دار و نیکو که یکتن ساخته داری به که دو تن ناساخته و مگذار که در
سرای تو بندگان را برادرخوانده کیزید و کنیزکان را خواهرخوانده که تواند آن بزرگ باشد
و بر بنده و آزاد خویش بار بطاقت او بنه تا از بیطاقتی بیفرمانی نکنند خود را با انصاف
آراسته دار تا آراسته آراستگان باشی و بنده باید که پدر و مادر خویش خداوند خویش را
داند بنده نخاس فرسوده مخر باید که بنده از نخاس چنان ترسد که خر از بیطار بنده
که بهر کاری فروخت خواهد و از خرید و فروخت خویش عیب ندارد دل بروی منه که از وی
کاروی فلاح نیاید زود دیگری بدل کن چنان طلب که برآنگونه بود که گفتم بارسته باشی

نخاس
علم و کنیز فروش

باب بیست و چهارم (دوم) در عقار خریدن

اما اگر ضیعت و خانه خواهی خریدن ای پسر
هرچه خواهی از خرید و فروخت جدیع و شری نگاه دار هرچه خری در وقت کسادی خر
و هرچه فروشی در وقت روائی فروش و از سود طلب کردن عیب مدار که گفته اند
باید چمیده از بنخواهی خرید و از مکاس کردن غافل مباش که مکاس و تعیر
و تعیر نیمی از تجارتست اما آنچه خری باندازه سود و زیان باید کرد و اگر خواهی که مفلس
نگردی از سود ناکرده خرج مکن و اگر خواهی که بر مایه زیان نکنی از سودی که جا قت
ان سود زیان باشد بخر و اگر خواهی که ناخواسته بسیار درویش نگردی حسود و

مکاس
مبالغه در وقت در معامله کردن

وار مند مباش و در همه کارها تهور مکن که تهور دوم جامی است اندر هیچ کار از
از صلاح خویش غافل مباش که غافلی دوم احمقی است و در همه کارها صبور
باش که صابری دوم عاقلی است و چون کار بر تو پوشیده شود و شغل تو بر تو
بسته شود زود بر سر رشته شود و صبور باش تا روزی که پدید آید که هیچ کاری بشتاب
زود نیکو نشود و چون بیع و شری رسید اگر خانه خواهی خرید در کوی خر که مردم مصلح
باشند و در کناره شهر مخر و اندر بن بازار مخر و از بهر ارزانی خانه ویران مخر اول نگه کن که همسا
کیست چه گفته اند الجار ثم الدار ابوزرجمهر گوید چهار چیز بلائی بزرگست همسایه بد و عیال
بسیار و زن ناسازگار و دست تنگی و البته بهمسایه علویان و دانشمندان و خادمان مخنث
و جهد کن تا بکوئی خری که در آن کوی توانگرین کس تو باشی اما همسایه مصلح گزین و چون خانه
خریدی همسایه را حق و حرمت نگهدار که گفته اند الجار اخو بضیقه و با مردمان کو
و محلت نیکو رو باش و بیمار از ایرا پرسیدن رو و خداوند عزا را تعزیت رو و مرده
را بجنازه رو و بهر شغلی که همسایه را بود با وی موافقت کن اگر شادی بود همسایه را با وی
شادی کن و لطافت خویش هدیه فرست یا خوردنی یا داشتنی تا محتشم ترین کوی تو
باشی و کودکان همسایه را که بینی ببوس و کنار گیر و بنواز پیران کوی و محلت را

حرمت دار و در مسجد کوی جماعت را بپای دار و ماه رمضان بشمع و قندیل فرستادن
تقصیر مکن که مردمان با هر کسی آن راه دارند که ایشان با مردمان دارند و بدانکه مردم
هرچه بیابد از نیک و بد از ورزیده خویش یابد پس ناکردنی مکن و ناگفتنی مگو که هر کس ا
انکند که نباید کردن آن بیند که نباید دیدن اما وطن خویش تا توانی در شهرهای بزرگ
بساز و اندران شهر ساز که ترا سازکار بود و خانه چنان خر که بام تو از بامهای دیگر بلندتر
بود تا مردمان را اندر تو دیدار نبود ولیکن تو رنج نگرستن خویش از همسایه دور دار
و اگر ضیعت خری بی همسایه و بمعدن مخر و تا توان زده رغبت مکن و هرچه خری بفراخ
مال خر و تا ضیعت مقسوم و بی شبهت یابی نامقسوم و با شبهت مخر و خواسته بی مخاطره
ضیعت شمار و شناس اما چون ضیعت خریدی پیوسته در عمارت آن باش و هر روز
عمارتی نوی همی کن تا هر وقتی دخلی نوی همی یابی البته از عمارت کردن ضیاع و عقار
خویش میاسا که ضیاع بدخل عزیز بود که اگر بیدخل روا باشد چنانکه همه بیابانها
ضیاع تواست که ده خدا را بده و ضیاع قیمت بود و ضیاع را بدخل و دخل از عمارت
حاصل شود **باب بیست و پنجم** در چهارپای خریدن ای پسر اگر اسب خری
هشیار باش تا بر تو غلط نرود که جوهر اسب و آدمی یکیست اسب نیک و مرد نیک را

بر قیمتی که بنهی بر تابد چنانکه مرد بد و اسب بد را هرچند نکوهی توانی نکوهید و حکیمان گفته اند
جهان بمردم بپای است و مردم بحیوان و نیکوتر حیوانی از جمله حیوانات اسب است
و تعهد او هم از کدخدائیست و هم از مروت در مثل گویند اسب و جامه را نیکو
دار تا اسب و جامه تو را نیکو دارند و معرفت نیک و بد اسبان دشوارتر از آن
مردم است که مردم را با دعوی معنی بود و اسب را نبود هرگز دعوی و دعوی اسب
دیدار اسب است تا از معنی خبر یافتن اول بدیدار نگر که اگر بهنر غلط کنند بدیدار
نخند که اغلب اسب نیک را صورت نیکو بود و بدیدار بود پس نیکوتر صورتی چنانست
که استادان بیطره گفته اند باید که دندان او باریک و پیوسته و سپید بود و لب زیرین
درازتر و بینی بلند و فراخ و کشیده و پهن پیشانی و املس و ناگوش و دراز گوش و میان
گوشها گشاده و آخته گردن و باریک ثنگ گاه و بن گردن سطبر و بلند پشت کوتاه تهی گاه
فراخ سینه میان دست و پایهای او گشاده دم او کش و درازتره دم او باریک و
و کوتاه سیاه خایه و سیاه چشم و ثره و اندر رفتن براه در هشیار مالیده خورد گاه کوتاه
پشت معلق سرون عریض کفل دو سوی ران او پر گوشت و بهم در رسته و چون سوار بر
خوشتین حرکت کند باید که از حرکت مرد آگاه باشد و این هنرها که گفتم باید که در هر اسبی علی الاطلاق

بود تا نیک بود و انچه در اسپی بود در دیگری نبود هنر رنگها بهتر کمیت بهیم خرمارنگ
کون است که بسم نیکو بود و هم در گرما و سرما صبور و رنج کش باشد اما اسب جرده ضعیف بود
ملی اگر خایه و میان رانها و کون و سم و دست و پای و برش و ناصیه و دم سیاه باشد نیک
بود و اسب زرده الخش نیک بود که بغایت زرد باشد و بروی درم درم و ناصیه و خایه
و کون و میان ران و چشم و لب او انهمه سیاه بود و اسب سمند باید که همچنین بود گلگون با
کرنگ رنگ بود هیچ بابلقی نزند و ادهم باید که سیاهی برتی بود و نباید که چشم سرخ بود که
بیشتر اسب سرخ چشم دیوانه بود و معیوب بود و اسب بور کم بود که نیک باشد و ابرش بیشتر
بد باشد خاصه که چشم و کون و خایه و سم او سپید بود و اسب دیزه که سیاه قوایم بود
و برالنصف که زرده را کشم نیک بود و اسب ابلق ناستوده است و نیک خود کم بود
و چون هنرهای اسپان بدانستی عیبها نیز بدان که در اسپان چند گونه عیب است عیبی که
بکار زیان دارد و بد دار زشت بود و باشد که نه چنین بود و لیکن مشوم بود و صاحب کش
بود و باشد که با علتها و خوی بد بود که بعضی توان برد و بعضی نتوان برد و هر عیبی و علتی را
نامی است که بدان نام توان دانستن چنانچه یاد کنیم علتها علامتش انست که اول انکه
لنگ بود و راه بسیار گم کند که چون ما دیانی بیند اگرچه نر فرو هلد بانگ ندارد و اسب اعشی

شب کور بود که بشب از چیزی که دیگر اسپان ازاو برمند او نرمد و هر جایی که برانی
برود و پرهیز نکند و اسب کر بد بود و علامتش انست که چون آواز اسپان شنود جواب ندهد
و مادام گوش باپس فکنده بود و اسب چپ بد بود و خطا بسیار کند علامتش آن بود که چو
او را بدهلیزی اندر کشی نخست دست چپ اندرون نهد و اسب اعمش یعنی روزکور
بد بود و علامتش آن بود که حدقه چشم او سیاهی بود که بسبزی زند و مادام چشم گشاده دارد
چنانکه مژه برهم نزند و انعیب باشد که در یک چشم بود و باشد که در هر دو اما نظار است احول
معیوب باشد ولیکن عرب و عجم منفقند که مبارک بود و چنان شنیدم که دلدل احول بوده است
و اسب ارجل و احیم یعنی پای سپید شوم بود و اگر پای چپ با دست چپ سپید بود شوم تر بود
و اسب ازرق اگر هر دو چشم ازرق بود خاصه چپ بود و اسب مغرب بد بود یعنی سپید چشم
و اسب بوزه بد بود و اسب افود نیز بد بود یعنی راست کردن و چنین اسب اندک
برگردد و اسب حور نیز بد بود انکه سر دو پایش کژ بود پارسی کمان پای خوانند و بسیار سقط
و اسب طالع شوم بود انکه بالای کاهل گردنا موی دارد و مقوع همچنین انکه گردنای زیر بغلش بود
و اگر هر دو پای بود شوم تر و اسب فرسون هم شوم بود که گردنای بالای سم دارد از درون سو
و از برون روا بود و اسدف نیز بد بود یعنی سم در نوشته و از اخنف تر خوانند انکه د

و دمش دراز تر بود با پای هم بد بود به نشیب و فراز و انرا فرق خوانند و اسب لغزان هم
بد بود دیمی گردم وی را اکشف خوانند از انچه مادام عورتش پیدا بود و اسب سک دم نیز بد بود
و اسب افجج نیز بد بود از انکه پای در جای خویش نتواند نهاد و ابتق بد بود و ایم لنگ بود
و آن آن بود که بر مفاصل غده دارد و اسب عرون هم بد بود و آن آن بود که استخوان در
در مفصل دست دارد و اگر در مفصل پای دارد اقرن خوانند و هم بد بود و مانع از رکاب و
و سرکش و شموس و بسیار بانگ و ضراط و لگد زن و انچه بسر گرین افکندن در رنگ کند
و انچه نره بسیار فرو هلد این همه بد بود و اسب زاغ چشم شب کور بود حکایت شنیدم
در حکایتی که چوپان احمد فریقون روز نوروز پیش وی رفت که هدیه نوروزی نیاوردم
اما بشارتی به از هدیه دارم احمد گفت بگو چوپان گفت دوش ترا از مادیان بکره زاغ
چشم بزاد است احمد فرمود دویست چوب زن زیرا که این بشارت نبود که مرا سزا ار گره شبکور
بزاید اکنون چو بگفتم بدانستی از علتهای ایشان نیز اگاه باش که هر یک را نامی است چون
اهشار و کعاب و شمش و عرون و سقاق و حمر و قمع و ناصور و جذام و برص و جود و ملمه
و لمح و نفحه و فقد و ارهاش و سرطان و فتق و مکتاف و فعاش و خناق و ربو و معل و
و عصا و نسل و سفی و سعال و رهصه و وزه این علتها را مجمل بگفتم که اگر همه را تفسیر کنم دراز

گردد و انچه گفتیم عیب است و عیب پیری از همه عیبها بتر که عیبی بود که توان بردن مگر عیب پیری
که نتوان بردن اما اسب بزرگ خر پانج دانگ که اگرچه مردمی و منظرانی باشد بر اسب کوچک حقیر
ننماید و بدانکه پهلوی ایشان بیشتر از جانب راست یک استخوان زیادت باشد بشمار اگر هر دو
با یکدیگر راست باشد از انچه از زر زیادت بخر که کم اسبی از او سبق تواند بردن و هر چه خری از چهارپا
و ضیاع و عقار و غیر ان چنان خر که تا تو زنده منافع ان بتو رسد و بعد از تو بعیالان و وارثان تو
و بنیک تر اهم زن و فرزند بود روزی چنانکه لبیبی گوید ع هر که او مرد است جفت از زن کند

باب بیست و ششم

اندر زن خواستن و چون زن خواستی ای پسر حرمت خود نیکو دار
اگرچه چیز عزیز است از زن و فرزند خویش دریغ مدار اما زن بصلاح و فرزند فرمان بردار و مهربان
و این کاریست که بدست تو است چنانکه در مصراعی گویم ع فرزند چو پروری زن چون داری
اما چون زن کنی طلب مال زن مکن و طلب غایت نیکوئی زن مکن که بنیکوی معشوقه گیرند زن پاک
روی و پاکدین باید و کدبانو و شوی دوست و شرمناک و پارسا و کوتاه زبان و کوتاه لسان و کوتاه
دست و چیز نگاهدار نده تا نیک بود که گفته اند زن نیک عافیت زندگانی بود و اگرچه زن مهربان
و خوبروی بود و پسندیده تو یکباره خویشتن در دست زن مده و زیر فرمان او مباش که اسکندر را
گفتند چرا دختر دارا را بزنی نکنی که بس خوبست گفت بس زشت باشد که چون ما بر مردمان جهان

غالب شدیم زنان برما غالب شوند اما زن محتشم‌تر از خود مخواه و تا دوشیزه یابی شوکرده مخواه تا مادر د
او بجز مهر تو دیگر کس نباشد و پندارد که همه مردمان یکی گونه باشند و طمع بمرد دیگرش نبندد و ار دست زن
بادوست و با کدبانو بگریز که گفته‌اند کدخدا رود بود و کدبانو بند آنچنانکه پسر ترا در بیت کیسه و بگذارد که تو بر
خویش مالک باشی نگاه تو زن او باشی نه او زن تو و زن از خاندان بصلاح باید خواست نباید که دختر کی
بود که زن از بهر کدبانوئی خانه خواهند نه از بهر تمتع که از بهر شهوت از بازار کنیزک توان خرید که چندین رنج و خرج
نباید و باید که زن رسیده و تمام و عاقله بود و کدبانو و کدخدائی پدر و مادر خویش دیده باشد چون چنین زنی یابی
در خواستن او هیچ تقصیر مکن و جهد کن تا او را بخواهی و دیگر کوش تا او را هیچ غیرت ننمائی و اگر رشک
خواهی نمود خود نخواهی بهتر که ترا رشک نمودن بسیار ستم با نارسائی آموختن بود بدانکه زنان بغیرت مردان
بسیار را هلاک کنند و نیز تن خود را فرا کمتری دهند از رشک و حمیت و باک ندارند اما چون زن را رشک ننمائی
و با وی دو کیسه نباشی بد آنچه خدا ترا داده باشد او را نیکو داری از مادر و پدر و فرزند تو بر تو مشفق‌تر بود و خو
از وی دوست‌تر کس مدان و اگر غیرتش نمائی از هزار دشمن دشمن‌تر شود بر تو و از دشمن بیگانه حذر توان کرد و از وی نتوان
و چون زن دوشیزه خواستی اگرچه بروی مولع باشی هر شب با وی گرد میای که وی از تو نیازارد پندارد که خود
عادت خلق چنان است تا اگر وقتی ترا عذری بود یا سفری اتفاق افتد بتو صبر بود که اگر هر شب با وی عادت خفتن
کنی بمفارقت تو وی همان آرزو کند و شوا صبر تواند کرد و زنان را باید از نزدیکی هیچ مرد استوار مدار اگرچه مرد پیر و زشت بود

و هیچ خادم جوان را در خانه زنان راه مده اگرچه سیاه و ساده باشد مگر سیاهی پیر و زشت
و ممسوح و شرط غیرت نگاه دار و مرد بی غیرت را مرد مشمار که هر کرا غیرت نباشد او را دین نباشد و چو
زن خویش را بر آنجمله داشتی که گفتم اگر خدای تعالی ترا فرزند دهد اندیشه پروردن فرزند خویش کن

باب بیست و هفتم در فرزند پروردن اگرت فرزندی آید ای پسر اول چیزی باید که نام خو
برنهی که از جمله حقهای پدران بر فرزندان یکی آنست که او را نام خوش برنهند دوم آنکه بدایگان
عاقل مهربان سپارند و بوقت ختنه کردن سنت کنی و بحسب طاقت خویش شادی کنی
و قرآنش بیاموزی تا حافظ قرآن شود چون بزرگتر شود اگر رعیت باشی و برا پیشه بیاموزی و اگر اهل سلا
باشد بعلم سلاح و سواری دهی تا سواری و سلاح شوری بیاموزد و بداند بهر سلاح کار چون باید کرد
و چون از سلاح آموختن فارغ گردی باید که فرزند را شناه بیاموزی چنانکه من ده ساله شدم مرا حاجبی
بود با منظر حاجب گفتندی و فروسیت نکو دانستی و خادمی حبشی بود ریحان نام وی نیک نیز دانستی
پدرم رحمه الله مرا بدان هر دو سپرد تا مرا سواری و نیزه باختن و زوبین انداختن و
و چوگان زدن و طاب طاب انداختن و کمند افکندن و جمله هرچه در باب فروسیت و رجولیت
بود بیاموختم پس با منظر حاجب و ریحان خادم پیش پدرم شدند و گفتند خداوندزاده هرچه
ما دانستیم بیاموخت خداوند فرمان دهد تا فردا نخجیرگاه آنچه آموخته است بر خداوند

باب بیست و هفتم

عرضه کند امیر گفت نیک اید روز دیگر برفتم هرچه دانستم بر پدر عرضه کردم امیر
ایشانرا خلعت فرمود و پس گفت این فرزندم را انچه اموخته اید نیکو دانسته است
ولیکن بهترین هنری نیاموخته است گفتند ان چه هنر است امیر گفت هرچه وی داند
از معنی هنر و فضل همه انست که بوقت حاجت اگر وی تواند کردن ممکن باشد
اگر کسی از بهر وی بکند ان هنر که ویرا باید کردن از بهر خویش و هیچکس از بهر وی تواند
کرد ویرا نیاموخته اید ایشان پرسیدند کان کدام هنر است امیر گفت شناوری
که از بهر وی خود وی کس نتواند کرد و ملاح جلد از ابسکون بیاورد و مرا بدیشان سپرد
تا مرا شناه بیاموختند بکراهیت نه بطبع اما نیک بیاموختم تا اتفاق افتاد که ان
کان سال که بحج میرفتم بر در موصل ما را قطع افتاد قافله بزدند و عرب بسیار بود و ما
با ایشان بسنده نبودیم جملة الامر من برهنه باز موصل امدم هیچ چاره ندانستم اندر کشتی
نشستم بدجله و ببغداد رفتم و انجا شغل نیکو شد و ایزد تعالی توفیق حج داد غرضم انست که
اندر دجله پیش از انکه بعکبره رسند جای مخوفست گردابی صعب که ملاحی دانا باید که انجا
بگذرد که اگر صرف ان نداند که چون باید گذشت کشتی هلاک شود ما چند کس در کشتی بودیم
بدانجا رسیدیم ملاح استاد نبود ندانست که چون باید رفت کشتی بغلط اندر میان

انجا

انجایگاه بدبرد و غرقه گشت قریب بیست و پنج مرد بودیم من و مردی پیر بصری
و غلامی از ان من زیرک که کاوی نام داشت شنا بیرون امدیم و دیگر جمله هلاک
شدند بعد از ان مهر پدر اندر دل من زیادت شد در صدقه دادن از بهر پدر و ترحم
فرستادن زیادت کردم بدانستم که ان پیر چنین روز برا از پیش همی دید که مرا شناوری
اموخت و من ندانستم پس باید که هرچه اموختنی باشد از فضل و هنر فرزند را بیا
بیاموزی تا حق پدری و شفقت پدران بجای اورده باشی که از حوادث عالم ایمن
نتوان بود و نتوان دانست که بر سر مردمان چه گذرد هر هنری و فضلی روزی بکار
اید پس در فضل و هنر اموختن تقصیر نباید کردن و در علمی که ویرا اموزی اگر معلمان ویرا
بزنند شفقت مبر بگذار تا بزنند که کودک علم و هنر و ادب بچوب اموزد نه بطبع خویش اما
اگر بی ادبی کند و تو از وی در خشم شوی وی را مزن و بمعلمانش بترسان و اد
ایشانرا فرمای کردن تا کینه تو اندر دل وی نماند اما با وی همیشه مهیب باش تا ترا
خوار نگیرد و دایم از تو ترسان باشد و زر و درم و ارزوی که ویرا باشد بدان قدر
که توانی از وی دریغ مدار تا از بهر درم مرگ تو نخواهد و از جهت میراث و نان فرزند
ادب اموختن دان و فرهنگ دانستن اگرچه به روز فرزندی بود تو بدان مشکر و شکر

بوده

پدری

پدری بجای او رواند را ادب اموختن تقصیر مکن هرچند که اگر هیچ مایهٔ خرد دارد اگر تو ادب
اموزی و اگر نه خود روزگارش بیاموزد چنانکه گفته اند مَن لَم یُؤَدِّبهُ الاَبَوان
اَدَّبَهُ اللَّیلُ وَالنَّهارُ همین معنی بعبارت دیگر جدم شمس المعالی رحمه الله گوید
مَن لَم یُؤَدِّبهُ الاَبَوان اَدَّبَهُ المَلَوان اما شرط پدری نگاه دار که
خود وی چنان زید که فرستاده باشد مردم چون از عدم بوجود انید خلق و سرشت
با ایشان باشد اما از بی قوتی و عجز و ضعیفی پیدا نتوانند کرد هرچند بزرگتر همی شوند و جسم
و روح ایشان قوی تر همی گردد فعل ایشان پیدا تر همی شود نیک و بد تا چون او بکمال
همی رسد عادت وی نیز بکمال رسد تمامی روز بهی و روز تری وی پیدا شود و لیکن
تو ادب و فرهنگ و هنر را میراث خود گردان و بوی بگذار تا حق وی گذارده باشی
ز فرزندان مردمان خاص را میراثی به از ادب و فرهنگ نیست و فرزندان عامه را
میراثی به از پیشه نیست هرچند پیشه نه کار محتشمان بود هنر دیگر است و پیشه دیگر اما از روی
حقیقت نزدیک من پیشه بزرگترین هنریست و اگر فرزند مردمان خاص صد پیشه دانند
چون کسب نکنند عیبی نباشد بلکه هنر باشد حکایت * چنانکه چون گشتاسف
از ستم خویش بیفتاد و آن قصه دراز است اما مقصود این است که وی بروم افتاد

در قسطنطینیه رفت با وی هیچ چیز نبود از دنیا و عیش آمد نان خواستن مگر اتفاق چنان
افتاده بود که وی بکوچکی در سرای پدر خویش آهنگران را دیده بود که کاردها و تیغها
و رکابها ساختندی و کار کردندی مجاور و مگر در طالع او این صناعت افتاده بود
هر روز گرد ایشان همی گشتی و همی دیدی این صناعت را بیاموخته بود و آن روز که بروم
درماند هیچ حیلت ندانست و بدکان آهنگری رفت و گفت من این صناعت
دانم وی را مزدور گرفتندی و چندانکه آنجا بود از آن صناعت مزدیست و یکی
نبارش نبود تا آنگاه که بوطن خویش باز رسید چنانکه شنیده بعد از آن نفرمود که هیچ محتشم
فرزند خویش را صناعت اموختن عیب نداند که بسیار وقت باشد که اهبت و شجاعت سود
ندارد و هر دانشی که بدانی روزی بکار آید بعد از آن اندر عجم این رسم در افتاد که هیچ محتشمی نبودی
که صناعتی ندانستی هرچند که بدان حاجتش نبودی و آن شیوه عادت کردند پس هرچه
بتوانی اموختن بیاموز که منافع آن بتو باز گردد اما چون پسر بالغ گشت بنگر اندر وی اگر سر
صلاح و کدخدائی دارد و دانی که زن و کدخدائی مشغول خواهد شد تدبیر زن خواستن او کن
و زنش از بیگانگان خواه که قرابات خویش اگر وصلت کنی و اگر نکنی ایشان خود
گوشت تواند پس زن از قبیله دیگر خواه تا قبیله خویش را بدو قبیله کرده باشی

دیگانه را

وبیکانه را خویش کرده باشی با قوت تو یکی دو باشد و از دو جانب ترا معاون باشند

پس اکر دانی که سرکدخدائی و روزبهی ندارد دختر مسلمانی را در بلا میفکن که هر دو از یکدیکر

بر رنج باشند بکذار تا چون بزرک شود خود چنانکه خواهد کند یا زندکانی تو یا بعد از مرک

تو که بهمه حال چنان تواند بود که فرستاده باشند فصل واکر دختر ترا باشد ویرا بدایکان

مستور سپار و نیکو بپرور و چون بزرک شود بمعلم ده تا نماز و روزه و آنچه شرط

شریعت است از فرائض بیاموزد ولیکن دبیری میاموزش و چون بزرک شد

جهد کن که بشوهرش دهی که دختر نابوده به و چون بود یا بشوی به یا بکور که صاحب شریعت ما

محمد صلی الله علیه وآله میکوید دَفْنُ الْبَنَاتِ مِنَ الْمَكْرُمَاتِ اما تا در خانه تست با دام

بروی رحیم باش که دختران اسیر مادر و پدر باشند پسرانرا اکر پدر نبود از بطلب شغلی

توانند رفت و خویشتن را توانند داشت از هر روی که باشد اما دختر بیچاره باشد

آنچه داری نخست در برک دختر کن و شغل وی بساز و ویرا در کردن وی کن تا از غم وی برهی

اما اکر دختر دوشیزه باشد داماد دوشیزه کزین تا چنانکه زن دل در شوی بندد شوی

نیز دل در وی بندد حکایت چنان شنیدم که چون شهربانویه دختر یزدجرد شهریار را

اسیر بردند از عجم بعرب بزمان خلافت عمر فرمود که ویرا بفروشند چون بیع وی خواستند

کرد

کرد امیرالمؤمنین علی فراز رسید و کفت قَالَ رَسُولُ اللهِ لَيْسَ الْبَيْعُ عَلَى

أَبْنَاءِ الْمُلُوكِ چون این خبر بکفت بیع از شهربانویه برخواست و او را بخانه سلمان پارسی

بنشاندند تا بشوی دهند چون شوی بروی عرضه کردند شهربانویه کفت تا مرد را نبینم

زن وی نباشم مرا بر منظره بنشانید و سادات عرب را بر من بکذرانید تا آنکه مرا اختیار

افتد شوی من باشد در خانه سلمان ویرا بر منظره نشاندند و سلمان بنزدیک وی بنشست

و آن قوم را تعریف همی کرد که فلان است این و آن فلان و وی هر یک را نقصی

همی کرد تا علی بر کذشت شهربانویه کفت که آن کیست سلمان کفت که این علی است

شهربانویه کفت مردی سخت بزرکست و سزای من است اما مرا بدان جهان از فاطمه

زهرا شرم آید از بهر آنچه نخواهم حسن بن علی درکذشت کفت در خور من است ولیکن

بسیار نکاح است نخواهم تا امیرالمؤمنین حسین بن علی درکذشت چون حال

وی پرسید کفت شوی من اوست که دختر دوشیزه را شوی دوشیزه باید

من هرکز شوی نکرده ام و او هرکز زن نکرده است اما داماد نیکوروی کزین دختر

بر دو زشت مده که دختر دل بر شوی زشت ننهد و شوی را بدنامی حاصل آید پس باید که

داماد پاک روی و پاکدین بود بصلاح و بسیار کدخدای چنانکه تو مال و نفقات دختر

خویش

خویش دانی که از کجا و از چه وجه خواهد بودن اما باید که داماد از تو فروتر بود هم باصل و
و هم بحشمت تا وی بتو فخر کند نه تو بوی تا دختر براحت و بزرگی زید چون چنین آمد
که گفتم از وی بیشتر چیزی مطلب دختر فروش مباش که وی خود مروت خویش بجای آرد
مردمی بجای آورد تو آنچه داری بذل کن و دختر را در گردن وی بند و خود را از محنتی
برهان و هر دوستی که ترا باشد همین پند ده

باب بیست و هشتم در آیین دوست گزیدن

بدان ای پسر که مردمان تا زنده باشند ناگزیر باشند از دوستان که مرد اگر
بی برادر باشد به که بی دوست از آنکه حکیمی را پرسیدند که دوست بهتر یا برادر گفت برادر نیز
دوست به بیت

برادر برادر بود دوست به
چو دشمن بود بی رگ و پوست به

پس اندیشه کن بکار دوستان بتازه داشتن رسم هدیه و مردمی کردن زیرا که هر که
از دوستان نیندیشد دوستان نیز از وی نیندیشند پس مرد همیشه بی دوست بود
و چنین گویند که دوست دست باز دارنده خویش بود و عادت مکن هر وقت دوستی گرفتن
زیرا که با دوستان بسیار عیبهای مردم پوشیده نگردد و هنرها گسترده ولیکن چون
دوست نو گیری پشت بر دوستان کهن مکن دوست همی طلب و دوستان
کهن را بر جای همی دار تا همیشه بسیار دوست باشی که گفته اند که دوست نیک

گنجی بزرگ است دیگر اندیشه کن از مردمانی که با تو براه دوستی روند و نیمه دوست باشند
با ایشان بنکویی و سازکاری کن و با هر نیک و بدی با ایشان متفق باش تا چون از تو
همی مردمی بینند دوست یکدل شوند که اسکندر را پرسیدند بدین پایه روزگار چندین ملک
بچه خصلت بدست آوردی گفت بدست آوردن دشمنان بتلطف و جمع کردن
دوستان بتعهد و انگاه اندیشه کن از دوستان دوستان که دوستان دوستان
از جمله دوستان باشند و بترس از دوستی که دشمن ترا دوست دارد که باشد که دوستی او
از دوستی تو بیشتر باشد بیت

مشو ای برادر از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست

پس باک ندارد بد کردن با تو از قبل دشمن تو و بترس از دوستی که
دوست ترا دشمن دارد و از دوستی که از تو بی بهانه و حجتی گله شود نیز دوستی وی طمع مکن
و اندر جهان بی عیب کس را مشناس اما تو هنرمند باش که هنرمند کم عیب بود و دوست
بی هنر مدار که از دوست بی هنر فلاح نیاید و دوستان قدح از جمله ندیمان شناس
نه از جمله دوستان که ایشان دوست قدح تو باشند نه دوست تو و دیگر
میان نیکان و بدان و با هر دو گروه دوستی کن با نیکان بدل دوست باش
و با بدان بزبان دوستی نمای که دوستی هر دو گروه ترا حاصل شود که نه همه حاجتی

فلاح: رستگاری

باب بیست و هشتم

به نیکان افتد وقت باشد که به دوستی بدان حاجت افتد بضرورت اگرچه راه بردن تو
نزدیک بدان نزدیک نیکان ترا کاستی فزاید چنانکه راه
بدان آبروی فزاید و تو طریق نیکان نگاه دار که خود دوستی هر دو قوم ترا حاصل شود اما با بی‌خردان
هرگز دوستی مکن که دوستی بیخردان از دشمنی باخردان بتر بود که دوست بیخرد بدوست
آن بد کند که صد دشمن باخرد بدشمنی آن نکند و دوستی با مردم هنری و نیک عهد و نیک
محضر دار تا تو نیز بدان هنرها معروف و ستوده شوی که آن دوستان بآن ستوده باشند
و تنهائی دوستتر دار از همنشین بد چنانکه من گویم رباعی ای دل رفتی چنانکه در صحرا دد
نه اندُه من خوری و نه اندُه خود همحالس بد بدی تو و رفتی به تنهائی بسی ز همجالس بد
حق دوستان و مردمان نزدیک خویش ضایع مکن تا سزاوار ملامت نگردی که گفته‌اند
دو گروه مردم سزاوار ملامت باشند یکی ضایع کننده حق دوستان دیگر ناشناسنده
کردار نیکو بدانکه مردم را بدو چیز توان دانستن که دوستی را شاید یکی آنکه دوست اورا
تنگدستی رسد چیز خویش از او دریغ ندارد بحسب طاقت خویش و بوقت تنگی از وی
برنگردد تا آنوقت که دوستی از آن او از میان بیرون شود و فرزندان دوست خویش را
و خویشاوندان و دوستان آن دوست را طلب کند و بجای ایشان نیکی کند و هر وقت

بزیارت

بزیارت تربت آن دوست رود و حسرتی بخورد هر چند آن نه تربت آن دوست بود
چه تربت قالب دوست او بود چنانکه سقراط را شنیدم که میبردند تا بکشندش که ویرا
الحاح کردند که بت پرست شوی گفت معاذ الله که من صنع صانع را پرستم بردند
تا بکشندش قومی شاگردان با او همی رفتند و زاری همیکردند چنانکه رسم رفته است
پس ویرا پرسیدند که ایها الحکیم اکنون که دل بر کشتن نهادی بگو تا ترا کجا دفن کنیم
سقراط تبسم کرد و گفت اگرچه تا آنکه مرا باز یابید هر کجا که شما را باید دفن کنید یعنی آن من
باشم که قالب من باشد و با مردمان دوستی میانه دار بر دوستان بامید دل مبند
که دوستان بسیار دارم دوست خاص خویشتن خود باش از پس و پیش خویشتن خود
نگر و باعتماد دوستان از خویش غافل مباش چه اگر هزار دوست باشد ترا از
تو دوستتر کس نبود دوست بفراخی و تنگی آزمای بفراخی بزر و حرمت و تنگی بسود و زیان
دوستی که دشمن ترا دشمن ندارد او را آشنا مخوان چه آنکس آشنا بود نه دوست
و با دوستان در وقت گله همچنان باش که در وقت خوشنودی و فی الجمله دوست
از آن دار که دانی که ترا دوست دارد و دوست را بدوستی چیزی میاموز که اگر وقتی
دشمن شود ترا از آن زیان دارد و پشیمانی سود نکند و اگر درویش باشی دوست توانگر مطلب

که درویش را خود کس دوست نباشد خاصه توانگران دوست بدرجه خویش گزین
واگر توانگر باشی و دوست درویش داری روا باشد اما در دوستی مردمان دل استوار
مدار تا کارهای تو استوار بود و اگر دوستی بجرمی دل از تو بردارد بباز آوردن
او مشغول مباش که نیرزد و از دوست طامع دور باش که دوستی وی با تو بطمع باشد
نه بحقیقت و با مردم حقود هرگز دوستی مدار که مردم حقود دوستی را نشاید از آنکه حقد
هرگز از دل حقود نشود و چون همیشه آزرده و کینه ور باشد دوستی تو اندر دل وی
کی باشد چون حال دوست گرفتن بدانستی آگاه باش از حال دشمن

باب بیست و نهم

اندر اندیشه کردن از دشمن بسر جهد کن تا دشمن نیندوزی پس اگر دشمنت باشد مترس
و تنگدل مشو که هرگز ادشمن نباشد دشمن کام بود و لیکن در نهان و آشکارا از کار
او غافل مباش و از بد کردن او میاسای دایم در تدبیر مکر و بدی کردن او باش
و هیچ وقت از حیلت او ایمن مباش و از حال و رای دشمن پرسیده همی دار تا در
بلا و آفت و غفلت بر خود بسته باشی و تا روی کار با تو نباشد با دشمن دشمنی پیدا مکن و خویشتن را
بدشمن بزرگ نما اگرچه افتاده باشی چنانکه زار کارند و با وی خویشتن را از افتادگان
منمای بکردار نیک و بگفتار خوش دل در دشمن مبند اگر از دشمن شکری یابی از آن بی گمان

خود حسود

شکری دان و از دشمن قوی همیشه ترسان باش که گفته اند از دو کس باید ترسید یکی از
دشمن قوی و دیگر از یار غدار و دشمن خود را هم خوار مدار و با دشمن ضعیف همچنین دشمنی کن
که با دشمن قوی مگو که او خود کیست **حکایت** چنان شنیدم که در خراسان عیاری
بود سخت محتشم و نیک مرد و معروف مهلب نام گویند روزی در کویی همی رفت اندر
راه پای بر خربزه پوستی نهاد پایش بلغزید و بیفتاد کارد برکشید و خربزه پوست را
بکارد همی زد چاکران او را گفتند مردی بدین محتشمی که تویی شرم نداری که پوست خربزه را
بکارد زنی گفت چون مرا خربزه پوست بیفکند من که را کارد زنم هر که مرا بیفکند دشمن
من او بود و دشمن را خوار نباید داشت اگرچه حقیر دشمنی بود که هر که دشمن را خوار دارد زود
خوار گردد پس تدبیر هلاک او باش پیش از آنکه او تدبیر هلاک تو کند اما با هر کسی که دشمنی
کنی چون بروی چیره شوی پیوسته اند شمن را منکوه و بعاجزی و کمی منمای که اگر گاه
ترا فخری بود بدان چیرگی بر عاجزی و نکوهیده چیره شده باشی و اگر العیاذ بالله او
بر تو چیره شود وقتی ترا عاری و عجزی عظیم بود که از عاجزی و نکوهیده افتاده باشی نه
بینی که چون پادشاهی فتحی بکند اگرچه آن خصم پادشاه نه بس کسی بوده باشد
شاعران چون شعر فتح گویند و کاتبان که نامه فتح نویسند اول خصم را قادری تمام

نکوهیده: سرزنش کرده

خوانند و آن لشکر را بستایند بسیار و سوار و پیادگان خصم را شیر و اژدها تشبیه کنند و وصاف
لشکر وی قلب و جناح و سالار لشکر وی را هر چند توانند بستایند و آنگاه گویند
لشکری بدین عظیمی را چون خداوند فلان برسید با لشکر منصور خویش هزیمت کرد
و نیست گردانید تا بزرگی ممدوح خویش گفته باشند و قوت لشکر خویش نموده که اگر
القوم منهزم را و آن پادشاه را بعاجزی نکوهند آن پادشاه را که مظفر بود دلش نامی
و افتخاری نباشد شکستن عاجزی و ضعیفی نه در نامهای فتح و نه در شعرهای فتح

حکایت چنانکه بری زنی پادشاه بود و او را لقب سیده گفتندی زنی بود
ملک زاده عفیفه و زاهده و کافیه دختر عم مادر من بود و زن فخرالدوله بود چون فخرالدوله
وفات یافت وی را پسری کوچک بود و او را مجدالدوله لقب دادند نام پادشاهی
بر او افکندند و خود پادشاهی همی راندی و اندر سال چون این مجدالدوله بزرگ شد
ناخلف بود پادشاهی را نشایست همان نام ملک بر وی همی بود و وی در خانه نشسته
با کنیزکان خلوت همی کرد و مادرش بری و اصفهان و قهستان سی و اند سال
پادشاهی همی راند مقصود من در این سخن آنست که جد تو سلطان محمود بوی رسولی فرستاد
گفت باید که خطبه بنام من کنی و سکه دینار و درم بنام من زنی و خراج بپذیری

و اگر نه بیایم و ری بستانم و ترا نیست گردانم و تهدید بسیار اندر تحمید افزود چون
رسول بیامد و نامه بداد و تحمید بگذارد سیده گفت بگوی سلطان محمود را که تا شوی
من فخرالدوله زنده بود مرا این اندیشه همی بود که مگر ترا این رای افتد و قصد ری
کنی چون فرمان وی شغل بمن افتاد این اندیشه از دل من برخاست گفتم محمود
پادشاهی عاقل است داند که چون او ملکی را جنگ زنی نباید آمد اکنون اگر
بیائی خدای عز و جل آگاه است که من نخواهم گریخت و جنگ را ایستاده ام
از آنکه از دو بیرون نباشد از دو لشکر یکی شکسته شود اگر من ترا بشکنم بهمه عالم نامه
نویسم که سلطانی را شکستم که صد پادشاه را شکسته بود و مرا هم فتحنامه رسد و
و هم شعر فتح و اگر تو مرا بشکنی چه توانی نوشت گوئی زنی را شکستم ترا فتحنامه
رسد و نه شعر فتح که شکستن زنی بس فتح نباشد و فخری تا وی زنده بود بدین سخن قصد
وی نکرد این گفتم که دشمن خود را شکوه دار از دشمن بهیچ حال ایمن مباش خاصه از دشمن
خانه و بیشتر از دشمن خانه ترس که بیگانه را اندیشه از نفقه در کار تو کرا او را و چون از تو
ترسیده گشت دل وی هرگز از بد اندیشیدن تو خالی نباشد و بر احوال تو مطلع باشد
و دشمن بیرونی آن نداند که خانگی پس با هیچ دشمن دوستی بیکدل مکن و لیکن مجازی

باب بیست و نهم

همی نمای مگر آن مجازی حقیقی شود که از دشمنی بسیار دوستی خیزد و از دوستی بسیار
دشمنی خیزد و آن دوستی و دشمنی که چنین خیزد سخت‌تر بود و نزدیکی با دشمنان
از بیچارگی دان و دشمن را چیان گزای که از گزاییدن بر تو رنج نرسد و جهد
آن کن که دوستان اضعاف دشمن باشند بسیار دوست کم دشمن باش و لیکن
بامید هزار دوست یک دشمن مکن زیرا که آن هزار دوست از نگاه داشتن تو غافل
شوند و آن دشمن از بدسگالیدن تو غافل نشود و بر داشتن گرم و سرد مردمان عاجز مباش
که هر که مقدار خویش نداند اندر مردی او نقصان بود و با دشمنی که قوی‌تر از تو بود آغاز
دشمنی مکن و آنرا که ضعیف‌تر از تو بود از دشمنی نمودن او میاسای و لیکن اگر دشمنی از
تو زنهار خواهد اگرچه سخت دشمن بود و با تو بدکردار باشد او را زنهار ده و آن غنیمت
بزرگ شناس چه گفته‌اند چه مرده و چه گریخته و چه زنهار آمده و لیکن چون زنهار تو
یابی بیچاره برخشین و اگر دشمنی بر دست تو هلاک شود روا بود اگر شادی کنی
اما اگر بمرگ خود بمیرد پس شادمانه مباش آنگاه شادی کن که تو تحقیق دانی
که نخواهی مرد چند حکیمان گفته‌اند هر که یک نفس پس از دشمن بمیرد آن مرگ را
بغنیمت باید داشت اما چون دانیم که همه بخواهیم مرد پس شادمانه نباید بود مرگ

بدسگال: بدخواه

هر

اندر اندیشه کردن از دشمن

کسی چنانکه در دو بیت من گویم رباعی گر مرگ برآرد ز بدخواه تو دود زان
دو چنین شاد چرا گشتی زود چون مرگ ترا نیز نخواهد فرسود بر مرگ کسی چه شاد
باید بود همه بر بسیج سفریم و توشهٔ سفر خبر گرد از نیک هیچ خبر با خود نتوانیم برد حکایت
چنانکه شنیدم ذوالقرنین گرد همه عالم برگشت و همه جهان را مسخر خود گردانید باز گشت و قصد
خانهٔ خود کرد چون بدامغان رسید فرمان یافت گفت مرا در تابوتی نهید و تابوت را
سوراخ کنید و دست من از آن سوراخ بدر کنید کف گشاده و همچنان همی برید
تا مردمان همی بینند که اگرچه جهان بستدم تهی دست همی روم دیگر گفت مادر مرا
بگویید که اگر خواهی روان من از تو شادمانه باشد غم من با کسی خور که او را عزیزی
مرده باشد یا با کسی که نخواهد مردن و اگر کسی را بدست بیداری بپای همی گیر از
آنکه رسن بحد و اندازه تابی در یکدیگر همی پیوندد و چون بسیار تابی و از حد
ببری از هم بگسلد پس اندازهٔ کارها نگاه دار خواه دوستی خواه دشمنی که اعتدال
جزویست از عقل کلی و جهد کن در کار حاسدان خویش بدیشان از آن خبرها که ایشان را
بدان خشم همی آید همی که از تو و بر بدسگالان خویش بدسگال باش و لیکن با فزونی خواهان
مپیچ و تغافل کن از کار ایشان که آن فزونی جستن خود ایشان را افکند که همواره بسوی نیستی

بسیج: قصد و جهت

مپیچ: مشنو، مکن

از آب درست نیاید و از سفیهان و جنگجویان بردبار باش ولیکن با گردن کشان
گردن کش باش و همیشه در هر کاری که باشی از طریق مردمی باز مگرد و بر خویشتن واجب
کن بوقت خشم فرو خوردن و با دوست و دشمن گفتار آهسته دار و با همگی چرب
گوی باش که چرب سخنی دوم جادوئیست و هر چه بگوئی از نیک و بد جواب آن چشم دار
هرچه نخواهی که بشنوی مردمان را مشنوان هرچه در پیش مردمان نتوانی گفتن از
پس مردم مگوی بر خیره مردمان را تهدید مکن و لاف مزن بر کاری ناکرده چون گفتم
مگر چون کردم گوی چنانکه من گویم رباعی از دل صنما مهر تو بیرون کردم وان کوه غم
ترا بهامون کردم امروز نگویمت که چون خواهم کرد فردا دانی که گویمت چون کردم
و کردارش از گفتار شناس اما زبان خویش را بر آن کس بسته دار که اگر خواهند زبان
خویش را بر تو تواند گشاد و هرگز دو روئی مکن و از مردم دو روئی دور باش و
از اژدهای هفت سر مترس و از مردم نمام بترس که هرچه وی بساعتی بشکافد
بسالی باز نتوان دوخت و هر چند بزرگ و محتشم باشی با قوی تر از خودی مپیچ چنانکه فیثا
غورس گوید ده خصلت پیشه کن تا از بلا رسته باشی با کسی که قوی تر از تو بود پیکار
مکن و با دروغ زنان معامله مکن با کسی که تند بود لجاج مکن و با کسی که حسود بود

نمام: دوزبان و سخنچین
پیکار: جنگ

مجالست

مجالست مکن و با نادان مناظره مکن و با مردم مرائی دوستی مکن و با بخیلان صحبت
مکن و با کسی که معربد و غیور باشد شراب مخور و با زنان و امردان نشست و خواست
بسیار مکن و سر خویش با کسی مگو که آب حشمت و بزرگی خویش بری و اگر کسی چیزی
بر تو عیب گیرد آن عیب بجهد از خویشتن دور کن و خویشتن متکلف بر سر تا پای مکلف
فرو نیائی و بمجلس را خندان مباش که اگر وقتی بایدت گریست نتوانی و خندان منگر که
اگر باید ستودن نتوانی و هر کرا بتو کار بر آید بخشم و گله خویش مترسان که هر که
از خشم و گله تو مستغنی بود از تو نترسد و هر که از تو بترسد او را مترسانی بجای خود گردان
باشی و هر کرا بتو کار بر نیاید یکباره وی را زبون مگیر و بروی چیره مشو و خشم دیگران
بروی مریز و اگر چه بسیار گناهی بخشند اندر گذران و بر کهتران خویش بی بهانه بهانه
جوی مباش تا بدیشان آبادان باشی و ایشان از تو نفور نباشند و کهتران را
آبادان دار که کهتران تو ضیاع تواند اگر ضیاع خویش را آبادان داری بی برگ
و نوا نباشی و چاکران فرمان بردار دار که فرمان بردار مخلص به که بی فرمان مصیب و
و چون شغلی فرمائی دو تن را مفرمای تا خلل از شغل و فرمان تو دور بود که گفته اند
دیگ بدو تن اندر جوش نیاید چنانکه فرخی گوید ع خانه بدو کدبانو نارفته بود

مرائی: ریاکار
ضیاع: ده و ملک
مخلص: حاکم کننده
مصیب: درست زننده

واگر فرمان بردار باشی دران کار انباز و شریک مخواه تا دران کار با خلل و تقصیر
نباشی و در ایام پیش خداوند سرخ روی باشی اما با دوست و دشمن کریم باش
و اندر گناه مردم سخت مشو و هر سختی را بر انگشت مپیچ و بهر حق و باطلی دل در عقوبت
مردم مبند و طریق کرم نگاه دار تا بهر زبانی ستوده باشی باب سی ام در ایین
عفو و عقوبت و حاجت خواستن و روا کردن بهر گناهی ای پسر مردم را مستوجب
عقوبت مدان اگر کسی گناهی کند از خویشتن اندر دل عذر گناه او همی خواه
که او ادمیست و نخستین گناه ادمی کند باغی گر من بروزی ز خدمتت گشتم فرد
صد بار دلم ازان پشیمانی خورد   جانا یکی گناه از بنده مگرد   من ادمیم گنه نخست
ادم کرد   و خیره عقوبت مکن تا بگناهی سزای عقوبت نگردد و بهر چیزی خشمناک
مشو و وقت ضجرت خشم فرو خوردن عادت کن و چون بگناهی از تو خواهند عفو
کردن بر خویش واجب دان اگرچه سخت گناهی بود که بنده اگر گناه کار نباشد
عفو خداوند پدید نیاید و چون مکافات گناه کرده باشی انگاه تفضل تو کجا باشد
و چون عفو کردن واجب داری از شرف و بزرگی خالی نباشی و چون عفو کردی
دیگر او را سرزنش مکن و ازان گناه یاد میار که انگاه همچنان بود که ان عقوبت

ناکرده اما تو گناهی مکن که ترا عذر باید خواست پس اگر اتفاقی افتد که ترا عذر باید خواستن
ننگ مدار تا ستیزه منقطع شود اما اگر کسی گناهی کند مستوجب عقوبت شود حد
گناه او بنگر و اندر خور گناه او عقوبت فرمای که خداوندان انصاف چنین
گفته اند که عقوبت سزای گناه باید کردن اما من چنین میگویم که اگر کسی گناهی کند
که بدان گناه مستوجب عقوبتی شود و تو سزای ان گناه او را عقوبت کنی طریق
حلم و کرم و رحمت فراموش کرده باشی چنان باید که درمی گناه را نیم درم عقوبت کنی
تا هم رسم سیاست بجای کرده باشی و هم شرط کرم نگاه داشته تا هم از کریمان باشی و هم
از سیاسان که نشاید که کریمان کار بی رحمان کنند حکایت شنیدم که بروزگار معاویه
علیه ما علیه قومی گناهی کردند که کشتن بر ایشان واجب گشت معاویه بکی ایشانرا پیش خواند
گردن زدن فرمود از میانه یکی را پیش اوردند که بکشند امرد گفت یا امیر بحق
با ما مکن سزای ماست و من بگناه خویش معترفم و اقرار دارم اما از بهر خدای تعالی
از من دو سخن بشنو و جواب من باز ده معاویه با گوینده گفت بگوی مجرم گفت همه
عالم حلم و کرم و رحمت تو میگویند اگر ان گناه ما با پادشاهی کردمی که چون تو حلیم و کریم و رحیم بود
ان پادشاه با ما چه کردی معاویه پاسخ گفت همین که من میکنم مرد گفت پس این حلیمی و کریمی و

ورحیمی تو با ما چه سود دارد که تو همان کنی که آن بی رحمت کرد معاویه جواب گفت اگر این سخن
اندر نخستین گفته بودی همه را عفو کردمی اکنون اینان که مانده اند عفو کنید پس مجرمی
که عذر خواهد اجابت کن و هیچ گناهی مدان که آن بعذر نیرزد و اگر حاجتمند را بتو حاجت
افتد از ممکنات که دین را در آن زیانی نبود و در مهمات دنیاوی از پیش خللی نبود
از بهر کم مایه دنیاوی در آن نیاز مند باز مزن و او را بی قضای حاجت باز مگردان
وظن آن حاجتمند در خویشتن دروغ مکن که آن مرد تا در تو گمان نیکو نبرد از تو حاجت نخواهد
و نیز آن مستمند در وقت حاجت برداشتن اسیر تو بود و گفته اند حاجتمندی دوم
اسیریست و بر اسیران رحمت باید کردن که اسیران کشتن ستوده ندارند و کار
نکوهیده است پس در این معنی تقصیر روا مدار تا محمدت دو جهانی بیابی و اگر ترا
حاجت بود اول بنگر که مرد کریم است یا لئیم اگر مرد کریم باشد حاجت بخواه اما فرصت
نگاهدار بوقتی که دلش تنگ باشد حاجت مخواه و چون حاجت خواهی از ممکنات بخواه
تا امید اجابت بود و در حاجت خواستن سخن نیکو بندیش و از پیش قاعده نیکو فرو نه
و آنگاه مخلص سخن بدان حاجت بردن برو اندر سخن گفتن بسیار تلطف نما که تلطف
در حاجت خواستن دوم شفاعت است اگر حاجت بدانی خواست هیچ حال تقاضا حاجت

باز نگردی و حاجت تو روا شود چنانکه من گویم رباعی ای دل خواهی که در دل‌آرام رسی
بی تیمار بدان به تمام رسی با او بمراد دل نرسی ای دل از آنک از ادانی خواست
کام برکام رسی و هر که را بد و محتاج باشی خویشتن را بنده و چاکر او شناس که بابد که
خدای تعالی از آن می کنیم که ما را بوی حاجت است که اگر بخدای عز و جل حاجت
نبودی هیچکس روسوی عبادت نکردی و اگر اجابت نیابی بهر جای شکر کن که خدای تعالی
همی گوید لَئِن شَکَرتُم لَأَزِیدَنَّکُم که شاکر از خدای سبحانه و تعالی دوست دارد
و نیز شکر کردن بحاجت نخستین امید اجابت حاجت دومین بود و اگر حاجت تو روا
نکند از بخت خویش بین و از آنکس گله مکن که اگر وی از گله کردن تو باک داشتی
خود حاجت تو روا کرده بودی پس اگر مرد لئیم و بخیل باشد بهشیاری از وی هیچ مخواه
که ندهد بوقت مستی خواه که بخیلان و لئیمان بوقت مستی سخی باشند و کرم نمایند اگرچه
روز دیگر پشیمان باشند و اگر حاجت به لئیمی افتد خویشتن را بجای رحمت دان چه
گفته اند سه تن بجای رحمت اند خردمندی که زیردست بیخردی بود و ضعیفی که قوی
بر او مسلط بود و کریمی که محتاج لئیمی بود و بدان ای پسر که چون از این سخنها که در مقدمه گفتم
بپرداختم از هر نوع فصلی بگویم و موجب طاقت خویشتن خواستم که تمامی داد سخن بدهم

از پیشها نیز یاد کنیم تا آن نیز بخوانی و بدانی که مگرت بدان حاجت افتد زانکه خواهی
که علم اولین و آخرین من دانستمی تا ترا بیاموختمی و معلوم تو کردمی تا مگر بوقت مرگ
بی غم تر از اینجهان رفتمی ولیکن چکنم که من در دانش پیاده ام اگر نیز چیزی دانم
گفتار من چه فایده دارد که تو از من همچنان شنوی که من از پدر خویش شنیدم پس ترا
جای ملامت نیست که من خود داد از خویشتن بدهم تا مدارم حاجت نباشد اگر تو نشنوی
و اگر من در هر شیوه سخنی چند گویم تا در سخن بخیلی نکرده باشم که آنچه مرا طبع دست داد
بگفتم

باب سی و دوم

در طالب علمی و فقیهی و مذکری و قضا کردن بدان ای
پسر که گفتم در اول سخن که از پیشها نیز یاد کنیم غرض پیشه نه دکانداریست هر کاری
که مرد بر دست گیرد آن خود پیشه بود باید که آن کار را نیک بدانی و رزیدن تا از او
بر توانی خورد اکنون چنانکه من بینم هیچ پیشه و کاری نیست که آدمی آن بجوید که آن
پیشه را از داستان و نظام و راستی مستغنی دانی الا انمه را ترتیب دانستن باید و پیشها
بسیار است هر یکی را جدا شرح کردن ممکن نشود که قصه دراز گردد و کتاب از نهاد اصل نشود
ولیکن هر صفت که هست از سه وجه است یا علمیست که تعلق به پیشه دارد یا پیشه ایست
که تعلق بعلم دارد یا خود پیشه ایست نص بسر خود اما علمی که تعلق به پیشه دارد چون طبیبی

و منجمی

و منجمی و مهندسی و مساحی و شاعری و مانند این و پیشه که تعلق بعلم دارد چون خنیاگری
و بیطاری و بنائی و کاریزکنی و مانند آن و این هر یکی را سامانی است که اگر برسم و
و سامان آن ندانی اگرچه استاد کسی باشی در آن باب چون اسیری باشی و پیشها
خود معروفست بشرح کردن محتاج نباشد ولیکن من چندانکه صورت بندد بگویم و
و سامان هر یک تو نمایم از آنکه از دو بیرون نبود یا خود ترا بدین دانش نیاز افتد از
اتفاق روزگار و حوادث زمانه باری وقت نیاز از اسرار هر یک آگاه باشی پس اگر
خود نیازت نبود همین مهتری باشی که هستی همه مهتر از همه علم پیشها دانستن لابد است
بدان ای پسر که از هیچ علمی بر نتوان خوردن الا اخروی که اگر خواهی که از علمی بر دنیاوی
خوری نتوانی مگر آنکه مخرقه در آن آمیزی چون علم شرع که تا در کار قضا و قسامی و گر
داری و مذکری در نزود نفع دنیا بعالم نرسد و در نجوم تا تقویم گری و مولودگری
و فال گوئی و از آن دس گری بجد و هزل در نزود نفع دنیا منجم را نرسد و اندر طب تا
دستکاری در رنگ آمیزی و حیله دهی بصواب و ناصواب در نزود هم مراد طبیب
از دنیا وی حاصل نشود پس بزرگوارترین علمی علم دین است که اصول وی بر دو بان
توحید است و فرع او احکام شرع است و مخرقه او نفع دنیا پس ای پسر تو نیز اگر توانی کرد

علم

باب سی و یکم

علم دین کرد تا دنیا و آخرت بدست آوری اما اگر انرا توفیق نیابی نخست اصول دین راست کن
انگاه فروع که بی اصول فروع تقلید بود و پس اگر چنانکه از پیشها که فرمودم طالب علم باشی
پرهیزکار و قانع باش و علم دوست و دنیا دشمن و بردبار و خفیف روح و دیر خواب
و زود خیز و حریص بکتابت و دراست و متواضع و نا ملول از کار و حافظ و مکرر کلام
و متفحص سر و متجسس اسرار و عالم دوست و متقرب و با حرمت و در اموختن حریص و
بی شرم و حق شناس استاد خود و ذخیره کرده تو باید که کتابها و اجزا و قلمدان
و محبره و کارد قلمتراش و مانند این چیزها بود و خرید بن دل تو بچیزی دیگر بسته نباشد
و هرچه بشنوی یاد گرفتن و نا گفتن و کم سخن و دور اندیش باش و بتقلید راضی مشو که
هر که طالب علمی که بدین سیرت بود زود یگانه روزگار شود و اگر عالمی مفتی باشی با دیانت
باش و حاضر جواب و بسیار حفظ و بسیار درس باش و از عبادت و نماز و روزه
تجاوز مکن و دو روی مباش پاک تن و پاک جامه باش و هر مسئله را تا نیک
نیندیشی زود جواب مده و بی حجتی و تقلید خود قانع مباش و بتقلید کسی کار
مکن و رای خود را عالی بین و بر وجهین و قولین قناعت مکن و جز بر خط معتمدان اعتماد
مکن هر کتابی و جزوی را مقدم مدار و اگر روایتی شنوی بر راویان سخن اندر نگر سخن

قانع

مجهول از راوی معروف مشنو و خبر آحاد اعتقاد مکن سخن مشنو مگر از راویان معتبر
و از خبر متواتر مگر بر مجتهد باش متعصب سخن مگوی و اگر مناظره کنی بخصم مگر اگر قوت
داری و خواهی که سخن بسط گردد مداخله کن مسئله را و الا سخن را موقوف گردان و یک
مثال قناعت مکن و بیک حجت و طرد و عکس بهم مگو سخن نخستین را نگاه دار تا سخن پسین
تباه نکند اگر مناظره فقهی بود آیت را بر خبر مقدم دار و خبر را بر قیاس و ممکنات
و در مناظره اصول موجبات و نا موجبات و نا ممکنات بهم عیب نبود جهد کن تا غرض
معلوم کنی سخن با زینت گوی دم بریده مگوی و نیز دم دراز و بمعنی بهم مگوی
فصل اگر مذکر باشی حافظ باش و یاد بسیار دار و هرگز بر سر کرسی جدل و مناظره
مکن الا که دانی که خصم ضعیف است و بر سر کرسی هرچه خواهی گفت دعوی مکن که آنجا
سائل باشند مجیب کسی نبود و تو زبان فصیح کن و چنان دان که مجلسیان تو
همه بهایمند چنانکه خواهی همی گوی تا سخن در شانی ولیکن جامه پاکدار و مردان
نعره زن دار چنانکه در مجلس تو نشسته باشند تا هر نکته که تو بگویی شهقه زنند و مجلس گرم
همی دارند و چون مردم بگریند تو نیز وقت وقت همی گری و اگر سخنی در بابی صلوات
و تهلیل و کرم سخنی همی گذران و بر سر کرسی گران جان و ترش روی مرو

شهقه: نعره زدن

و سرد عبارت مباش که آنگاه مجلس تو نیز همچون تو گران جان شود از آنچه گفته اند
كُلُّ شَيْءٍ مِنَ الثَّقِيلِ ثَقِيلٌ و متحرک باش اندر میان سخن و اندر میان
گرمی زود دست بگرد و مادام مستمع را نگر اگر مستمع نکته خواهد نکته گوی و اگر فسانه
خواهد افسانه گوی که ندانی که عام خریدار چه باشند چون قبولت افتد باک مدار بدین
سخنی بهترین مفروش که بوقت قبول بخرند ولیکن اندر قبول با ترس باش که خصم
مذکّران در قبول پدید آید و جائیکه قبول نیابی قرار مگیر و هر سوالی که بر سر کرسی از تو
پرسند آنرا که دانی جواب ده و آنرا که ندانی بگوی که چنین مسئله بر سر کرسی نشاید
بخانه آی تا بخانه جواب گویم که خود بخانه کس نیاید بدان سبب و اگر تعصب کنند و سائل
نویسند رقعه بد مسئله را بگوی که این مسئله ملحدان و زندیقان است و سائل این
مسئله زندیق است همه بگویند که لعنت بر ملحدان و زندیقان باد که پیش کس این
مسئله از تو نیارد پرسیدن سخنی که در مجلس یکبار بگفتی حفظ دار که چه گفتی تا بدان دعا
دیگرباره تکرار نکنی و هر وقت تازه روی باش و در شهرها بسیار مشین که مذکر را
روزی در پای بود و قبول در روی تازگی و ناموس مذکری نگاهدار همیشه
تن و جامه پاک دار معامله شرعی بظاهر و باطن خوب دار چون نماز و روزه

تطوع و چرب زبان باش و از قرین بد پرهیز کن و ادب کرسی نگاهدار و آن
شرط جائی دیگر کرده ایم و از تکبر و دروغ و رشوت دور باش و خلق را آن فرمای
کردن که تو کنی تا عالم نا منصف نباشی و علم نیکو بدان و آنچه بدانستی نیکو عبارت
بکار بر تا خجل نباشی بدعوی کردن بی معنی و در موعظه و سخن گفتن هرچه گوئی با خوف و رجا
گوی یکباره خلق را از رحمت خدا تعالی نومید مکن و نیز یکباره بطاعتی هیچکس را بهشت
مفرست بیشتر آن گوی که بران ماهر باشی و نیک معلوم تو گشته باشد تا در سخن دعوی
بی حجت نکرده باشی که ثمره دعوی بی حجت شرمساری بود و پس اگر از دانشمندی
بدرجه افتی و قاضی شوی چون قضا یافتی خمول و آهسته باش و زیرک و تیزفهم
و صاحب تدبیر و پیش بین و مردم شناس و صاحب سیاست و دانا بعلم
دین و شناسنده طریق هر گروه و از احتیال هر گروه با خبر و بر فتیت هر مذهبی
و هر قومی آگاه و باید که حیل القضاة ترا معلوم باشد تا اگر وقتی مظلومی بحکم آید و ورا
گواه نباشد و بروی ظلمی رود و حقی از آن وی بخواهد رفتن فریاد آن مظلوم رسی و
بحیلت و تدبیر آن مستحق را بحق خویش رسانی

حکایت

چنانکه بطبرستان
ابو العباس رویانی قاضی القضاة بود و وی مردی مستور بود با علم و ورع و پیش من

وصاحب تدبیر وقتی مجلس او مردی پیش او بحکم آمد و بر مردی بصد دینار دعوی کرد
قاضی از ان خصم پرسید آن مرد انکار کرد قاضی ان مدعی را گفت گواه داری گفت ندارم
قاضی گفت پس ویرا سوگند دهم بگریست زار زار و گفت ای قاضی زنهار او را سوگند
مده که او بر سوگند خوردن بدروغ دلیر است وباک ندارد قاضی گفت من از شریعت
بیرون نتوانم شدن یا ترا گواه باید یا ویرا سوگند رسد مرد پیش قاضی در خاک همی گردید
ومیگفت ای قاضی زنهار که مرا گواه نیست و وی سوگند بخورد و من مغبون
ومظلوم بمانم زنهار بگردن تو تدبیر کار کن قاضی چون زاری مرد بدید بدانست
که او راست همیگوید گفت ای خواجه قصه وام دادن او خود چگونه بوده است
از اصل کار مرا باز گوی تا بنگرم که اینکار چگونه رفته است مظلوم گفت زندگانی
قاضی دراز باد این مرد چند ساله دوست من است اتفاق افتاد که بر پرستاری عاشق
شد قیمت او صد و پنجاه دینار بود ومایه این مرد کم از صد دینار بود و هیچ وجهی نمیدانست
وشب و روز چون شیفتگان همی گشتی وگریستی و زاری همیکردی روزی بتماشا رفته
بودیم من و وی تنها همی گردیدیم زمانی بنشستیم این مرد با من سخن ان کنیزک میگفت و زار
زار همی گریست دل من بر وی بسوخت که بیست ساله دوست من بود باوی گفتم

ای

ای فلان ترا زر نیست تمامی بهای وی و مرا زر نیست و هیچکس ندانی که در این معنی
فریاد خواهد رسید اما مرا در همه جهان صد دینار است و بسالهای دراز جمع کرده ام
این صد دینار تو را دهم تو باقی بر سر آن نهی و کنیزک را بخری و یکماه مراد خویش از وی
برگیری و پس از ماهی بفروشی و زر من باز دهی این مرد پیش من بخاک بگردید و سوگند
خورد که یکماه بدارم و بعد از آن اگر بزیان خواهند بفروشم و زر تو باز دهم من آن زر را
از میان بگشادم و بدو دادم من بودم و وی و خدای عز و جل اکنون چهار ماه بر آمد
نه زر من همی دهد و نه کنیزک همی فروشد قاضی گفت کجا نشسته بودی در این وقت
گفت زیر درختی قاضی گفت پس زیر درخت که بودی چرا همیگوئی که گواه ندارم
الخصم را گفت تو چه میگوئی و این حکایت جای و موضع و درخت چگونه است
خصم گفت دروغ میگوید من خود آن موضع و درخت ندیده ام و نمیدانم که آن موضع
کجاست و من هیچ زر و سیم در آن موضع و در غیر آن موضع از او بوام نگرفتم پس قاضی
خصم را گفت تو هم اینجا نشین و مدعی را گفت دل مشغول مدار بزیر آن درخت رو و دو
رکعت نماز بکن و چند بار بر پیغمبر صلوات فرست و آن درخت را بگوی که قاضی ترا
میخواند بیا و گواهی بده خصم تبسمی کرد که قاضی بدید و بر خویشتن پوشیده کرد مدعی گفت

ای

ای قاضی ترسم که اندرخت بفرمان من نیاید قاضی گفت این مهر من ببر و درخت را بگوی
که این مهر قاضی است همی گوید که بیا و گواهی که نزد تست بده اندر این باب مهر قاضی
بستد و برفت و مرد دیگر پیش قاضی بنشست و قاضی بحکمهای دیگر مشغول گشت خود بدین مرد
نگاه نکرد و نظر از وی بینداخت تا یکبار در میانهٔ حکمی که همی کرد روی سوی امرد کرد و گفت
فلان انجای رسیده باشد یا نه امرد گفت نه هنوز قاضی بحکم مشغول شد امرد مهر بدرخت
نمود و گفت قاضی ترا میخواهد چون زمانی بنشست از درخت جوابی نیامد غمناک شد و
بازگشت و پیش قاضی امد و گفت ای قاضی رفتم و مهر نمودم و نیامد قاضی گفت تو
غلطی که درخت امد و گواهی بداد در وی بخصم کرد و گفت حق این مرد بده و اگر نه کنیزک را
بفروشم و زر بوی دهم مرد گفت ای قاضی تا من اینجا نشسته ام هیچ درخت نیامد قاضی
گفت راست همی گویی هیچ درخت نیامد اما اگر تو آن زر از وی نستده بودی زیر
اندرخت که من از تو پرسیدم که امرد رسیده باشد یا نه تو گفتی نه هنوز چرا نگفتی که کدام
درخت من ندانم وی کجا رفته است مرد را الزام کرد و زر بستد و بخداوند حق داد
پس همهٔ حکمها از کتاب نگفتند از خویشتن تیز باید که چنین استخراجها کنند و تدبیرها بسازند
دیگر باید که در خانهٔ خویش سخت متواضع باشی اما در مجلس حکم سرخ و با هیبت تر نشینی

و ترش روی و بی خنده و با جاه و حشمت باشی گرانمایه و اندک گوی و بسیار نیوش
در شنیدن سخن و حلم کردن البته ملول نشوی و از خویشتن ضجرت ننمای صابر باش
و مسئله که بشنوی همه اعتماد بر رای خویش مکن از فقیهان نیز مشورت خواه و رای خویش
مادام روشن دار و پیوسته خالی مباش از درس مذهب و مسائل مذهب و چنانکه گفتم تحرز تمام
نیز بکار دار که در شریعت رای قاضی برابر رای شرع است و بسیار حکم بود که اگر برانی
شرع گران اید قاضی سبک گیرد چون قاضی مجتهد بود روا باشد و ثقه و پارسا باشد باید
که بخند وقت حکم نکند یکی بگرسنگی و تشنگی و وقتی که از گرمابه برآمده بود و بوقت دلتنگی و اندیشه
دنیاوی که پیش اید و کیلان جلد پیش دار و نگذار که در وقت حکم کسی قصه و سرگذشت
و شرح حال خویش نماید بر قاضی حکم شرع کردنست نه تفحص که بسیار تفحص بود که ناکرده
بود و سخن کوتاه و زود بسر گواه و سوگند شود جائی که داند که مال بسیار است و مردم
ناپاک کنند هر تحرزی که تواند کرد بکند و هیچ تقصیر نکند و سهل نگیرد مادام معدلان نیک
دارد هم بر خود و حکم کرده هرگز باز نگشاید و امر خود را قوی و محکم دارد و هرگز بدست خویش
منشور و قباله ننویسد الا که ضرورتی بود و خط خویش را عزیز دارد و سخن خود را بجل کند بهترین
هنری قاضی را علم است و ورع پس اگر این صناعت نورزی و این توفیق نیابی

پس قاضی تا که مجتهد بود

و نیز لشکری پیشه نباشی طریق تجارت بر دست گیر تا مگر نفعی از آن بیابی که هرچه
از تجارت بدست آری حلال بود و نزدیک همه کس پسندیده بود

باب سی و دوم

صنعتی

در بازرگانی و تجارت کردن هرچند که بازرگانی و تجارت پیشه ایست که از آن
نیک نتوان گفت ولیکن چون حقیقت رسوم او رسوم پیشه وران است و بزرگان گویند
اصل بازرگانی بر جهل نهاده است و فرع آن بر عقل چنانکه گویند لولا الجهال
لهلک الرجال یعنی اگر بیخردانندی مردم تباه شدندی و مقصود در سخن آنست که
هر که او بطمع فزونی یک درم از شرق بغرب رود بکوه و دریا و جان و تن و خواسته در مخاطره
نهد از دزد و صعلوک و حیوان مردم خوار و از ناایمنی راه باک ندارد و از بهر سود ما
غرب نعمت شرق رساند ناچار که آبادانی جهان بدان بود و آن جز بازرگانی نباشد و
چنین مخاطره الا کس نکند که چشم خرد دوخته باشد بازرگانی دو گونه است و بر مردم مخاطره
یکی معامله دیگری مسافره و معامله مقیم را بود که متاع کاسد را بطمع افزونی بخرد و آن
مخاطره بر مال بود و دلیر مردی باید که او را دل دهد که چیزی کاسد خرد برامید
وقتی و مسافره را گفتم که کدام باشد بر هر دو روی بازرگان دلیر و ناباک بود در جان و تن
و باید که امانت و دیانت و راستی نگاه دارد و بهر سود خویش زیان دیگران نخواهد و بطمع

سود

سود سوری خلق نجوید و معامله با آن کس کند که زیر دست او باشد و اگر با بزرگتر از خود
با کسی کند که دیانت و مروت دارد و از مردم فریبنده بپرهیزد و با مردمی که در مبایعت
بصیرت ندارند معامله نکند پس اگر کند طمع از سود بر دارد تا دوستی تباه نشود که بسیار دوستی
بسبب اندک مایه سود تباه شده است و بطمع چیزی بنسیه معامله نکند که بسیار چیزی بود
که یکی بار آورد و خورد دیگرش نباشد که خورد دیگرش بزرگ زیان باشد چنانکه من گویم

رباعی
گفتم که اگر دور شوم من ز برش دیگر نکشد مگر دلم درد سرش تا گشتم دور دور م
از خواب و خورش بسیار زیان باشد اندر نگرش

و بازرگان را تا از صرف
توان خورد از سود مال نباید خورد و تا از سود توان خورد از مایه نباید خورد و بزرگترین زیانی
بازرگان را از مایه خوردن است و بهترین متاعی آن شناس که بطمع بخرند و بدرم فروشند
و بدترین بر خلاف این باشد و از غله خریدن از بهر سود دور باش که غله فروش مادام
بدنام باشد و بدنیت و تمام بدنیتی آنست که بر خرنده دروغ گوید که بر خرنده دروغ گفتن
ناپسندیده است چنانکه من گویم

رباعی
ای در دل من فکنده عشق تو فروغ بر گردن
من نهاده تیمار تو یوغ عشق تو بجان و دل خریدستم من دانی نخرنده بر نگویند دروغ

باید که بیع را گرده هیچ چیز از دست ندهند و در معامله شرم ندارد که زیرکان گفته اند

که شرم بسیار دارد روزی بکاهد و محابا کردن از پیشی عادت نکند ولیکن بمروتی بی‌حقیقت
نکند که متصرفان این صناعت گفته‌اند که اصل بازرگانی تصرف است و
مروّت تصرف مال نگاه دارد و مروت جاه **حکایت** شنیدم که روزی
بازرگانی بود و بدکان بیاعی بهزار دینار معامله کرد چون بپایان رسید میان او
و بیاع در حساب خلاف شد بقیراطی زر بیاع گفت ترا دیناری زر باقی است بازرگان
گفت دیناری و قیراطیست و بدین قدر از بامداد تا پیشین حدیث همیرفت و آن صدا
همیداد و بانگ همیداشت و بهیچگونه از قول خود باز نمیگشت تا بیاع ضجر شد و دیناری
و قیراطی زر بوی داد مرد بستد و برفت و هر کس که آن دید تاجر را ملامت همیکرد
چون تاجر برفت شاگرد بیاع از پس وی بدوید و گفت الخواجه شاگردانهٔ من بده
تاجر آن دیناری و قیراطی بوی داد کودک بستد و بازگشت بیاع ویرا گفت ای
حرامزاده مردی که از بامداد تا نیمروز از بهر قیراطی بانگ همیداشت میان قومی و شرم
نداشت اندر وجه مروت دیدی که بد و طمع کردی کودک زر باستاد و بنمود
بیاع ضجر شد و با خود گفت ای سبحان الله کودک خوبروی نیست و نیکبخت بگو حکمت
و دیگرگونه ظنی نتوان برد این مرد بدین بخیلی این مروت چرا کرد بیاع بر اثر بازرگان

برفت و گفت الخواجه چیزی عجب دیدم از تو امروز با قومی در صداع قیراطی
برداشتی و اکنون چون زر بستدی جمله بشاگرد من دادی آن صداع چه بود
و این مروت چیست مرد گفت الخواجه عجب مدار که من مردی بازرگانم و در شرط
بازرگانی چنان است که در وقت بیع و شری و تصرف اگر کسی بیک درم مغبون گردد
چنان باشد که نیمهٔ عمر مغبون شده باشد و اگر بوقت مروت از کسی بی‌مروتی آید همچنان باشد
که بناپاکی اصل خود گواهی داده باشد پس من مغبونی عمر خواستم و نه ناپاکی اصل اما
بازرگانی که کم مایه بود از انبازی او پرهیز کند و انبازی با کسی غنی و با مروت و شرم کن
کند تا وقت حیف حیف از او بردارد و بنو سرمایگی متاع نخرد که ویرا رصد و خرج
بسیار افتد و چیزی نخرد که تغییری در وی آید چیزی مرده و شکسته نخرد و بر سرمایه
بخت آزمائی نکند مگر دانند که اگر زیانی باشد بیش از نیم بر سرمایه نبود و اگر کسی
نامه دهد که فلانجای برسان نخست نامه بخوان که بسیار بلاها در نامهای سربسته بود
نتوان دانست که حال چون بود و شران بجا انجامد اما نامهٔ نیازمندان زنهار مخوان
و بهر شهری که در شوی خبر اراجیف مده چون از راهی در آئی خبر تعزیت کسی مگوی و خبر تهنیت
تقصیر مکن و بی همراه براه مرو و همراه جوی و در کاروان میان انبوه فرود آی و تماشا

جای انبوه فرو گیر و میان سلحداران مرو و منشین که صعلوک اول قصد سلاح دار کند
اگر پیاده باشی با سوار همراه مشو و از مردم بیگاه راه مپرس مگر از کسی که وی را صلاح
باشد که بسیار ناپاک بود که راه غلط نماید و خود از پس بیاید و کالا بستاند و هر کس را
که در راه پیش آید تازه روی سلام کن و خویشتن را مضطری و درماندگی بنمای و
با رصدداران خیانت نباید کردن ولیکن بخیره و سخن خوش در فریفتن ایشان تقصیر مکن و
بی زاد براه مرو و تابستان بی جامه زمستان نباید رفتن اگرچه راه آبادان بود و خضر
و مکار را خوش و شاد دار و چون جائی فرود آئی دلیر اشتا مگیر و باع امین و با دیانت گزین
و با سه قوم صحبت کن با مردم جوانمرد پیشه و عیاش و با مردم توانگر و با مروت و با مردم
راه دار و بوم شناس و جهد کن تا اگر با و سرما خود را عادت کنی و گرسنگی و تشنگی و اسراف
مکن در آسایش تا اگر وقتی ضرورتی افتد رنج تو رسد و بر کاری که توانی کرد و بدست تو
بر آید هم تو کن و بر کس امین مباش که دنیا زود فریبنده است اما سر بازرگانی راستی و دیانت
شناختن دان و در خرید و فروخت حلد باش و امین و راست گوی باش و بسیار تر
خر و بسیار فروش و تا توانی نسیه داد و ستد مکن پس اگر کنی با چند گونه مردم مکن با مردم
کم خبر و با نوکیسه و با علوی و با کودک و با دانشمند و با وکیلان قاضی و با متقیان شهر

کاروان ها امان دهنده

و با خادمان و هر که بنسیه با این قوم معامله کند از دست و قول ایشان پشیمانی برد
و مردم چیز نادیده را بچیز استوار مدار و بر مردم نا آزموده امین مباش و آزموده را نیز
هر وقت بیازمای و آزموده را نا آزموده مده که روزگار دراز باید تا بار کسی آزموده
و معتمد بدست آید که اندر مثل آمده است که دد آزموده به از مردم نا آزموده و مردم را
مردم آزمای پس بخویشتن که هر که بکسی نشاید تو هم نیز نشاید اما هر کرا آزمائی یکبار دار از مای بیکبار
که گنجشکی نقد به که طاوسی نسیه و تا در سفر خشک فایده ده نیمی یابی بطمع ده یازده بسفر دریا مرو
که سود سفر دریا با تعب بود و زیان بزرگ و خطر جان و در خشک اگر آفتی رسد مال شود
مگر جان بماند و مال را عوض بود و جان را نبود و نیز کار دریا را مثل بارگاه پاد
شاه برابر کرده اند که بجمع آید و بجمع شود ولیکن از بهر آثار تعجب را یکبار در دریا
نشستن روا بود بوقت توانگری که رسول صلی الله علیه و آله میگوید ارکبوا
البحر مرة وانظروا فی آثار عظمة الله و بوقت داد و ستد بی مکاس مباش ولیکن
مکاس در خور متاع کن و کار خویش بدست کسان باز مهل چه گفته اند بدست کسان
مار باید گرفت و سود و زیان های خویش نوشته دار تا از بیهوده و غلط امین باشی و با معاملان
خویش شمار کرده دار که شماری کرده چون دادی داده باشد و هیچ خبر بر خویشتن سوگی

سنن ۲
دد یعنی وحشی
حجة ملکی

باب سی و دویم

حجت مکن تا اگر خواهی که منکر شوی توانی شد پیوسته سود و زیان کدخدائی و کم و بیش
معاملهٔ خود را مطالعه همی کن تا از آگاه بودن سود و زیان خویش فرو نمانی و از
خیانت کردن با مردم بپرهیز که هر که با مردم خیانت کند پندارد که آن خیانت
با دیگران کرده است و غلط پندارد که آن خیانت با خود کرده است **حکایت**
شنیدم که مردی بود گوسفند رمه داشتی فراوان و در اشبانی بود سخت صاین و
پارسا هر روز آن شیر گوسفندان چندان که بودی حاصل کردی و نزدیک خداوند
گوسفند بردی امر دنیم چندان اب در شیر کردی و بشبان دادی و گفتی برو بفروش و شبان
مرد را نصیحت کردی و پند همیدادی که مکن ای خواجه و با مسلمانان خیانت مکن که عاقبت
مردم خاین نامحمود بود آن مرد سخن شبان نشنید و همچنان همی کرد تا شبی باتفاق آن
شبان در رودکده گوسفندان را بداشته بود و خود بر بلندی رفته بخفته فصل بهار بود
بر کوه باران آمد و سیلی سخت بیامد و در آن رودکده افتاد و آن گوسفندان را
جمله ببرد و هلاک کرد حکایت گفتی آن آب قطره قطره همه جمع شد تا که و ببرد رمه پس
تا توانی از خیانت پرهیز کن که هر که یکبار خاین گشت پیش کس بر او اعتماد نکنند
راستی پیشه کن که بزرگترین طرازی راستی است نیک معامله و خوش ستد و داد باش

رودکده

طراز

تا ده یازده کنی دو باره ده نیم توان کردن زود ترا زیان و کس را وعده مکن چون
کردی خلاف مکن در خرید و فروخت دروغ مگوی و اگر گوئی راست گوی که خدا تعالی
بر معاملت تو برکت کند و در معاملت حجت دادن و ستدن هشیار باش چون حجت خواهی
دادن تا نخست حق بدست نگیری حجت از دست مده هر جا که روی آشنائی طلب همی کن
و اگر چه بازرگان باشی بشهری که هیچ بار رفته باشی با نامهٔ محتشمی رو و تعریف خویش
اگر بکار آید به و اگر نه زیانت ندارد نتوان دانست که حال چون بود با مردم ناشناخت
و جاهل و ناپاک سفر مکن که گفته اند **الرفیق ثم الطریق** و هر کس که ترا امین دارد
گمان او بر خویشتن دروغ مکن و هر چه خواهی خرید نادیده و نانموده مخر و آنچه بخواهی
فروخت از نرخ نخست آگاه باش و شرط و پیمان فروش با خریدار و از حاکم و گفتگو
رسته باشی و طریقت کدخدائی نگه دار که بزرگتر کدخدائی خانه است چنان باید که کدخدائی خانه
پراکنده نکنی حوایج خانه خویش بسالی در بوقت نو کانها جمله بیکبار بخری هر چه ترا بکار
باید از هر چیزی دو چندان که ترا بسالی در کار شود بخر پس از نرخ آگاه باش چون نرخ
گران شود از هر چیزی نیمی بفروش از آنچه خریده باشی تا آن دیگر یکسال بحلی رایگان خو
رده باشی و اندرین تنزه بوده بدنامی و هیچکس اندرین معنی بر انجل منسوب تواند کردن که

باب سی و سیم

ان ازجمله کدخدائی است نه ازجمله بخیلی و اندرین هیچ عیبی نیست و چون در کدخدائی خویش
خللی بینی تدبیر آن کن که دخل خویش زیادت کنی یا خلل اندر کدخدائی تو راه نیابد پس اگر
چاره زیادت کنی و زیادت کردن دخل نداری و نتوانی از خرج بکاه همچنان باشند
که بر دخل زیادت همی کنی پس اگر اتفاق بازرگانی نیفتد و علمی شریف خواهی که بدانی
از علم دین گذشته هیچ علمی سودمندتر از علم طب نیست که رسول صلی الله علیه و آله گفت
العِلمُ علمانِ عِلمُ الادیانِ وَعِلمُ الابدانِ

باب سی و سیم در ترتیب علم طب

و اگر طبیب باشی باید که اصول علم طب بدانی نیک چه اقسام علمی و چه اقسام عملی و بدانی که انچه در تن
موجود است یا طبیعی است یا خارج از طبیعی و طبیعی سه قسمت یکقسم از وی آنست که قوام
و ثبات تن بدوست و یکقسم توابع است و ان چیزها که قوام و ثبات تن بدوست و یکقسم
آنست که تن را از حال بحال بگرداند و انکه خارج از طبیعت است یا بفعل مضرت رساند
بواسطه یا بیواسطه یا خود نفس ضرر فعل بود اما ان قسم که قوام و ثبات تن بدوست یا از جنس
مادت است یا از جنس صورت و انکه از جنس ماده است یا بسیط دو رتبت چون استقصات
و عدد وی چهار است آتش و هوا و آب و خاک و یا نزدیکتر از استقصات چون امزجه و عدد
وی نه است یکی معتدل و هشت نامعتدل چهار مفرد است و چهار مرکب یا نزدیکتر از امزجه است

استقصات جا اصل هر چیزی و کنایه از عناصر اربعه است

بچون

چون اخلاط و عدد وی چهار است چون صفرا و سودا و بلغم و خون یا نزدیکتر از اخلاط است
چون اعضا و عدد وی بر یکوجه چهار است و بیکوجه دو و معنی این سخن که گفتم آنست که
ترکیب اعضا از اخلاط است و ترکیب اخلاط از مزاج است و ترکیب مزاج از استقصات
و استقصات دورترین مادتی است و انچه از جنس صورتست بر سه قسمت قوی و افعال
و ارواح و قوی بر سه قسمت نفسانی و حیوانی و طبیعی نفسانی قوتست و حس و آن پنج
قسم است بصر و سمع و شم و ذوق و لمس و قوت حرکت و عدد اقسام وی بر حسب عدد
و اقسام اعضائی است که از او حرکتی است و این بر سه قسم است تخیل و فکر و ذکر و حیوانی
دو قسم است فاعل و منفعل و طبیعی بر سه قسم است مولده و مربیه و غاذیه و افعال که
عدد قوی است نفسانی و حیوانی و طبیعی از بهر انکه روح خادم قوتست چون برانجمله باشد
عدد وی راست بر عدد قوی باشد و انکه توابع است و چیزها را که قوام و ثبات تن
بدوست چون فربهی که تابع سردی مزاج است و چون لاغری که تابع گرمی مزاج است
و چون سرخی گونه که تابع خونست و چون زردی که تابع صفراست و چون حرکت نبض که
تابع قوت فاعله حیوانی است و چون خشم که تابع قوت منفعله حیوانی است و چون شجاعت
که تابع اعتدال قوت حیوانی است و چون عفت که تابع اعتدال قوت شهوانی است

استقصات جا و اصل هر چیزی است

شم بوییدن
ذوق چشیدن

و چون

باب سی و سیم

وچون حکمت که تابع اعتدال نفس ناطقه است وجمله چون عرضها وکیفیات که تابع ماده باشد
یا تابع صورت وانکه تن را از حال بحال بگرداند انرا اسباب ضروری خوانند وان شش
قسم است یکی هوا است ودوم طعام وسیم حرکت وچهارم خواب وپنجم گشادگی طبع و بستگی
وششم احداث نفسانی چون اندوه وخشم وبیم وماننداین وانرا ضروری از بهر این خوانند
که مردم را چاره نیست از هریک وهریک را ازانجمله اندر تن مردم تاثیر است هرچه تمام
هریک ازانجمله بر حال اعتدال باشد استعمال انجمله مردم را بر صواب وبر وجه اعتدال
بود وچون بعضی را ازین حال اعتدال تغیر افتد یا استعمال مردم بعضی را ازانجمله
بر وجه خطا باشد بیماری وعلت پدید اراید بر موجب افراط رفته باشد وانچه خارج از طبیعت
بر سه قسم است یا سبب بیماری اعضاهای متشابه باشد یا سبب بیماری اعضاهای الی
یا سبب تفرق الاتصال اما سبب بیماری اعضاهای متشابه یا سبب بیماری گرم باشد
وان پنج قسم است یا سبب بیماری سرد واین بر هشت قسم است یا سبب بیماری تر
یا سبب بیماری خشک وهریک ازاین بر چهار قسم است سبب بیماری اعضای الی
یا سبب بیماری بود که اندر خلقت افتد یا اندر مقدار یا در وضع یا اندر عدد وسبب بیماری
های خلقت یا سبب بیماری شکل باشد یا سبب بیماری تقعیر وتجویف وآن بر هفت قسم

باشد یا سبب خشونت باشد وان بدو قسمت باشد ویا سبب ملاست باشد واین بر دو قسمت
باشد وسبب بیماریهای مقدار سه نوع است وسبب بیماری وضع وبیماری عدد
هریک دو نوع است وسبب بیماری تفرق الاتصال بر چهار نوع است ومرض بر سه
قسمت بیماریهای اعضا متشابه افتد هم اندر اعضای الی وبیماریهای اعضای متشابه
بر هشت قسمت است چهار مفرد گرم وسرد وتر وخشک وچهار مرکب گرم وتر گرم وخشک و
سرد وخشک وبیماری اعضای آلی چهار نوع است بیماریهای که اندر خلقت افتد
واندر مقدار واندر وضع واندر عدد وبیماری خلقت چهار قسم است انکه اندر شکل افتد واندر
تقعیر وانکه در طریق خشونت افتد وانکه بر طریق ملاست بود وبیماریهای مقدار بر دو گونه است
انکه از طریق زیادت افتد واز طریق نقصان وبیماریهای وضع هم بر دو گونه است یا عضو
ازجایگاه خویش زایل شود یا به پیوند با دیگر اعضا بفساد اورد وبیماریهای عدد هم بر دو گونه است
یا بر طریق زیادت بود یا بر طریق نقصان وتفرق الاتصال یا اندر اعضای متشابه افتد
یا اندر اعضای الی یا اندر هر دو وعرض بر سه قسمت یا عرضهای بود که تعلق با فعال دارد
یا با احوال تن یا اندر استفراغات پدید اید وانچه تعلق با فعال دارد بر سه قسم است وانکه
تعلق بر احوال دارد بر چهار قسم است وباید که بدانی که طب بر دو قسمت علم است وعمل

باب سی و سیم

قسم علمی این است که ترا بازنمایم بگویم که هر علمی از آنچه گفتم ترا کجا طلب باید کردن که هر یکی را
بشرح و استقصات بدانی که از کدام کتاب باید طلبیدن کر ان علمها که یاد کردم
بشرح و استقصات جالینوس یاد کند بیشتر اندر ستة عشره و برخی برون ستة عشره اما علم
استقصات انقدار که طبیب را بکار اید اندر کتاب الاستقصات طلب کن از جملهٔ ستة عشره
و طلب علم مزاج اندر کتاب المزاج طلب کن از جملهٔ ستة عشره و علم اخلاط از مقالهٔ
دوم طلب کن از کتاب القوی الطبیعه هم از جملهٔ ستة عشره و علم اعضای
متشابه از تشریح کوچک طلب همی کن هم از ستة عشره و علم اعضای آلی از تشریح بزرگ
طلب کن که بیرون ستة عشره است و علم قوی الطبیعی از کتاب قوی الطبیعیه
طلب کن از جملهٔ ستة عشره و قوای حیوانی از کتاب النبض طلب کن هم از جملهٔ ستة عشره
و قوی نفسانی از رای بقراط و افلاطون طلب و این کتابی است هم تصنیف جا
جالینوس برون ستة عشره و اگر خواهی که اندرین علم متبحر شوی و از پایگاه طلب
بگذری علم استقصات و علم مزاج از کتاب الکون و الفساد و از کتاب السماء
و العالم طلب کن و علم قوی و افعال از کتاب النفس و کتاب الحس و المحسوس طلب
و علم اعضا از کتاب الحیوان و اقسام الامراض از مقالهٔ نخستین از کتاب العلل و

والا

والاعراض طلب کن از جملهٔ ستة عشره و اسباب از مقالهٔ دوم هم از این کتاب که گفتم
و اقسام اعراض از مقالهٔ ششم ازین کتاب طلب کن و اسباب امراض از
مقالهٔ چهارم و پنجم و ششم طلب کن هم ازین کتاب که گفتم **فصل** چون از قسم علمی
یاد کردم ناچار از قسم عملی یاد باید کرد اگرچه سخن دراز همی شود زیرا که علم و عمل چون جسم و
روحند هر دو بهم و جسم بی روح و روح بی جسم تمام نبود و چون معالجه خواهی کردن
اندیشه کن از خورشها که پیران و کودکان طفل و بیمار بحران خورد که معالجت بیماران
بر دو گونه باشد و معالج باید که بهیچ حال معالجتی ابتدا نکند تا نخست آگاه نگردد از
قوهٔ بیمار و نوع علت و سبب علت و مزاج سال و صنعت بیمار و نبض و طبیعتش و طبع
جایگاه و حال و مزاج آب و مجس و جنس و عرض ظاهر و علامتهای نیک و علامتهای
بد و انواع رسوب و علامتهای بیماری که در باطن تن بود و نشانهای بحران
شناخته باشد و اجناس حمیات معلوم کرده باشد که تدبیر امراض حاده
بر چه سان باشد و بر ترکیب ادویه ماهر شده باشد بر مذهب اصحاب القیاس و قوانین
معالجات بدانسته باشد و اگر این هر یک را شرحی کنم قصه دراز گردد اما بگویم که
علم هر یک از کدام کتاب باید طلبیدن تا بوقت حاجت ترا معلوم بود اما حفظ



باب سی و سیم

صحت از تدبیر لاصحا طلب باید کردن از جمله ستة عشره و علامتهای نیک و بد
از تقدمه المعرفة و از فصول بقراط و علم نبض از نبض الکبیر و از نبض الصغیر و علم بول از
مقاله نخستین طلب باید کرد از کتاب البحران از جمله ستة عشر در کتاب جالینوس کر
بیرون ستة عشر است و نشانهای بیمار که اندر باطن تن باشد از اعضای الم
طلب باید کردن هم ستة عشر و علم بحران هم از کتاب البحران از ستة عشر و علم
ایام البحران از کتاب ایام البحران هم از ستة عشر طلب باید کرد و علم حمیات از
کتاب الحمیات از جمله ستة عشره و تدبیر امراض حاده از ماء الشعیر طلب باید کردن
از جمله تصانیف بقراط و از اعضای الکه و حیلة البرء و ترکیب ادویه از ادویه جالینوس
و معالج باید که تجربه بسیار کند و تجربه بر مردم معروف و مشهور بکند و باید که خدمت بیمار
ستانها کرده باشد و آنچه اندر کتب توانسته باشد برای العین همی بیند و معالجت
اندر نماند و باید که وصایای بقراط خوانده باشد تا اندر معالجت بیماران شرط امانت
و راستی بجای آورد و پیوسته جامه خویش پاک و مطیب دارد و چون بر سر بیمار شود
با بیمار تازه روی و خوش سخن باشد و بیمار را از اول گرمی همی دهد که تقویت دادن
طبیب بیمار را قوت حرارت غریزی بیفزاید و در بیمار نگاه کند اگر پنداری که بجواب

بیمارستان
دارالشفا

غریزی یعنی طبیعی

اندر است و چون بخوانی پاسخ دهد ولیکن ترا نشناسد چشم باز گشاید و باز همی نغنود
علامت بد باشد و نیز اگر مدهوش بینی و دست همی زند هر جای خود را و جای خود را
همی شوراند هم علامت بد بود و نیز اگر مدهوش بود و هر وقتی بانگی بر زند و دست و
انگشتان خویش همی گیرد و همی فشارد هم علامت بد بود و اگر سپیدی چشم بیمار
سپیدتر از عادت خویش بود و سیاهی سیاه‌تر و زبان گرد دهان همی برارد و دم
از پس همی کشد هم علامت بد بود و اگر بیمار پیوسته قی کند لون لون سرخ و زرد
و سیاه و سفید و قی باز نه ایستد هم مخوف بود و اگر بیمار را کاهش و سرفه بود
خیوی او بر گوی بخیر و خشک کن آنگه زگوی بشوی اگر نشان بماند هم بد بود و اگر از
رشک صعب و یا از غم صعب بیمار شود یاد دارد این جمله را که گفتم هیچ دارو ممکن
تا این علامتها با ایشان باشد که معالجت سود ندارد و پس اگر بر سر بیماری شوی و
از این علامتها که گفتم هیچ نبینی جای امید باشد آنگاه دست بر مجس بیمار نه اگر جهد
و زیر انگشت بود بدانکه خون غالب است و اگر زیر انگشت باریک و تیز جهد بدانکه
صفرا غالب است و اگر زیر انگشت سست و باریک بود و دیر و نرم جهد سودا
غالب باشد و اگر زیر انگشت دیر و سطبر و سست جهد رطوبت غالب باشد پس اگر

غنودن
خوابیدن

خیو
آب دهن
تف

جامه پارچه کهنه

مجس
رگ دهش

مخالف جهد بران جانب که میلش بیشتر بینی حکمش بران جانب کن پس چون
مجس معلوم کردی اندر قاروره نگاه کن اگر آبی سپید بینی روشن مردا زعمی بیمار
بود و اگر آب سپید و روشن بود علت از باد نرم و رطوبت ناگوار ابود و چون
آب روشن بود از گرانی بیمار بود و اگر بر گونه ترنج بود و اندروی ذره ذره باشد
بیماری از شکم رفتن بود و اگر آب چون روغن بینی و اندر قاروره خطی بینی علت
قریب عهد بود و اگر برنگ زعفران باشد بدانکه اورات صفراوست و خون نیز با
صفرا یار باشد و اگر بر سر آب زردی باشد و ان آب سیاه فام باشد علت از بزر
سبز بود دارو مکن و اگر آب بر سر سیاهی بینی همچنین و اگر بن قاروره بسری زند با زردی
زود به شود و اگر بیمار هذیان گوید و آب سرخی سیاه فام باشد که با خون آمیخته بود
و کف بر سر رفته هم از و محترز باش و اگر سیاهی بینی و بر سروی چون خون ایستاده بود
بیش بر سر آن بیمار مرو و اگر سیاه بود و مانند سبوس چیزی بود یا بر سروی چون
خونی ایستاده بود اثر ابد رود کن و اگر آب زرد بود و اندروی چیزی بود چون
افتاب لامع یا زردی بود سرخ فام علت از خون بود فصد فرمای که زود به شود
و اگر زرد بود و اندروی خطهای سرخ بحدا ثش تسلیم کن و اگر آب زرد بود و اندروی

خطهای سپید بیماری دیر کشد و اگر سبز رنگ باشد علت از سپرز بود و اگر سبز و سیاه بینی
پیشش نیز ایستی و اگر سبز و سپید باشد و اندروی چیزی بود چون کرم سرکه دیر ابا د بود اسپرز بود
دماغ تواند کردن چون آب دیدی و مجس دیدی انگه جنس علت جوی که اجناس علتها
نیکی گونه باشد چون جنس دانستی تا بنعد الکفایت شود بدار و و بطلا و ضماد مکوش و نوع با نوع
و طلا و ضماد کفایت شود بحب و مطبوخ و معجون مکوش و مگر که بدوا کردن دلیری نکنی
تا به تسکین و تلطیف کار بر آید در استفراغ تجاوز مکن و چون کار از حد بخواهد شد بدوای
محض مشغول باش به تسکین کردن مشغول مشو و هر گز بیمار را مقیم مکن و تعهد نامه بیشتر از ان مگیر
از ان مریض مگوی که ان بهتر شد و بر بیمار تحکم بنده بهر سخت حکم مکن گر قبول نکند لیکن تو
دفع مضرت آن چیز که وی خورده باشد همی کن و بهترین چیزی طبیب را دارو شناختن
دان و اندرین باب سخن بسیار بگفتم از انکه این علم را دوست دارم که علمی معتمد است
پس بسیار از ین گفتم که سخن دوستان مردمان بسیار گفتن دوست دارند اما اگر خواهی
اتفاق این علت بگفته علم نجوم علم شریف است جهد کن در اموختن علم ان که علمی سخت بزرگست
از ان سبب که معجز پیغمبر مرسل است و ان علم که پیغمبر مرسل را معجز بوده باشد بیک علم
نبوی بود **باب سی و چهارم** اندر علم نجوم و هندسه اگر منجم باشی جهد کن

باب سی و چهارم

تا بیشتر رنج در علم ریاضی بری که علم احکام علم وافر است و داد او بتمامی نتوانی
دادن بخطای از انکه کس چنان [illegible] نباشد که بروی خطائی نرود اما بهمه حال ثمره نجوم
احکامست که چون تقویم کری فایده از تقویم احکامست پس چون از احکام ناگزیر دهید کن
تا اصولش نکو بدانی و بر تقویمی قادر باشی که اصل حکم آنکه راست اید که از تقویم ستارگان
بود و طالع درست بود دیگر که بر طالع تخمینی اعتماد نکنی الا باستقصات سخت بحساب
و نمودارات ممهد کن و چون حساب و نمودار راست اید انگه حکمی که از انجا کنی راست
بود و بهر حکمی که کنی مولودی و ضمیری تا از حالات کواکب اگاه نگردی و از طالع و درجه طالع
و خداوند طالع و قمر و بروج قمر و خداوند برج قمر و مزاج و برجها و مزاج کواکب که در هر
برجی چون باشند و از خداوند خانه حاجت و ان کواکب که ماه از او برگشته باشد و
و ان کواکب که ماه بدو خواهد پیوست و ان کواکب که مستولی بود بر درجه طالع و خانه
حاجت و ان کواکب که مستولی بود بر درجه سیر کواکب و ان کواکب ثابته که مسیر بدو رسیده
باشد و درجه نیره و مستر دو درجه مظلمه و درجه اثار و مضار و درجه محترق که جرم افتاب بود
و صاعد و هابط از این هیچ غافل مباش و سهمها و اثنی عشریات و درجات و حا یجاره
و نوبهر و ازباب مثلثات و حد و صورت و شرف و هبوط و خانه و وبال و فرح و

مصلب

میگزیرد
چاره نیست

و فرح و اوج و حضیض و جوزهرات کواکب و عروض ان انگه بنگر در حالات قمر و کواکب
چون اقبال و ادبار و خیر و شر نظر و مقارنه و اتصال و انصراف و بعد النور و بعد الاتصال
خالی السیر و وحشی نقل و جمع و منع و رد النور دفع التدبیر دفع القوه دفع الطبیعه انکاف
اعراض قوت مکافات قبول تشریف تغریب اجتماع استقبال معرفت هیلاج و کدخدا
و عطیت دادن و کم کردن و زیادت کردن عمر و راندن تسییرهای بجگانه چون
از این همه اگاه گردی انگاه در احکام سخن گوی تا حکم تو راست اید و حکم از تقویم معتمد
کن چنانکه حل ان تقویم از زیجی کرده باشند که بخطی معروف بود و در اوساط وی نگاه
کرده و مجموعه و مبسوطه وی نیکو دیده و مکرر کرده و در تعدیلهای وی تامل کرده و با این همه
احتراز کنی از سهو و غفلت و خطا تا غلطی نیفتد و چون این همه احتیاط کنی باید که ترا اعتقاد بود
که هر حکمی که من کردم چنان خواهد بود و اگر بدان قول معتقد نباشی هیچ اجابت نیفتد و در مسئله که
پرسند ضمیری هرچه بگوئی توان گفتن چنانکه بیشتر حکم تو راست اید اما از حدیث مولدها من از استاد
خویش رحمه الله شنیدم که مولد مردم نه انست که بحقیقت از مادر جدا شود که مولد اصلی طالع
ذرعت وقت مسقط النطفه ان طالع که اب مرد اندر رحم زن افتد و قبول کند ان طالع
مولد اصلی است نیک و بد همه بدان پیوسته است اما ان ساعت که از مادر جدا

شود آن طالع را تحویل کبرا خوانند و تحویل سال که بعد از تحویل وسطی خوانند و تحویل شهور را
تحویل صغرا خوانند و بر سر مردم آن گذرد که در طالع مسقط النطفه بود و بدلیل حدیث رسول
که السَّعِیدُ مَن سَعِدَ فِی بَطنِ اُمِّهِ وَالشَّقِیُّ مَن شَقِیَ فِی بَطنِ اُمِّهِ و سید عالم
این سخن از بهر آن گفته است که من ترا گفتم اما ترا در طالع ذرع سخن نیست که نه بپای چون
توئی یافته اند اما اینکه از طالع تحویل کبری گوئی طریق استادان گذشته نگاه دار و در هر حکمی که کنی
چنانکه پیش ازین فرمودم و اگر مسئله وقتی پرسند اول بطالع وقت نگر و بصاحب طالع
و پس بقمر و برج قمر و خداوندش و بدان کوکب که قمر بدو خواهد پیوست و بدان
کوکب که قمر از و گذشته بود و بدان کوکب که در طالع یابی یا در وتدی و اگر در وتد بیش از یکی
یابی بنگر که مستولی کیست و سعادت گر افزونتر است نحس از آن کوکب گوی تا مصیب باشی
و آنچه شرط احکام است بحثی گفتم اکنون اگر زمینی پیمائی نخست باید که زوایا بشناسی
و شکلهای مختلف الاضلاع خواه کسری و نکوئی که از ابر یک مساحت نجم تا تخمین که
حساب مساحت تفاوت بسیار دارد و جهد کن تا زوایا را نیک شناسی که استادان حکما
پیوسته مر الفغی که هان انقلاب تا از زوایا غافل نباشی در حساب مساحت که بسیار
ذوات الاضلاع که و بر ازاویه قوسی بجاده مانند برین عیاس [illegible] یا برین مثال

و بسیار جاده بود که بمنفرج ماند و اینجا بسیار تفاوت افتد و اگر شکلی بود که بر تو
مشکل شود و معلوم نگردد مساحت او تخمین مکن یکی همه را مثلث کن یا مربع که هیچ شکل نبود که بدین
گونه نتوان کرد و از وقت بیرپیکار درست پیمای که راست آید و اگر همچنین اندرین باب سخن
گویم نتوان گفتن اما کتاب از حال خود بگردد و این قدر که گفتم ناگزیر بود از آنکه سخن نجومی
گفته بودم خواستم که ازین باب سخنی چند نیز گفته باشم باب سی و پنجم اندر
شاعری و اگر شاعر باشی جهد کن تا سخن تو سهل ممتنع باشد و بپرهیز از سخن غامض و چیزی
که تو دانی و دیگران ندانند و بشرح آن حاجت باشد مگو که شعر از بهر مردمان گویند نه
از بهر خویش و بوزن و قافیه تهی قناعت مکن بی صنعتی و ترتیبی شعر مگوی که شعر راست
ناخوش بود علمی باید که بود اندر شعر و اندر زخمه و اندر صوت تا مردم را خوش آید
یا صناعتی برسم شعرا چون مجانس و مطابق و متضاد و متشاکل و متشابه و مستعار و
و مکرر و مردف و مزدوج و موازنه و مضمر و مسلسل و مسجع و ملون و مستوی و موشح و موصل
و مقطع و مخلع و مسمط و مسجل و ذو قافیتین و رجز و مقلوب و مانند این اما اگر باید که سخن عالی
بود بیشتر سخن مستعار گوی و استعاره در ممکنات گوی و اندر مدح استعارت
بکار دار و اگر غزل و ترانه گوئی سهل و لطیف و تر گوی و بقوافی معروف گوی و تازی

وتازیهای غریب مگوی حسب حالهای عاشقانه وسخنهای لطیف وامثال خوش بکار
دار چنانکه خاص وعام را خوش آید تا شعر تو معروف گردد وزنهار عروضی مگوی که
گرد عروض وزنهاری گران کسی گردد که طبع ناخوش دارد وعاجز باشد از لفظ خوش
ومعنی ظریف اما اگر بخواهند وبگوئی روا بود ولیکن علم عروض نیک بدان وعلم
شاعری والقاب ونقد شعر بیاموز تا اگر میان شاعران مناظره افتد ویا با تو
کسی مکاشفتی کند یا امتحان عاجز نباشی ودایرها که اندر عروض با پرسیان است
بشناس ونام هریک نیکو بدان ونام هریک نیکو بدان ونام بحرها که از دایرها خیزد
چون هزج ورمل ورجز وهزج منسوب ورجز احرف ورجز منطوی ورمل مخبون ومنسوخ
وخفیف ومضارع اخرب ومقتضب ومجتث ومتقارب وسریع وقریب اخرب
ومنسرح کبیر ودر وزنهای تازیان چون بسیط ومدید وکامل ووافر وطویل ومانند آن
عروضها وآن پنجاه وسه عروض وهشتاد ودو ضرب که در این هفده بحر باید جمله معلوم
خویش گردان وآن سخن که گوئی اندر شعر ومدح وغزل وهجا ومرثیت وزهد داد آن
بده تمامی وهرگز سخن ناتمام مگوی وسخنی که اندر نثر بگویند تو اندر نظم مگوی که نثر
چون رعیت است ونظم چون پادشاه وآنچه که رعیتی را نشاید پادشاهی را هم نشاید

وغزل وترانه تر وآبدار گوی ومدح قوی ودلیر وبلند همت باش وسزای هر کسی
بشناس که مدح چون گوئی قدر ممدوح بدان کسی را که هرگز کاردی بر میان نبسته است
مگوی که تو بشمشیر شیر افکنی وبه نیزه کوه بیستون برداری وبه تیر موی بشکافی وآنکه هرگز
بر خری سوار نشده باشد ونشسته اسب او را بدلدل وبراق ورخش وشبدیز مانند
مکن وبدانکه هر کسی را چه باید گفت اما بر شاعر واجب است از طبع ممدوح آگاه شدن
وبدانستن که ویرا چه خوش آید آنگاه ویرا چنان ستودن که ویرا خوش آید تا تو آنچه
او را خوش آید نگوئی او ترا آن ندهد که تو خواهی وحقیر همت مباش در هر قصیده خود
بسیار بنده وخادم مخوان الا در مدحی که ممدوح بدان ارزد وهجا گفتن عادت مکن
که همیشه سبو از آب درست برنیاید اما بزهد وتوحید اگر قادر باشی تقصیر مکن که بهر دو
جهانت نکوئی رسد واندر شعر دروغ از حد مبر که هرچند مبالغت دروغ در شعر هنر است
ومرثیه دوستان ومحتشمان گفتن نیز واجب دار اما مرثیه وغزل از یکی طریق گوی و
هجا ومدح از یکی طریق اگر هجا خواهی که گوئی وندانی همچنانکه کسی را در مدح بستائی ضد آن مدح
بگوی که هرچه ضد مدح بود هجا باشد وغزل ومرثیه همچنین وهرچه گوئی از جنس خویش گوی
گرد سخن مردمان مگرد که آنگاه طبع خود گشاده نشود ومیدان شعر تو فراخ نگردد وهم بدان

درجه بانی که اول بوده باشی بلی چون در شاعری قادر شوی و طبع تو گشاده و ماهر گردد
اگر از جائی معنی غریب شنوی و ترا آن خوش آید خواهی که برگیری و جای دیگر استعمال
کنی مکابره مکن بعینه همان لفظ را بکار مبر آن معنی در مدحی بود تو در هجا بکار بر و اگر در هجو
بود تو در مدحی بکار بر و اگر در غزل شنوی تو در مرثیتی بکار بر و اگر در مرثیت شنوی
در غزل بکار بر تا کسی نداند که از کجاست و اگر ممدوح طلب کنی و اگر کار بازار کنی
مدبر روی و پلید جامه مباش دایم تازه روی و خنده ناک باش و حکایتها و نوادر
و سخن مسکته و مضحکه بسیار یاد دار که در بازار و پیش ممدوح شاعر را از آن ناگزیر بود

باب سی و ششم

در آیین خنیاگری اگر خنیاگر باشی خوشخوی و تنخور و سبکروح باش
و خود را بطاقت خویش همیشه پاک جامه دار و مطیب و چرب زبان باش و همه راههای
گران مزن که همه از یکنوع زدن شرط نباشد که آدمی همه از یک طبع نباشد همچنانکه خلق
مختلف است طباع نیز مختلف است و ازین سبب استادان اهل ملاهی این صناعت را
ترتیبی نهاده اند اول دستان خسروانی زنند و آن از بهر مجلس ملوک را ساختند بعد
از آن طریقها بوزن گران نهادند چنانکه بدو سرود توان گفت و آنرا راه نام کردند و آن راهی
بود که پیران جد را طبع بخداوندان نزدیک بود پس از راه گران بهر آن قوم ساختند

انگاه چون دیدند که خلق همه پیر و اهل جد نباشند گفتند از بهر پیران طریقی نهادیم
از بهر جوانان نیز راهی بنهیم پس بجستند شعرهائی که وزن سبکتر بود در وی راههای
سبک ساختند و خفیف نام کردند از پس هر راهی گران خفیفی زنند و بگویند تا در نوبتی
از مطربی پیران و جوانان هر دو را نصیب باشد پس کودکان و زنان و مردمان لطیف
طبع ترتبی بهره مانند تا آنکه ترانه گفتن پدید آمد این ترانه را نصیب آن قوم کردند تا
اینقوم نیز راحت یابند ازین لذت از آنکه اندر وزنها هیچ وزنی لطیفتر از ترانه نیست
و از آن وزن نیز همه یکنوع مزن و مگوی چنانکه یاد کردم همی زن و همی گوی تا همه کس از
سماع تو بهره یابد و در مجلسی که نشینی نگه کن اگر مستمع سرخ رنگ باشد و سوداوی روی
باشد بیشتر پرده گرد زن و اگر زرد روی و صفراوی بیشتر بر زیر زن و اگر سیاه گونه
و نحیف بود سوداوی بود بیشتر بر سه تار زن و اگر سپید پوست و فربه و مرطوب بود
بیشتر بر بم زن که اینهمه رودها بر چهار طبع مردم ساختند چنانکه حکمای روم و اهل
علم موسیقی این صناعت را بر چهار طبع مردم ساختند و هر چند اینکه گفتم در شرط
و آئین مطربی نیست خواستم که ترا ازین معنی آگاه کنم تا معلوم تو باشد دیگر جهد کن که
محاکی باشی که بقدر حکایت و مزاح و مطایبه کردن تو از رنج خنیاگری تو بکاهد

باب سی و ششم

دیگر نیز اگر خنیاگری باشی و شاعری هم دانی عاشق شعر خویش مباش و همه روایت
از شعر خویش مکن که چنانکه ترا با شعر خویش خوش باشد مگر ان قوم را نباشد که خنیاگران
راویان شاعرانند نه راوی خویش و دیگر اگر نردبازی چون در سر کار شوی اگر دو کس
بهم نرد بازند خنیاگری خویش باطل مکن و تعلیم کردن نرد منشین و با خود نرد باختن و
شطرنج باختن مشغول مشو که ترا خنیاگر خوانند نه مقامری و نیز سرودی که اموزی ذوق
نگاهدار غزل و ترانه بی وزن مگوی و میاموز که سرود دست جای دیگر بود و زخمه جای دیگر
و اگر چنانکه کسی را عاشق باشی همه روزه حسب حال خویش مگوی که مگر ترا خوش اید دیگرانرا
خوش نیاید و هر سرودی در معنی دیگر گوی شعر و غزل بسیار یاد گیر چون فراقی و وصالی
و توبیخ و ملامت و عتاب و رد و منع و قبول و جفا و وفا و احسان و عطا و خوشنودی
و گله و حسب حالهای وقتی و فصلی و چون سرودهای بهاری و خزانی و زمستانی و
و تابستانی باید که بدانی که بهر وقت چه باید گفتن که چون اندر بهاری خزانی گوئی و اندر
خزان بهاری تابستانی زمستانی و زمستانی تابستانی نه نیکو بود و نه نیک اید و وقت
هر سرودی باید که بدانی اگر استاد و بی نظیر باشی در سر کار حریفان می نگر اگر مردمان
خاص را بینی برموز مطربی دانند پس مطربی کن و راهها و نواهای نیک همی زن

اما سرود بیشتر در پیری گوی و اندر مذمت دنیا و اگر قومی جوانان و کودکان را نشسته
بینی همه طریقهای سبک زن و سرودهای سبک گوی که بیشتر بوزبان گفته باشند
یا در ستایش شراب و شرابخوارگان و اگر قومی سپاهیان و عیارپیشه کان بینی
دوبیتیهای ماوراءالنهری گوش که حرب کردن و خون ریختن و ستودن عیارپیشگیست
و جگرخواره مباش همه نواهای خسروانی مزن و مگوی که شرط مطربی نگاه همیدارم نخست
بر پرده راست چیزی بگویم و پس علی رسم بهر پرده چون پرده عراق و پرده عشیران
و پرده زیرافگنده و پرده بوسلیک و پرده صفاهان و پرده نوا و پرده بسته نگار رفته
شرط مطربی بجای آرم انچه بر سر ترانه روم که تا تو شرط مطربی بجای آری مردمان خود
مست شده باشند و رفته بنگر که هر کسی چه را دوست دارد و چه میخواهد چون قدح بدان کس رسد
انگوی که او خواهد که تا توانگوی که ایشان خواهند از ایشان آن نیابی که تو خواهی که خنیاگر را
بهترین هنری آنست که بر طبع مستمع رود و در مجلسی که باشی پیش دستی مکن بباده گرفتن و شراب
بزرگ مخواه و شراب کم خور تا سیم حاصل کنی چون مقصود حاصل کردی و سیم خویش
یافتی انگاه تن اندر شراب ده و در سر کار با مستان ستیزه مکن بسرودی که خواهند و نقلی
که کنند اگر چه محال گویند تو از ان خنیدیش بگذار تا گویند چون شراب بخوردی و مردمان مست

شنیده تو با همکاران در مناظره و محاکا مرو و بمستان مشغول مباش که نیجانه خداوندکار
محاکا کردن سیم بحاصل نیاید مردمانرا ضجر کردن باشد و بس و نخر با خنیاگر معربد نباشی که
بسبب عربده تو سیم خنیاگری از میان برود و سر و روی تو شکسته و جامه دریده و دست
افزار شکسته باز خانه روی که خنیاگران فرد مستان باشند و فرد و معربد را دانی که
مزد نهند و اگر در مجلسی کسی ترا می ستاید الحق را تواضع همی نمای و چیزی که او خواهد
بیشتر همیگوی تا دیگران ترا نیز بستایند که بهشیاری شنودن بیم بود چون مست شدند سیم از
پس شنودن باشد و اگر مستان براهی یا بسرودی در سخت شوند چنانکه عادت
مستان است تو از گفتن و زدن آن ملول و ترنجان مشو همی گوی و همی زن تا آنگاه که از
آن میان غرض تو حاصل گردد که مطرب را از رگ ترمزی صبر است که از مستان کشند
که اگر صبور نباشند همیشه محروم باشند و نیز گفته اند که خنیاگر کور و کر و لال باید که بود یعنی گوشش
بجائی ندارد که نباید داشتن و جائی ننگرد که نباید نگرید و چون اسرار و چیزی که انجا دیده
و شنیده باشد نگوید که چنین مطرب دایم میزبان بود و در راحت باشد **باب**
سی و هفتم در آئین خدمت پادشاه که حاشیت باشی و اگر اتفاق افتد که از جمله حاشیت
پادشاه شوی و بخدمت او پیوندی هرچند پادشاه ترا بخود نزدیک کند تو بدان غره مشو

از نزدیکی پادشاه گریزان باش اما از خدمت گریزان مباش که از نزدیکی پادشاه
دوری خیزد و از خدمت نزدیکی و اگر ترا از خویشتن ایمن دارد از وی زنهار ایمن تر باش که اگر ترا
گروانند که هرکه از او فربه شوی کشتن تو هم از وی بود هرچند عزیز باشی از خویشتن شناسی
غافل مباش و سخن جز مراد خداوند مگوی و با وی لجاج مکن که هرکه با خداوند خویش
لجاج کند پیش از اجل بمیرد که با درفش پنجه زدن احمقی باشد و خداوند خویش را جز
نیکی کردن راه منمای تا با تو نیکی کند که چون بدآموزی با تو نیز بدی کند **حکایت**
چنانکه بروزکار فضلون که پادشاه گنجه دانخد و دبود دیلمی بود محتشم و مشیر او بود پس
هرکسی که گناهی بکردی از محتشمان مملکت که بند و زندان بر وی واجب شدی فضلون
ویرا بگرفتی و بزندان کردی این دیلمی که مشیر او بود ویرا گفتی آزاد را میازار چون
بیازردی بیوزن و چند کس بمشورت او هلاک شدند تا باتفاق آن دیلم گناهی بکرد
او را بگرفت و بزندان کرد دیلم کس فرستاد که چندین و چندین مال بدهم مرا مکش فضلون
گفت من از تو آموختم که آزاد را میازار چون بیازاری بیوزن و آن دیلم جان
در سر کار بدآموزی کردی اما اگر از نیک نکوهیده شوی دوست تر دار که از بد ستوده
گردی و آخر تمناها نقصان شناس و بر دولت غره مباش و از کار سلطان حشمت طلب مکن

باب سی و هشتم

که نعمت خود از پس حشمت دوان آید که غرض خدمت سلطان پیش از غرض توانگریست و اگر
چه در عمل پادشاه فربه شوی خویشتن را لاغر نما تا ایمن باشی نه بینی که تا گوسفند لاغر بود
از کشتن ایمن بود و کس بکشتن او نخوشد چون فربه گشت همه کس را طمع بکشتن او بود و از
بهر درم خداوند فروش مباش که درم عمل سلطان چون گل بود نیکو و خوشبوی
و مشهور و عزیز لیکن همچون گل کم عمر باشد هرچند منافع خدمت سلطان یکباره نهان
نتوانی کرد که هر درمی که اندر عمل سلطان گرد کنی از غبار عالم پراکنده تر شود
و حشمت خداوندان چون سرمایه است و درم که از او گرد آید سود است پس
از بهر سود سرمایه از دست مده تا سرمایه برجای بود همیشه امید سود باشد و اگر سرمایه
از دست بدهی اندر سود نتوانی رسیدن و هر که درم را از خویشتن عزیزتر دارد از عزیزی
بذلیلی رسد و رغبت جمع کردن اندر غرهلاک مرد عزیزان بکر بجد و اندازه جمع کنیم
و مردمان را نصیبی همی ده تا زبان خلق بر وی بسته باشد و چون در خدمت سلطان بزرگ
شدی و پایگاه یافتی هرگز با خداوند خویش خیانت مکن که اگر کنی از تعلیم بخت بد تو باشد
زیرا که چون خداوند کهتری را بزرگ کند و وی مکافات آن ولی نعمت خیانت کند
دلیل آن بود که آن بزرگی خدای تعالی از وی باز خواهد گرفتن از آنکه ناحقی خود بد امرد نخواهد

رس

رسید مکافات خداوند خویش بدی بکند **حکایت** چنانکه امیر فضلون بوالسوار بوالیسر
حاجب را با سپهسالاری بردع همی فرستاد بوالیسر گفت تا زمستان در نیاید نروم از آنکه
آب و هوای بردع سخت بد است خاصه تابستان و اندرین معنی سخن دراز گشت
امیر فضلون وی را گفت چنین اعتقاد چرا باید داشت که هرگز کس بی اجل نمیرد و نمرده است
بوالیسر گفت چنانست که خداوند میگوید کس بی اجل نمیرد ولیکن با کسی را اجل نیامده باشد
خود تابستان به بردع نرود و دیگر از کار دوست و دشمن غافل مباش باید که نفع و ضر تو
بدوست و دشمن رسد که بزرگی بدان خوش که دوست و دشمن را بنیکی و بدی مکافات
کنی و مردم که محتشم باشد نباید که درخت بی بر بود و بزرگی توانگر کسی را از وی نفع و ضرری
نبود جهودی باشد که صد هزار دینار دارد و هر آنکه خیر و شر از او بمردم نرسد از او کمتر کس نباشد
پس منافع خویش از نعمت کام روائی دان و مردمی از مردمان یادگیر که صاحب
شریعت ما صلی الله علیه و آله میفرماید که خیر الناس من ینفع الناس و گرد
خدمت مهتری که از دولت پیر شده باشد مگرد که پیر را اگرچه هنوز عمر مانده بود آخر مرگ
او را ابرکرته بگیر از جوانان دانند و بیرکم پیری بود که روزگار پیری با او وفا نکند
و اگر خواهی که در خدمت پادشاه برجای بمانی چنان باش که عباس عم مصطفی

بردع از ولایت ارمنستان باشد

ص

پسر خویش عبدالله را گفت بدان ای پسر که این مرد یعنی امیرالمؤمنین علی ترا پیش شغل خویش
کرد و از همه خلق بر تو اعتماد کرد اکنون اگر خواهی که دشمنان بر تو چیره نشوند پنج خصلت
نگاه دار تا همیشه ایمن باشی اول باید که هرگز از تو دروغی نشنود دوم پیش او کسی را
عیب مگوی سیم بهیچ چیز با وی خیانت مکن چهارم فرمان او را اطاعت کن پنجم
راز او بهیچ کس مگوی از مخلوق پرستی مقصود بدین پنج چیز توان یافت و دیگر هرگز
اندر خدمت ولی نعمت خود تقصیر مکن پس اگر کنی خویشتن را بقصدی بدو منمای
و اندر آن تقصیر خود را نادانی ساز و بیگونه خود را بدو منمای تا نداند که تو قصد
کرده و این تقصیر خدمت از تو بنادانی شمرد نه بی ادبی و نافرمانی بگناه شمرد دیگر باید که
پیوسته بخدمتی مشغول باشی بی آنکه بفرمایند هر چه کسی دیگر خواهد کرد کوشش که تو کنی چنان
باید که هر که ترا طلب کند در خدمتی از آن خویش یابد و مادام بدرگاه حاضر باش
چنانکه هر گاه طلبد تو را یابد زیرا که همت ملکان پیوسته آنست که دایم در آزمایش کهتران
خویش باشند چون ترا یکبار و دو بار و ده بار بجویند و هر بار در خدمتی مقیم یابند و بدرگاه
خویش ببینند بکارهای بزرگ هم بر تو اعتماد کنند چنانکه قمری گرگانی گوید **بیت** پیش تو
ما را سخن گفتن خطر کردن بود — بی خطر کردن بر آمد کی از این دریا گهر — تاریخ کهتری بر خویشتن

نهی با سایش مهتری نرسی یعنی که تا برگ نیل پوسیده نشود نیل نشود و آفریدگار
عز اسمه پادشاه را چنان آفریده است که همه عالم به بندگی وی محتاج باشند و خود را احتیاج
بپادشاه منمای که بعد از آن گرنجی از آن محسود پیش وی نکویی نشود و از جمله حسد
شمرد اگر چه راست بود و همیشه از خشم پادشاه ترسان باش که دو چیز هرگز خوار نتوان
داشتن یکی خشم پادشاه و دوم پند حکیمان هر که این دو چیز را خوار دارد خوار گردد این است
شرط حاشیت پادشاهان پس اگر چنانکه از این درجه برگذری و درجتی بزرگتر یابی و ندیمی
رسی چون ندیمی پادشاه یافتی باید که شرط ندیمی ترا معلوم باشد **باب سی و هشتم**
اندر آداب ندیمی پادشاهان اگر پادشاهی ترا ندیمی خویش فرماید اگر آلت منادمت
منادمت پادشاه نداری مپذیر که هر که ندیمی پادشاه کند چند خصلت در وی باید
که بود چنانکه اگر مجلس آنخداوند را از جلوس او زینتی نبود باری شینی نباشد اول باید
که پنج حواس او بفرمان وی باشند و نیز باید که لقائی دارد که مردمان را از دیدن وی
کراهتی نباشد ملالت و نفرت از دیدن او ملول نشود دیگر باید که اینکس دبیری داند
تازی و پارسی تا اگر وقتی بخلوت اندر این ملک را حاجت افتد بدبیری و تحریری خود
بدان با نوشتن فرماید عاجز نباشی دیگر باید که ندیم اگر شاعر نباشد شعر بداند و نیک و بد نظم

بروی پوشیده نباشد و اشعار تازی و پارسی بسیار داند تا اگر خداوند را وقتی بکار
و بیگاه بیتی حاجت افتد شاعر را طلب نباید کردن با خود بگوید یا روایت از کسی کند
و همچنین اندر طب و علم نجوم باید که بداند تا اگر ازین صناعتها سخنی رود و بدین باب
حاجت افتد تا طبیب و منجم آمدن تو آنچه دانی بگوئی تا شرط منادمت بجای آورده
باشی تا ان پادشاه را بهر علمی بر تو اعتماد افتد و بخدمت تو راغب تر شود و باید که ترا
اندر ملاهی دست باشد و چیزی بتوانی زدن مگر خلوتی بود که مطرب را جای نبود بدانچه
دانی وقت او خوش همیداری تا و برا بدان سبب بر تو ولوعی دیگر باشد و نیز چنان باید
که محاکی باشی و بسیار حکایتهای مضحک و سخنهای مسکته و نوادرهای بدیع یاد داری که
ندیم بحکایات و نوادر تا تمام باشد و نیز باید که نرد و شطرنج باز باشی و لیکن نه چنانکه مقامر
باشی که هر که بطبع مقامر بود ندیمی ملوک را نشاید و نیز همه ازین گوی که گفتم نباید که بود تا
که قرآن ظاهر دانی و تفسیر چیزی دانی و از فقه و اخبار رسول چیزی دانی و از علم
شرع از هر چیز چیزی دانی تا اگر در مجلس پادشاه از ینمعنی سخنی رود جواب دانی داد
و بطلب قاضی و فقیه نباید رفتن و نیز باید که بسیار سیر الملوک خوانده باشی و دانسته
و خود بتن خویش خدمت پادشاهان بزرگ کرده باشی تا پیش خداوند خصلتهای

ملوک شنوده همیگوئی تا ان در دل پادشاه کار همیکند و بندگان خدای را عزوجل اندران
معنی نفعی و تفرجی حاصل می آید و باید که در تو هم جد باشد و هم هزل اما باید که وقت
استعمال سخن بدانی که کی باشد وقت جد و هزل نکوئی و وقت هزل جد که هر علمی که بدانی
و استعمال ان بتوانی کردن دانستن و نادانستن آن نزدیک مردمان یکی بود و
با این همه که گفتم باید که اندر تو فروتنی و رجولیتی بود که آن ملک نه همیشه بنصف و عشرت
مشغول باشد چون وقت مردی بود باید که مردی نمائی و ترا توانائی بود که دو مرد
توانی زد مگر العیاذ بالله اندر خلوتی میانه قصب و نشاط کسی خیانتی اندیشد برین پادشاه
و از جمله حوادث حادثه بیفتد تو آنچه شرط مردی و مردمی بود بجای آری تا
ان ولینعمت بسبب تو رستگاری یابد اگر کشته شوی حق نعمت خداوند خویش گذارده باشی
و بنامی نیکو رفته باشی بر آن خداوند واجب شود رعایت بازماندگان تو و اگر بری خود
نان و نام نیکو یافته باشی تا عمر تو بود پس اگر اینکه گفتم جمله در تو موجود نباشد باید که بیشترین باشد
تا تو ندیمی پادشاه را شایسته باشی و اگر چنانکه از ندیمی نان خوردن و شراب خوردن
دانی و هزل گفتن پیشه بود نه ندیمی عام کن تا ان خدمت بر تو وبال نگردد و نیز هرگز
تا تو باشی پیش خداوندان خویش غافل مباش و در مجلس پادشاه در بندگانی و

منکر سر در پیش فکنده دار چون ساقی شراب تو دهد زود بستان و بخور و قدح باز ده
چنانکه در روی او ننگری تا خداوندت را از تو خیالی صورت نبندد و خویشتن را نگاه دار تا ترا
چنان نیفتد که قاضی عبدالملک عکبره را افتاد **حکایت** شنیدم که قاضی عبدالملک
عکبره را مامون ندیمی خویش داد که عبدالملک شرابخواره بود و از قضا معزول شد
بدین سبب روزی در مجلس شراب غلامی ساقی شراب بدین قاضی داد و چون شراب
می‌ستد بغلام اندر نگرید بچشم او وی اشارتی کرد و بچشم را لختی فرو گرفت مامون بدید
عبدالملک بدانست که مامون آن اشارت را بدید همچنان چشم نیم گرفته همی داشت مامون بعد
از ساعتی عمدا پرسید که ای قاضی ترا چه افتاد عبدالملک گفت هیچ ندانم یا امیر اندرین ساعت
چشمم فراز آمد بعد از آن تا وی بود در سفر و حضر و در ملا و خلا هرگز آن چشم تمام
باز نگشاد تا آن تهمت از دل مامون ببرد پس آن کس را که ندیم پادشاه باشد چنین کفایت
باید که بود

باب سی و نهم در آئین ادب کاتب و شرط کاتبی

و اگر دبیر
باشی باید که بر سخن قادر باشی و خط نیکو داری و تجاور کردن در خط عادت کنی و
و بسیار نوشتن هم عادت کنی تا ماهر باشی **حکایت** از آنچه شنیدم که صاحب عباد
روز شنبه بود که اندر دیوان چیزی همی نوشت روی سوی کاتبان کرد و گفت هر روز

شنبه در کاتبی خویش نقصانی بینم از آنکه روز آدینه بدیوان نیامده باشم و چیزی ننوشته
باشم آن یک روز تقصیر در من تاثیر کند پس پیوسته بخط نوشتن مشغول همی باش بخطی
گشاده و میسن سر بر بالا و سخن در رسم نامه و در نامه باید که بسیار غرض و معانی
در اندک مایه سخن بکار بری چنانکه شاعر گوید **بیت** نکتهائی از دهان دبیر برون آمده
نامهائی پر معانی در حدیث مختصر و نامه خویش را باستعارت و امثال و آیتهای
قران و خبرهای رسول آراسته داری و اگر نامه بود پارسی پارسی مطلق منویس که
ناخوش بود خاصه پارسی دری که نه معروف بود آن خود نباید نوشت بهیچ حال که
آن ناگفته بهتر و تکلفهای نامه تازی خود معروف است که چون باید کرد و اندر نامه
تازی سجع هنر است و سخت خوش آید ولیکن اندر نامه پارسی سجع بس ناخوش
آید و اگر نگوئی به بود اما هر سخنی که گوئی عالی و شیرین و مستعار و مختصر باید گفت کاتب
باید که دراک بود و اسرار کاتبی نیک داند و سخنهای مرموز را زود داند **حکایت**
چنانکه شنیدم که جد تو سلطان محمود خلیفه بغداد القادر بالله را نامه فرستاد و گفت
که باید ماوراءالنهر بمن بخشی و مرا منشوری دهی تا من بروم و بشمشیر ولایت را
بستانم و آن منشور بر عامه عرض کنم تا بفرمان منشور خداوند رعیت مطیع من باشد

القادر بالله گفت اندر همه اسلام مرا مطیع تر از ان قوم نیست معاذ الله که من انکار
کنم و اگر تو بفرمان من قصد ایشان کنی همه عالم بر تو بشورانم سلطان محمود از ان سخن
طیره شد رسول خلیفه را گفت قادر را بگوی من از ابو مسلم کمترم مرا خود اکنون این
شغل با تست اینک امدم با دو هزار پیل و دار الخلافه را با پیلان ویران کنم و
خاک وی بر پشت پیلان بغزنین اورم و تهدید عظیم نموده از بار نامه پیلان خویش
رسول برفت و بعد از ان بچند گاه باز امد سلطان بنشست و حاجبان و غلامان سرای
صف کشیدند و پیلان مست بر در سرای بداشتند و لشکر تعبیه کردند و رسول را بار
دادند و رسول بیامد و نامه بکدسته کاغذ منصوری نوشته و پیچیده و مهر کرده پیش سلطان نهاد
گفت خلیفه میگوید نامه تو خواندم و تجمل تو بشنیدم و جواب نامه تو و جواب تهدید تو
جمله این است که اندرین نامه نوشته است خواجه ابو نصر مشکانی که عمید دیوان رسایل
بود نامه برداشت و باز کرد تا برخواند اول نامه نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم الف لام میم
و اخر نامه الحمد لله والصلوة علی محمد و آله محمود با همه کاتبان محتشم
در اندیشه ان افتادند که این چه سخن مرموز است هر ایتی که در قران
بود همه بخواندند و تفسیر بکردند هیچ جواب محمود نبود اخر الامر خواجه ابو بکر قهستانی جوان

بود و هنوز درجه نشستن نداشت در میان ندیمان که بر پای بودند ایستاده
بود گفت ای خداوند خلیفه نه الف لام میم نوشته است خداوند را تهدید به پیلان فر
ستاده بود که دار الخلافه به پشت پیلان بغزنین اورم جواب خداوند نوشته است
الم تر کیف فعل ربك باصحاب الفیل جواب پیلان خداوندی داده است چون بشنید
که سلطان محمود را تغیر افتاد تا چند گاه بهوش باز نیامد و بسیار بگریست چنانکه دانست
او بود و عذر خواست از خلیفه و ان سخن دراز است و ابو بکر قهستانی را خلعت
داد و ساز زین فرمود و در میان ندیمان قاعد فرمود که بنشیند و بدین یک سخن درجه بزرگ
یافت حکایت و همچنین شنیدم که بروزگار سامانیان ابو علی سیمجور که در نشابور بود
گفتی که من سپهسالار و امیر خراسانم و لیکن بدرگاه نرفتی و اخر عهد سامانیان چندان
قوت نداشتند که ابو علی را بعنف بدست اوردندی پس از او باضطرار بخطبه و سکه
و هدیه راضی بودندی و عبد الجبار خوجانی خطیب خوجان مردی بود فقیه ادیب نکو بود
و کاتبی تمام با رای سدید و بهمه کاری کافی بود ابو علی سیمجور او را از خوجان بیاورد
و کاتب الحضرتی خویش بدو داد و تمکین تمامش بداد اندر شغل و هیچ کار بی مشورت او
نکردی از انکه مردی سخت با کفایت بود و احمد رافع الیعقوبی کاتب حضرت امیر

باب سی و نهم

خراسان بود مردی سخت فاضل و محتشم و شغل همه ماوراءالنهر در زیر قلم او بود و این احمد
رافع را عبدالجبار خوجانی دوستی بودی مصالحتی و ملاقاتی که میان ایشان بوده بود اما
مناسبت فضل با یکدیگر داشتندی بکتابه روزی امیر وزیر خراسان را گفت اگر عبدالجبار کاتبت
ابوعلی نبودی بوعلی را بدست شایستی آورد که این همه عصیان ابوعلی از کفایت
و تدبیرهای عبدالجبار است نامه باید نوشتن بوعلی و گفتن که اگر تو طاعتی و چاکر منی
چنان باید که چون این نامه بتو رسد در وقت سر عبدالجبار ببری و اندر توبره نهی
و بدست این قاصد بدرگاه فرستی تا دانیم که تو طاعتی که هرچه تو میکنی معلوم شد که
مشورت و تدبیر وی همی کنی و اگر نفرستی من که امیر خراسانم اینک بتن خویش می آیم حرب را
ساخته باش چون این تدبیر بکردند گفتند همه حال این نامه بخط احمد رافع باید بود و احمد دوست
عبدالجبار است ناچار کس فرستد و این حال بازنماید و عبدالجبار بگریزد امیر خراسان
احمد رافع را بخواند و گفت نامه بوعلی نویس اندرین باب و چون نامه بنویسی بخواهم
که تو سه شبانه روز ازین سرای بیرون شوی و هیچ کهتری از آن تو نباید که نزدیک
تو آید که عبدالجبار دوست تست و اگر بدست نیاید دانم که تو نموده باشی احمد هیچ نتوانست
گفت نامه همی نوشت و همیگریست و با خود میگفت کاشکی من هرگز کاتب نبودمی

اندر آیین ادب کاتب

تا دوستی بدین فاضلی بخط من کشته نشدی و اینکار را هیچ تدبیر نمیدانست اخر این آیه
که خدای عز و جل در محکم کتاب همیگوید یادش آمد ان یقتلوا او یصلبوا او
تقطع ایدیهم و ارجلهم من خلاف [illegible] با خویشتن گفت هرچند وی این رمز نداند و هیچ بر سر این سخن نشود من انچه
شرط دوستی بود بجای آورم عنوان بر گرد بدین کنار نامه بقلمی الفی بکرد و بجانب دیگر
نونی بکرد یعنی ان یقتلوا و نامه بر امیر خراسان عرضه کرد کس خود در عنوان ننگریدند نامه
برخواندند و مهر کرده بجمازه بانی دادند و او را ازین حال آگاه بکردند گفتند برو و این
نامه بوعلی ده و آنچه وی بتو دهد بستان و بیاور و احمد رافع را سه روز نگاه بداشت
و پس از سه روز با خانه خویش شد دلتنگ چو جمازه بان بنشابور رسید و پیش ابوعلی رفت
و نامه بداد چنانکه رسم باشد بوعلی نامه را ببوسید و از حال سلامتی امیر خراسان پرسید
و خطیب عبدالجبار نشسته بود نامه بوی داد و گفت مهر بردار و فرمان عرضه کن عبدالجبار
نامه بستد و بر عنوان نگاه کرد پیش از آنکه مهر برداشت بر کناری الفی دید و بر کناره
دیگر نونی در وقت این آیه بیادش آمد ان یقتلوا بدانست که این نامه در کشتن اوست
نامه از دست بنهاد همچنان بمهر و دست بر بینی نهاد یعنی که خون همی آید شویم و باز آیم
همچنان از پیش بوعلی برفت دست بر بینی نهاده و راست از در بیرون رفت و جای [پنهان؟]

متواری شد زمانی منتظر بودند و بوعلی گفت بخوانید خواجه را طلب کردند نیافتند گفتند
خود بر اسب نشست و همچنان از سرای پیاده بیرون آمد و بخانهٔ خویش نشد و هیچکس ندانند
که کجاست بوعلی گفت دبیر دیگر را بخوانید بخواندند نامه بگشاد و بخواند پیش جمازه با آن
چون حال معلوم شد همه خلق عجب ماندند با وی که گفت که اندرین نامه چیست نوشته
بوعلی اگرچه بدین شادمانه بود پیش جمازه بان بجی [?] ضجرت نمود و بشهر منادی کردند
عبدالجبار خود اندر نهان کس فرستاد که فلان جای نشسته ام ابوعلی شاد شد و خدای
تعالی را شکر کرد و فرمود که هم آنجا میباش چون روزی چند بر آمد جمازه با مرا صلحی
نیکو بداد و جواب نامه نوشت که حال بر چه جمله بود و سوگندها یاد کرد که ما از اینحال هیچ
خبر نداشتیم امیر خراسان از آنحال عاجز ماند و خطی و مهری و نامهٔ زنهار فرستاد
که وی را عفو کردیم بدان شرط که بگوید که چه دانست که اندرین نامه چیست احمد رافع گفت
مرا زنهار دهد تا من بگویم امیر خراسان او را زنهار داد وی آنحال بگفت که چه نوشتم
امیر خراسان عبدالجبار را عفو کرد و آن نامهٔ خویش را باز خواست تا آن رمز ببیند
نامه باز آوردند و بدیدند همچنان بود که احمد گفت خلق شگفت ماندند از فضل و ادراک
آن مرد و دیگر شرط کاتبی آنست که مادام مجاور حضرت باشی و مسابق کار یاد گیر

و تیز فهم و نافراموش کار و متفحص باش و از همه کارها تذکره همیدار از آنچه ترا فرمایند
و آنچه ترا نفرمایند بر حال همه اهل دیوان واقف باش و از معاملات همه عمال آگاه
باش و تجسس کن و تعرف از همه گونه اعمال الهامی کن که اگرچه در وقت بکار نیاید
وقتی بود که بکار آید و لیکن آن سر با کسی مگوی مگر آنوقت که ناگزیر بود و بظاهر
تفحص کردن شغل وزیر مشغول مباش ولیکن در باطن از همه چیز آگاه همی باش و بر حساب
قادر باش و بیضاعت از تعرف کدخدا و نامههای معاملات نوشتن خالی مباش
که اینکارها در کاتبان هنر است و بزرگترین هنری کاتبی را زبان نگاه داشتن است
و سر ولینعمت پیدا ناکردن و خداوند خویش را از هر شغلی آگاه کردن و فضول نابودن
اما اگر چنانکه خطاطی قادر باشی و از هر گونه خط چنانکه بنگری بدانی نوشت این دانشی
سخت نیک است ولیکن بر کس پیدا مکن تا مزور کردن معروف نشوی که آنگاه اعتماد
ولینعمت از تو برخیزد و اگر کسی دیگر مزوری کند چون بدانند که کرده است بر تو بندند
و بهر محقری مزوری مکن تا اگر وقتی بکار آید چون منافعی بزرگ خواهد بودن آنگاه بکنی
کسی بر تو گمان نبرد که بسیار فاضلان کاتب را وزیران هلاک کرده اند بسبب خطهای
مزور **حکایت** شنیدم که ربیع بن مطهر القصری کاتبی محتشم بود اندر دیوان صاحب وی

خطا مزوری کردی وان سخن بگوشش صاحب رسید فروماند نه مرد را بلاک توانست
کرد از سبب فضل او مرد که مردی سخت فاضل بود و نه بروی پیدا همی توانست کردن
همی اندیشید که با وی چگونه کند اتفاق اندرین حال صاحب را عارضه پدید آمد
و هر دم بعیادت همی رفتند تا ابن ربیع بن مطهر اندر آمد و پیش صاحب بنشست و چنانکه
رسم باشد صاحب را پرسید که چه نالانی است وی بگفت که علت چیست انگاه پرسید
که شراب چه میخوری گفت فلان شراب پس پرسید که طعام چه میخوری صاحب گفت
آنچه تو میکنی یعنی مزور کاتب بدانست که صاحب ازان کار آگاه شده است گفت
ایخداوند بسر تو که دگر نکنم صاحب گفت اگر دگر نکنی بدانچه کردی عقوبت نکنم و عفو کردم
پس مزور کردن کاری بزرگست ازین بپرهیز و اندر هر پیشه و شغل تمام دادن سخن نتوان
دادن که سخن دراز گردد و از مقصود باز مانم و ناگفته نیز بله نتوانم کردن چون از هر نوع
طرفی گفتم اگر بگوش دل بشنوی ترا خود از انجا استخراجها افتد که از چراغی فراوان چراغها
بتوان افروختن و اگر چنانکه خدای عزوجل بر تو رحمت کند و از درجهٔ کاتبی بدرجهٔ وزارت
رسی شرط وزارت نیکو بدان **باب چهلم** در آیین شرط وزیری اگر چنان شود
که بوزارت افتی محاسبات و معاملت شناس و با خداوند خویش راستی کن و انصاف

ولینعمت خویش بده و همه خویشتن را مباش که گفته اند من طلب الکل فاته الکل
که همه تو ندهند و اگر در وقت بدهند بعد از آن اگر خواستار بود اگر اول فرا گذارند
آخر بگذارند پس چیز خداوند نگاه دار اگر خوری بدو انگشت خور تا در گلو نماند اما یکباره
دست عمال فرو مبند که چون خر تو از آتش دریغ داری کباب خام آید تا دانگی بدیگران
بگذاری درمی نه بتوانی خوردن و اگر نخوری ان محرومان خاموش نباشند
نگذارند که پنهان بماند و نیز همچنانکه با ولینعمت خویش منصف باشی توفیرهای حقیر
مکن که گوشتی که از بن دندان بخلال بیرون آوری شکم را سیر نکند و زیان آن توفیر
بزرگتر از سود باشد که بدان کم مایه توفیر لشکر را دشمن خویش و دشمن خداوند خویش کرده
باشی اگر کفایتی خواهی که نمائی در مال جمع کردن توفیر از عمارت کردن بحاصل آور
و ویرانهای مملکت آباد کردان تا ده چندان توفیر پدید آید و خلق خدای تعالی را بی رنج
نکرده باشی **حکایت** چنین شنیدم که ملکی از ملوک فارس بر وزیر خود متغیر شد او را
معزول کرد و وزارت براکجی دیگر نامزد کرد و آن معزول را گفت خویشتن را جائی
اختیار کن تا تو دهم که تو با قوم و نعمت خویش انجا روی و مقام کنی وزیر گفت
مرا نعمت نمی باید هر چه هست ملک را دادم و هیچ جای آبادان نخواهم که من ده

اگر بر من همی رحمت کند از مملکت خویش دهی ویران بمن دهد یحیی الملک تا من بامرقعی بروم
وان ده آبادان کنم وانجای بنشینم آن ملک فرمود چندان ده ویران که خواهد ورا
دهند اندر همه مملکت پادشاه بگردیدند یک بدست زمین ویران نیافتند که بوی دادندی
باز آمدند و خبر دادند که اندر همه مملکت ایرانی بدست نمی آید وزیر این ملک را گفت
ای خداوند من خود دانستم که در عمل و تصرف من ویرانه نیست اما این ولایت را که از
من باز گرفتی بدانکس ده که اگر وقتی از او باز خواهی همچنان تو باز سپارد که من سپردم
چون آن سخن معلوم ملک شد از آن وزیر معزول عذرها خواست و ویرا خلعت فرستاد
و وزارت بوی باز داد پس اندر وزارت معمار و دادگر باش تا زبان تو همیشه دراز
باشد و زندگانی تو بی بیم بود که اگر لشکر بر تو بشورند خداوند را ناچار دست تو کوتاه باید کرد
تا دست خداوند تو کوتاه نکنند پس بیداد نه بر لشکر کرده باشی چه بر خویشتن و خداوند
خویش کرده باشی و آن تو فیر تقصیر کار تو گردد پس در آبادانی کوش و جهانداری کن
بدانکه جهانداری با لشکر توان کردن و لشکر بزر توان داشتن و زر بعمارت کردن
بدست آید و عمارت بداد و انصاف توان کرد پس از عدل و انصاف غافل مباش
و اگرچه صاین و بیخیانت باشی همیشه از پادشاه ترسان باش که کس را از خداوند نترسیدن

چنان

چنان واجب نیست که وزیر را اگرچه خداوند کوچک باشد ویرا کوچک شمرد که مثال پادشاه
زادگان مثال مرغابی بود و مرغابی بچه را شناه نباید آموخت پس روزگاری
بر نیاید که وی از نیک و بد آگاه شود پس اگر پادشاه تمام و بالغ بود از دو بیرون
نباشد یا دانا بود یا نادان اگر دانا بود خود بخیانت تو راضی نباشد و بوجهی نیکوتر
دست تو کوتاه کند و اگر نادان و جاهل بود بوجهی زشت ترترا معزول کند و از دانا گریختن
بری و از نادان و جاهل خود بهیچ رهائی نیابی دیگر هر کجا که پادشاه شود از وی جدا
مشو و ویرا تنها مگذار تا دشمنان تو در غیبت تو با وی فرصت بدی گفتن تو نیابند و ویرا
از حال خویش بیخبر دانند و غافل مباش از پیوسته پرسیدن حال و نعمت خویش و
از احوال وی آگاه بودن چنان کن که همه نزدیکان او جاسوس تو باشند تا
از هر نفسی که وی زند تو آگاه باشی و هر سخنی که پرسد جوابی اندیشیده باشی و هر
زهری را پا زهری ساخته و از پادشاهان اطراف عالم پیوسته آگاه باش چنانکه هیچ پادشاه
دوست و دشمن خداوند تو شربتی آب بخورد که نه تو را نماید و تو از مملکت او چنان
آگاه باشی که از مملکت خداوند خویش **حکایت** شنیدم که بروزگار فخر الدوله صاحب
اسمعیل بن عباد دو روز بسرا نیامد و بدیوان ننشست و کس را بار نداد منهی فخر الدوله را

بازنمود کس فرستاد که خبر دلتنگی تو شنیدم دلم مشغول شد اگر چنانکه از جانبی دل مشغولی
هست در مملکت بازنمای تا مصلحت آن کار بر دست گیریم پس اگر از ما دلتنگی رسیده است
نیز بگوید تا عذر آن بخواهیم صاحب گفت معاذ الله که از خداوند بنده را دلتنگی باشد
و حال مملکت خود بر نظام است بدولت خداوند خداوند بنشاط مشغول باشد که این
دلتنگی بنده زود زایل گردد روز سیم بسر آمد بر حال خویش دلخوش فخر الدوله پرسید که
از چه مشغول بودی صاحب گفت که از کاشغر منهی من نوشته بود که خاقان با فلان
سپهسالار سخنی گفت من نتوانستم دانست که چه گفته است مرا نان بگلو فرو نرفت از آن
دلتنگی که چرا باید بکاشغر خاقان ترکستان سخنی بگوید که ما اینجا ندانیم امروز نوشته دیگر رسید
که آن چه حدیث بود دلم خوش گشت باید که بر احوال ملوک مطلع باشی و حالها بخداوند
خویش بازنمائی تا از دوست و دشمن ایمن باشی و حال کفایت تو معلوم خداوند
تو باشد و هر عملی که بکسی دهی بسزاوار و علم او ده و از بهر طمع جهان بر دست جاهلان
و بیدادگران مده که بوزرجمهر را پرسیدند که چون توئی در میان شغل و کار آل ساسان
بود چرا کار ایشان مضطرب گشت گفت زیرا که در کارهای بزرگ استعانت بر
غلامان کوچک کردند تا کار ایشان بدان جایگاه رسید و عامل بینوا و مفلس را عمل مفرمائی

خاصه عمل بزرگ که او با خویشتن برگ و نوا نکند به برگ تو مشغول نباشد ولیکن چون ورا
برگی و سازی بود بیچاره بخویشتن مشغول نگردد و در کار تو زودتر پردازد زمینی چون
کشتها و پالیزها را آب دهند اگر جوی کشت و پالیز آب خورده و تر بود زود در آب بکشت
و پالیز رساند از آنکه خاک او آب بسیار نخورد و اگر زمین آن جوی خشک بود و دیرگاه
بود تا آب اندر و نرفته باشد و آب در او گذارند تا نخست تر و سیراب نگردد آب
بکشت و پالیز نرساند پس عامل بینوا چون جوی خشک بود نخست برگ خویش سازد
آنگاه برگ تو و بجز فرمان خویش را نرگ دار مگذار که کسی فرمان ترا خلاف یارد کرد
حکایت چنان شنیدم که بو الفضل بلعمی سهل خجندی را صاحب دیوانی سمرقند داد پس منشور و توقیع
کرد و خلعتش بداد روزی که بخواست رفتن بسرای خواجه رفت بوداع کردن و فرمان بستن خواست
چون خدمت و وداع بکرد دعای خیر گفت و آن سخنی که خواست گفت بنظام بگفت پس خلوت
خواست خواجه جای خالی خواست کردن در حال خالی کرد سهل گفت تعالی
خداوند باد من بنده همی روم چون بسر شغل رسم ناچار از آنجا فرمانها روان شوند
خداوند با بنده نشانی کند که کدام فرمان باشد که پیش باید بردن تا بنده داند که فرمانی
که نباید کردن کدام بود و آنچه باید کردن کدام بو الفضل گفت ای سهل نیکو گفتی دانم که این

بروزکاری اندیشه کرده باشی ما را نیز اندیشه باید کرد که در وقت جواب توان داد تو
روزی چند توقف کن سهل خجندی با خانه رفت در وقت سلیمان بن یحیی الچغانی را
صاحب دیوانی سمرقند دادند و منشور و خلعتش راست کردند و بر اثرش کردند و سهل را
فرمود که یکسال از خانه بیرون میای سهل در بخارا یکسال در خانه خویش و زندان بود
بعد از سالی پیش خویش خواندش و گفت ای سهل ما را کی دیده بودی با دو فرمان یکی
راست و یکی دروغ بزرگان جهان ما را شمشیر فرمانبرداری آموزند در ما چه احمقی
دیدی که ما کهتران خویش را بی فرمانی آموزیم و گوییم که بفرمان ما کار مکن فرمان یکی باشد آنچه
خواهیم کردن بفرماییم و چون بفرمودیم خود کرده و آنچه نخواهیم کرد خود نفرماییم که نه ما را از کسی
بیم هست و نه اندر شغل عاجزیم و این گمان که تو بردی بر ما کار عاجزان باشد چون تو
ما را در شغل عاجز داشتی ما نیز ترا از آن عمل پیاده کردیم تا تو بر آن دل نروی که فرمانی بود ما را
که کسی را زهره بود که بران کار نکند پس تا تو باشی توقیع بدروغ مکن و اگر عاملی بر فرمان
تو کار نکند وی را عقوبتی بلیغ فرمای که چون تو توقیع خویش را بر بندگانی خویش بزرگ و معظم
نداری پس از تو بر توقیع تو کار نکنند چنانچه اکنون بر توقیع وزیران گذشته همی کنند
پس پادشاهان و وزیران را فرمان یکی باید که بود و امری قاطع تا حشمت برجای بماند

و

و شغلها روان بود و شراب مخور که از شراب خوردن غفلت و رعونت خیزد نعوذ بالله از وزیر
غافل و نیز چون پادشاه شراب خوردن مشغول بود و وزیر هم بدان مشغول شود خلل اندر مملکت
زود راه یابد پس خود را و خداوند خود را صیانت کن و چنین باش که گفتم از آنکه وزیر پاسبان
مملکت باشد و سخت زشت بود که پاسبان را پاسبان باید پس اگر اتفاق وزارت نیفتد و اسفهسالار
باشی شرط سپاه سالاری نگاهدار تا برخوردار باشی **باب چهل و یکم اندر شرط**
اسفهسالاری و اگر اسفهسالار باشی با سپاه خویش محسن باش هم از جانب خویش نیکوئی
کن و هم از جانب خداوند نیکوئی خواه و همیشه بیدار باش و طریق لشکر کشیدن و مصاف
ساختن نیک بدان و روز جنگ و مصاف بتقدیر میمنه و میسره سالاران جنگ
آزموده و جهاندیده فرست و شجاع ترین سالاری را با نیکوترین قومی اندر جناح لشکر نشان
که پشت لشکر آن قوم باشند که در جناح باشند اگرچه خصم ضعیف باشد و بر آن خصم ضعیف منگر
در باب ضعیف همان احتیاط کن که در باب قوی کنی و اندر حرب دلیر مباش که
از دلیری لشکر خود را بر باد دهی و نیز بددل مباش که اندر بددلی لشکر خویش را منهزم
گردانی پیوسته سلاح و اسب نیکو دار و از جاسوس فرستادن و از حال خصم آگاه بودن
غافل مباش و بروز و شب طلایه فرستادن تقصیر مکن و در روز حرب چون خشم بر لشکر

خصم

باب چهل و یکم

خصم افگنی و روی بیکدیگر نهید خشمناک باش و با لشکر خویش همی گوی که چه سگ باشند
ایشان که ما یکساعت دیگر دمار از ایشان برآریم و یکبار لشکر پیش بر علامت علامت
و فوج فوج همی فرست بجنگ سالاران را و سرهنگان را نام بردیم همی کن و همی گوی که یا فلان
تو برو با قوم خویش و یا فلان تو نیز برو با قوم خویش الخ پس را که حمله الامیر بر ایشان بنزدیک
خویش همی دار و هر کسی که جنگی نیک بکند و کسی را بیفکند یا مجروح کند یا مجروح شود یا
سواری بگیرد یا اسبی بیارد یا سری بیارد و یا خدمتی پسندیده کند با ضعاف الحد منت
مکافات کن از خلعت و زیادت معاش و اندر آن توقف در مال تصرف و توفر مکن و
دون همتی عادت مکن تا غرض تو زود حاصل شود و بدان اندر نگرند همه لشکر تو را آرزوی
جنگ خیزد و هیچکس در جنگ مقصر نباشند و فتحی بمراد برآید و اگر مقصود بجمله الامر
حاصل شود تو شتاب زدگی مکن و بجای خویش بپای و تن خویش هیچ کوشش مکن که
چون جنگ با سپهسالار افتد کار سخت تنگ آمده باشد پس اگر جنگ تو افتد گرا
غیر فرار باش و صعب بکوش و البته هزیمت اندر دل مگیر مرگ را بکوش که هر که برگ دل
خویش آسان کرد دهر باطل او را از جای بر نتوانند گسست و نخست تا از آن سپهسالاران
نباشی که عسجدی گوید اندر فتح خوارزم سلطان محمود بثنیت سپهسالار لشکرشان یکی لشکر

شکن کاخر شکسته شد از و لشکر و لیکن لشکر ایشان   چون ظفر یافتی از پی هزیمتی دیگر
مرو که در رجوعت بسیار خطا افتد نتوان دانست که حال چون باشد و امیر بزرگ
پدرم رحمه الله پی هزیمتی نرفتی و کس را نگذاشتی رفتن از آنکه طریق جنگ هیچکس به از او
ندانستی و سلطان محمود همین طریق داشت و هرگز پس هزیمتی نرفتی که مردم منهزم چون
درمانده جان از آنکو شده مرگ را باشیدند چون رجاعت کرد با وی نباید چخید با خطائی
نشید دیگر چون بجنگ روی ناچار چون بچشم ظاهر بیرون راه رفتن همی بینی بچشم جان
بچشم دل اندر باطن راه رفتن همی بین که مگر همچنان نباشد که تو خواهی دیگر این سخن
فراموش مکن اگرچه جای دیگر گفته ام باز تکرار همی کنم بوقت مصافی که نشید اگر جای
تو نه نیک باشد مثل پس از تو بیک گام جای نیک باشد زنهار تا گام باز پس ننهی
که اگر یک گام از مصاف باز پس روی در وقت ترا هزیمت باشد همیشه چندان کن
که از جای خویش پاره پیشتر روی هرگز گامی باز پس مرو و چنان باید که در همه وقت
لشکر تو سوگند بجان تو خورند با لشکر سخی باش پس اگر با لشکر بخلعت و صلت تقصیر کنی
باری بنان و شراب و سخن خویش تقصیر مکن یک لقمه نان و یکقدح شراب بی لشکر
خویش مخور که آنچه نان پاره کند زر و سیم و خلعت نتواند کردن و لشکر خویش را همیشه

چخید: ستیزه کردن

دلخوش دار اگر خواهی که جان از تو دریغ ندارند تو نان از ایشان دریغ مدار اگرچه کار
همه بتقدیر خدای عزوجل باز بسته است تو انچه شرط تدبیر است همیکن بر طریق صواب که
انچه تقدیر است خود باشد پس اگر چنانچه خدای تعالی بر تو رحمت کند و ترا پادشاهی
رساند شرط و تدبیر و ترتیب پادشاهی نگاهدار و جهد کن که متابع عدل و اهل بهشت باشی

باب چهل و دوم

در آیین و شرط پادشاهی اگر پادشاهی افتی پادشاه
پارسا باش چشم و دست از حرمت مردم دور دار پاک شلواری از پاک دینی بود
و اندر هر کاری رای را فرمان بردار خود کن و در هر کاری که خواهی کردن نخست
باخرد مشورت کن که وزیر الوزاری پادشاه خرد است و تا روی در یک بینی ثبات
مکن و در هر کاری که خواهی شدن نخست بیرون شدن ان کار بنگر تا اخر نبینی اول
مبین بهر کاری مدارا نگاهدار و هر کاری که بمدارا بر اید جز مدارا پیش مرو و بیداد پسند
مباش که پادشاه بیداد پسند را عاقبت وخیم باشد همه کارها و نخبار را بچشم داد
تا در همه کارها حق و باطل بتوانی دیدن پادشاه که چشم داد و خرد گشاده ندارد طریق
حق و باطل بروی گشاده نگردد همیشه راست گوی باش ولیکن کم گوی و کم خنده باش
تا کهتران بر تو دلیر نگردند که گفته اند بدترین کاری پادشاه را دلیری رعیت و بیفرمانی

حاشیت است و عطائی که دهی مستحقان را ده و عزیز دیدار باش تا بر چشم لشکر و رعیت
خوار نگردی و زینهار خوار مباش و بر خلق خدای رحیم باش اما بر بیرحمان رحمت مکن و
بر بیگناهان بخشایش کن ولیکن بسیاست باش خاصه با وزیر خویش البته خویشتن را تسلیم
بوزیر منمای و یکباره محتاج رای او مباش و هر سخنی که وزیر بگوید در باب کسی و طریقی که
نماید بشنو اما در وقت اجابت مکن بگوی که بنگرم انوقت چنانکه باید کرد بفرمایم بعد از ان
تجسس و تفحص ان کار بفرمای کردن تا در ان صلاح تو همیجوید یا منفعت خویش چون معلوم
کردی انگه جواب چنانکه باید همی ده تا ترا زبون رای خویش نگیرد و هر کس را که وزارت
دادی وی برادر وزارت تمکینی تمام کن تا کارهای تو و شغل مملکت فروبسته نماند و اگر
پیر باشی با جوان وزیر پیر دار و جوانرا وزارت مده از انچه گفته اند اندرین باب
ع. بجز پیر سالار لشکر مباد . اگر تو پیر باشی زشت باشد که جوانی مدبر پیر باشد و اگر تو جوان
باشی و وزیر جوان اتش جوانی هر دو با هم یار شود و بهر دو اتش مملکت سوخته گردد و باید
که وزیر بهی روی باشد و پیر یا کهل و تمام قوت و قوی ترکیب و بزرگ شکم و وزیر نحیف
و کوتاه و سیاه ریش را هیچ شکوهی نبود و وزیر باید که بزرگ ریش بود بتحقیق
چنانکه سلطان غزنین بیک خواست که از وزرای خراسان کسی را وزارت

حاشیت: اصحاب و حشمات
زینهارخوار: عهدشکن
زبون: عاجز و پست

و بید دانشمند را اختیار کردند و آن دانشمند را ریشی تا ناف بود سخت طویل و حریف او را
حاضر کردند و پیغام سلطان بوی دادند که وزارت خویش نامزد تو کردیم باید که کدخدائی
ما بدست گیری که از تو شایسته‌تر کسی را نمی بینیم در این وزارت دانشمند گفت
خداوند عالم را بگویند که ترا هزار سال بقا باد وزارت پیشه ایست که از آن ساز
آلت بکار همی باید و از همه آلت با من جز ریش نیست خداوند بریش من دعاگو عزیز نشود
و آن خدمت کسی دیگر را فرماید و با اقربا و پیوستگان نیکوئی کن و معاش دادن و جوانی
کردن تقصیر مکن اما خویشان و پیوستگان وزیر را عمل مفرمای که یکباره به یکبارگی بهوا
سپرده ای هیچ حال با پیوستگان حساب تحقیق نکنند و از بهر مال تو خویشان خویش را
نیازارد و نیز کسان وزیر پشتی و بر صد بیداد کنند بر خلق که بیگانه صد یکی از آن
نیارد کردن و او از کسان خویش عفو کند و از بیگانه نکند و بر دزد رحمت مکن و عفو کردن
خونی روا مدار از آنکه اگر مستحق خون را عفو کنی تو نیز بدان خون بقیامت ماخوذ باشی
و دیگر هر کس بخون کردن دلیر شود چون سیاست تو نباشد اما بر چاکران خویش برحمت باش
و از بد نگهبان ایشان شو که خداوندان چون شبان باشند و کهتران چون رمه
اگر شبان بر رمهٔ خویش برحمت نباشد و ایشان را از سباع نگاه ندارد زود بهلاک شوند

و کسی را که فضلی بر او پدید کنی اعتماد بر او مکن و شغلی که پدید کرده باشی از او دریغ مدار تا آن
منفعتی که از آن شغل بیاید با فایده خویش مضاف کند و بی تقصیرتر زید و نیز در باب ایشان
فارغ‌تر باشی و شغل سزاوار مرد ده بدانچه هر یک از چاکران را شغل معین باید دادن
که مستحق آن باشند کسی که فراشی را شاید شرابداری مفرمای و آنکه شرابداری را
شاید خازنی مفرمای و آنکه خازنی را شاید حاجبی مفرمای که هر کاری بهر کسی توان
داد چنانکه گفته اند **لکل عمل رجال** تا زبان طاعنان بر تو گشاده نشود و
شغل تو خلل پدید نیاید که اگر وی را کاری فرمائی که نداند بهیچ حال نگوید که ندانم همی کند
از بهر منافع خویش ولیکن آن شغل با فساد باشد پس کار بکاردانان فرمای تا از درد
سر رسته باشی چنانکه شاعر گوید **بیت** ولیکن ز یزدانت توفیق خواهم   که با کار
دانان دهی کارداری   پس اگر ترا در حق چاکری عنایتی باشد و خواهی که وی را
محتشم کنی بی عمل توانی کردن وی را حشمت و نعمت دادن بی آنکه شغلی ناواجب و نا
فرمائی تا بر نادانی خود گواهی نداده باشی و اندر پادشاهی مگذار که فرمان تو خوار
دارند که ترا خوار داشته باشند که اندر پادشاهی همه راحت فرمان دادن است
فرق میان پادشاه و رعیت آنست که وی فرمان ده است و ایشان فرمان بردار

حکایت شنیدم ای پسر که بروزگار جد تو سلطان محمود او را عاملی بود که ابوالفرج بستی گفتندی
عامل نسا و باورد پس مردی را بگرفت در نسا و نعمتی بسیار از وی بستد و املاک وی
موقوف کرد و هرچه وی را بود بدست فرو گرفت و مرد را بزندان فرستاد بعد از چند گاه
آن محبوس حیلتی کرد و بگریخت و بغزنین رفت چون روز مظالم بود از این عامل گله کرد
سلطان وی را نامه فرمود دیوانی مرد نامه بستد و بنسا رفت و نامه بعامل رسانید عامل
اندیشه کرد این مرد دیگر باره بغزنین کجا تواند رفت تغافل کرد و بر نامه کار نکرد مرد مظلوم
دیگر باره بغزنین رفت و اندر راهی بایستاد که سلطان از باغ پیروزی همی آمد
مرد بانگ کرد و داد خواست و از عامل بنالید سلطان باز وی را نامه فرمود
مرد گفت یکبار آمدم تظلم کردم سلطان نامه فرمود برفتم و بدادم بر نامه کار نکرد سلطان
تنگدل بود بسببی از سببها اندر آن دل مشغولی گفت بر من نامه دادن است اکنون که
بر آن کار نکرد شو خاک بر سر کن مظلوم گفت ای خداوند رهی بر نامه تو کار نکند خاک مرا
بسر باید کردن گفت ای خواجه غلط گفتم خاک مرا بر سر باید کردن نه ترا اندر وقت دو غلام
فرستاد و دو معتمد وزیرک با فرمانهای محکم و بشحنگان نواحی نوشت تا ضیاع و عقار
آن مرد باز دادند و عامل را بر دار کردند و نامه سلطان اندر گردن او آویختند و منادی

نام شهرت ... / نام دو جاست / موقوف ... / غزنین پای تخت سلطان محمود / باغ پیروزی نام باغی معروف است / تظلم ... فریاد خواستن / چاکر ... / ضیاع و عقار ملک و اسباب

کردند که این سزای آن کس است که بر فرمان خداوندگار کار نکند بعد از آن کس را زهره نبودی
که بر فرمان پادشاه کار نکند و امر نافذ گشت بدان سخن همه اندر راحت افتادند از آن سبب
و نیز ای پسر بروزگار حال تو شنیدم که چون سلطان شهید مسعود بپادشاهی رسید طریق مردی
و شجاعت نیکو دانست اما طریق پادشاهی ندانست از پادشاهی با کنیزکان معاشرت
کردن اختیار کرد لاجرم جان و ملک بر سر کار ایشان کرد چون لشکر و عمال دیدند
که بچه مشغول است طریق بی فرمانی بر دست گرفتند و شغلهای مردمان فرو بسته شد و
لشکر و رعیت دلیر شدند تا روزی از رباط فراوه زنی مظلومه آمد و از عامل بنالید و
سلطان مسعود او را نامه فرمود زن نامه ببرد و عامل بر آن کار نکرد گفت این پیرزن بار دیگر
کی بغزنین رود دیگر باره بازگشت و بغزنین آمد و مظالم رفت و داد خواست سلطان
مسعود دیگر باره او را نامه فرمود پیرزن گفت یکبار نامه بردم بر آن کار نکرد سلطان
مسعود گفت چون بر نامه من کار نمیکند چه توان کرد زن گفت ای خداوند بر آنکه ولایت
که مملکت چندان بداری که بر نامه تو کار کنند و باقی بدیگری گذاری تو همچنین بر سر عشرت
باش تا بندگان خدای در ظلم و بلا گرفتار نشوند مسعود از این سخن خجل شد و بفرمود تا داد آن زن
بدادند و آن عامل را بر در فراوه بیاویختند و پس از آن از خواب غفلت بیدار شد

و کسی را زهره نبود که در فرمان وی تقصیر کند پس پادشاه که فرمانروا نباشد نه پادشاه
باشد چنانکه میان او و میان دیگران فرق است در همه حال فرق باید که بود که نظام ملک
ملکان اندر فرمانروائی است و فرمانروائی جز بسیاست نباشد پس در سیاست نمودن
تقصیر نباید کردن تا امرها روا بود و شغلها بی تقصیر دیگر سپاهی را بر رعیت مسلط مکن که
مملکت بی رعیت آبادان نگردد همچنانکه مصلحت لشکر نگاهداری نیز مصلحت رعیت نگاهدار
از انکه پادشاه چون آفتابست نشاید که آفتاب بر یکی تابد و بر یکی نتابد و هر چند رعیت را
با لشکر مطیع توان گردانید لشکر هم برعیت نگاه توان داشت که دخل از رعیت حاصل
شود و رعیت آبادان و برجای از عدل بود پس بیداد را بر دل خود راه مده که خانهٔ
ملکان دادگر دیر بماند و قدیمی گردد و خانهٔ بیدادگران زود نیست گردد زیرا که داد آبا
دانی بود و بیداد ویرانی پس چون آبادانی دیرتر شاید کردن دیرتر ماند و ویرانی چون
زودتر توان کردن زودتر نیست گردد و حکیمان گفته اند که چشمهٔ عمارت و خرمی عالم پادشاه
دادگراست و چشمهٔ ویرانی و دژمی پادشاه بیدادگر و بر دربندگان خدای تعالی صبور
مباش و پیوسته خلوت دوست مدار چون تو از مردم و لشکر نفور باشی ایشان نیز از تو
نفور باشند و در نیکو داشتن رعیت و لشکر تقصیر مکن که اگر تو تقصیر کنی توفیر دشمنان باشد

توفیر: زیادتی و بسیار کردن

اما لشکر همه از یکجنس مدار که هر پادشاه که لشکر همه از یکجنس دارد همیشه اسیر لشکر خویش بود
و دایم زبون بود از انکه یکجنس متفق یکدیگر باشند ایشان را بیکدیگر نتوان مالیدن و چون از هر جنسی
بود این جنس را بدان جنس مالیده توان داشت و آن قوم از بیم این قوم و این قوم از بیم آن قوم
نافرمانی نکنند و فرمان تو بر لشکر تو روان باشد و جد تو سلطان محمود چهار هزار غلام
ترک داشتی سرائی و چهار هزار هندو و رای سرائی داشتی دایم هندوان را بترکان
ترسانیدی و ترکان را بهندوان تا از بیم یکدیگر هر دو جنس اطاعت کردندی و دیگر هر وقت
لشکر خویش را نان و شراب خوان و با ایشان نیکوئی کن بخلعت و صلت و امیدها و دل
گرم نهاده ولیکن چون کسی را صلت خواهی فرمود اگر چیزی اندک باشد بر زبان خویش بر ملا
مگو اندر نهان کس با آن صلت نزد او فرست تا دون همتی نکرده باشی یکی انکه چیزی نه در خور
همت ملوک بخشی و یکی انکه همت خویش معلوم مردمان کردانی من هشت سال بغزنین بدیم
سلطان مودود بودم سه چیز هرگز از وی ندیدم یکی انکه هر صلتی که زیر دویست دینار
بودی هرگز بر زبان خویش بر ملا نگفتی مگر بپروانه دوم انکه هرگز چنان نخندیدی که دندان وی
پدیدار آمدی سیم انکه اگر چه سخت در خشم رفتی کس را جز بحرمت دشنام ندادی
و آن سخت نیکو عادتی بود گویند ملکان روم را هم این عادتست اما ایشان را رسمی دیگر است

سرای: نام شهری است از ترکستان

زیر دویست دینار: کمتر از دویست دینار تا آن

پروانه: واسطه و برات

مودود: پسر سلطان مسعود

نیکو که آن ملوک عرب و عجم را نسبت کسی را که ملوک روم زنند تا آنمرد زنده باشد هرگز
هیچکس آنمرد را نیارد زدن گویند او را ملک بدست خویش زده است پس چون ملکی باید که
او را نزند اکنون بر سر سخن اول آمدم بحدیث سخا ترا نتوانم گفت که بسیم سخی باش باری
دون همت مباش و اگر از سرشت خویش باز نتوانی آمدن چنین که گفتم بر ملا نعمت
و همت خویش منمای که اگر سخا نکنی خلق دشمن تو شوند و اگر در وقت با تو کاری نتوانند
کردن چون دشمنی پدید آید جان فدای تو نکنند و دوست دشمن تو باشند اما جهد کن
تا از شراب پادشاهی مست نگردی و شش خصلت اندر تقصیر مکن هیبت و داد و دهش
و حفاظ و آهستگی و راست گفتن که اگر پادشاه از این خصال دور شود نزدیک بود
بمستی پادشاهی و هر پادشاهی که از پادشاهی مست شود هشیاری او اندر رفتن
پادشاهی او بود و اندر پادشاهی غافل مباش از آگاه بودن احوال ملوک عالم چنان
باید که هیچ پادشاهی نفسی نزند که بر آن مطلع نباشی **حکایت** که من از امیر ماضی پدرم
رحمه الله شنیدم که فخرالدوله از برادر خویش عضدالدوله بگریخت و هیچ جای مقام
نتوانست کرد بدرگاه جد من قابوس وشمگیر زنهار آمد و جد من او را امان داد
و بپذیرفت و بجای او بسیار نیکوئی کرد و عمه مرا بوی دادند و اندر آن نکاح از جد

همچو — مخفف همچون است

بسیم — بمعنی [illegible]

چنان

گذ

گذشته خرمی کرد و از آنکه جده من خاله فخرالدوله بود و پدر من و پدر فخرالدوله هر دو
دختر زاده حسن فیروزان بودند پس عضدالدوله رسول فرستاد نزدیک شمس المعالی
رسول آمد و نامه بداد و تحمید کرد و گفت عضدالدوله بسیار سلام میکند و میگوید برادرم
امیر علی آنجا آمده است و دانی که میانه دوستی و برادریست و خانه هر دو یکیست و آن
برادر من دشمن من است باید که وی را بگیری و نزدیک من فرستی تا من مکافات آن
از ولایت خویش ناحیتی که تو نامزد کنی بتو باز دهم و دوستی ما موکد شود پس اگر نخواهی
که آن بدنامی بر خویشتن نهی هم آنجا وی را زهر دهی تا غرض ما حاصل شود امیر شمس المعالی
گفت ای سبحان الله چه واجب شود چنان محتشمی را با چون منی چنین سخن گفتن که
ممکن نشود مرا چنین کار کردن که تا قیامت بدنامی من اندر آن باشد پس رسول گفت
انجداوند مکن عضدالدوله را با امیر علی بده یعنی فخرالدوله که ملک ترا از برادری مشفق
همراز دوست تراست و چنین سوگند خورد که از روز که ملک مرا گشته میداد و برا
کیل همیکرد در میان سخن ملک میرفت که خدای تعالی داند که من امیر شمس المعالی را نخست دوست
دارم تا بدان جایگاه که شنیدم که روز فلان شنبه چندین روز از فلان ماه گذشته که
شمس المعالی اندر گرمابه رفت و در خانه میانین پای وی بلغزید و بیفتاد من تنگدل شدم

هم — یعنی کدام

دلم

باب چهل و دوم

وگفتم مگر بچهل و هشت سالگی وی را پیری اندر یافتست و وقت ساقط شده و آن رسول را
غرض آن بود که یعنی خداوند من بر احوال تو چنین مطلع است و آن تعلیم عضد الدوله
شمس المعالی گشت بقاش باد منت پذیرفتم بدین شفقت که نمود اکنون غم خوردن ازین
وی نیز بشنو آنروز فلان شنبه از ماه فلان روز که ترا گسیل کرد آن شب در فلان نشستگاه شراب
خورد و فلانجای بخفت و با نوشتگین ساقی گرد آمد نیمشب از آنجا برخواست و در سرای
زنان رفت و بر بام رفت بحجره خیزران حواره و با وی صحبت کرد چون از بام می
فرود آمد پایش بلغزید و از دو پای نردبان بیفتاد مرا نیز از جهت او دل مشغول گشت
گفتم مگر بچهل و دو سالگی وی را اندر عقل تقصیری افتاد مردی پادشاه چهل و دو ساله چندان
شراب چرا خورد که از بام فرود نتواند آمدن و نیم شب از بستر به بستر چرا گردد تا چنان
حادثه افتد و آن رسول را از آگاه بودن آن کار ایشان خبر دادم چنین کن که از احوال
پادشاهان عالم خبردار باشی و بر ولایت خویش و حال لشکر و رعیت خویش نیز باید
که واقف باشی که چون از حال خویش ندانی حال بیگانگان هم ندانی پس باید
که از حال رعیت و از لشکر خویش غافل نباشی و حال مملکت خویش چنانچه باشد
دانی خاصه حال وزیر و باید که وزیر تو آب نخورد تا تو ندانی که جان و مال خود بدو سپرده

اندر شرط اسفهسالاری

و اگر از او غافل باشی از جان و مال خود غافلی نه از حال و کار وزیر و پادشاهان اطراف
عالم که همسران تو باشند اگر دوست باشی نیم دوست مباش و اگر دشمن باشی ظاهر دشمن
باش تا آشکار او دشمنی توانی نمود با مثل خویش دشمنی پنهانی مکن از آنچه شنیدم حکایت
اسکندر بجنگ دشمنی همی رفت و برا گفتند که تا این خصم غافل است بروی شبیخون باید
کرد اسکندر گفت نه ملک باشد آنکس که ظفر بدزدی جوید و اندر پادشاهی کارهای نیک
عادت کن زیرا که پادشاه بزرگتر از همه کس است پس باید که گفتار و کردار تو بزرگتر از
گفتار و کردار دیگران باشد تا نام بزرگ یابی که نام بزرگ بگفتار و کردار بزرگ توان
یافت چنانکه فرعون علیه اللعنة گفت **انا ربکم الاعلی** تا قیامت این آیت همی خوانند
و نام وی همی برند بدان سخن بزرگ که او گفت پس چنین باش که گفتم که همت را نام
بر باید و بیکر توقیع خویش را بزرگ دار بهر محقرانی توقیع مکن مگر بمصلحتی بزرگ یا
با ولایتی و معاشی بزرگ که بخشی و چون توقیع کردی الا بعذری واضح خط و توقیع خویش را
خلاف مکن که خلاف از هر کس ناپسندیده بود خاصه پادشاه این است شرط
پیشه پادشاهی هر چند این پیشه پیشه عزیز است من چنانکه همی شرط گفتم بگفتم
و نوشتم اگر چنانکه نه از اصناعتی دیگر اتفاق افتد چون دهقانی یا از پیشهای بازارگان

انچه باشد شرط هر یک نگاهدار که هر کاری که ورزی باید که شرط آن نگاهداری
تا همیشه کار تو بر وثوق باشد

باب چهل و سیم

اندر دهقانی و هر پیشه و اگر دهقانی باشی کار
دهقانی شناسنده باش هر چیزی که بکارند مگذار که از وقت خویش بگذرد و اگر ده روز
از پیش کاری به که ده روز از پس و آلت کاو جفت ساخته و سنجیده دار و گاو نیک خر
و بعلف نیکو دار و چنان کن که همیشه جفتی تا پای گاو فضله آسوده داری و در رمه تا اگر
گاو برا ازان علتی رسد تو اندر وقت از کار باز نمانی و وقت آن کشت از تو در نگذرد
و چون وقت کشت و درودن نباشد پیوسته از زمین شکافتن غافل مباش و تدبیر
کشت سال دیگر امسال همی کن و کشت بیشتر بر زمینی کن که خویشتن پوش بود که هر زمینی
که خویشتن را تواند پوشیدن ترا هم تواند پوشانیدن و چنان کن که دایم بعمارت
کردن مشغول باشی تا از دهقانی برخوردار باشی و اگر پیشه وری باشی از جمله پیشه وران
بازار هر پیشه که باشد زود کار و ستوده کار باش تا حریفانت بسیار باشند و بوقت
کار کاره ازان کن که هم پیشه کان تو کنند و بکم مایه سود قناعت کن که یکبار ده
پانزده سود کنی چند بار ده یازده نیم توان کرد پس حریف را مگریزان بمکاس و الحاح
بسیار تا در پیشه وری مرزوق باشی و مردم داد و ستد بیشتر با تو کنند با چیزی

مکاس یعنی
تنگ گرفتن در بیع

همیفروشی با خریدار بدوست و جان و برادر و بار خدای گفتن و تواضع نمودن
تقصیر مکن تا از لطف تو آن خریدار مکیس کردن شرم دارد و مقصود تو حاصل گردد
و چون چنین کنی بسیار حریف باشی و ناچار محسود دیگر پیشه وران گردی و اندر بازار
معروف تر از هم پیشه گان باشی اما عادت کن که راست گویی خاصه بر خریداران بخل
پرهیز کن ولیکن تصرف را کار بند و بر فروتر خود ببخشای و بر آنکس که برتر از تو باشد نیازمند
باش و زبون گیر مباش و با زنان و کودکان در معامله فزونی مجوی و از غریبان
بیشی مخواه و شرمگینی را که بسیار مکاس نباشد یاری کن و مستحق را نیکو دار و با پادشاه
خویش راستی کن ولیکن بخدمت پادشاه حریص مباش و با سپاهیان مخالطت مکن
و با سوقیان سوقی باش با نیک و ترازوی راست عیار با عیال خود دو دل و دو کیسه
مباش و با انبازان خیانت مکن هر صناعتی که کنی بدو مغرور مکن از بهر کارشناس
و کار ناشناس کار یکسان کن تقی باش و اگر دستگاهت باشد قرض دادن غنیمت
دان سوگند بدروغ مخور و زنا مکن و سخت مباش و اگر بدروغی وامی دادی چون دانی که
بی طاقت است پیوسته تقاضا مکن و پیوسته تقاضا مباش تنگ دل باش تا نیک
بین باشی و ایزد تعالی بر داد و ستد تو برکت کند و هر پیشه وری که بر این جمله بود که

با انباز
غش مکن

من یاد کردم جوانمردترین همه پیشه وران باشد که هر قومی را بدان صناعت اندر کیاد
کردم در جوانمردی طریقی است آنچه شرط آن قوم است این است که گفتم اندرین باب بستن
تمامی شرح جوانمردی سرکسی بگویم بحسب طاقت خویش باب چهل و چهارم اندر
جوانمردپیشگی اگرچنانکه جوانمردپیشگی ورزی اول بدانکه جوانمردی چیست و از چه
چیز و پس بدان ای پسر که سه چیز است از صفات مردم که هیچ آدمی را نیابی که وی بر خود
گواهی دهد که مرا این سه چیز نیست دانا و نادان بدین سه چیز همه از خدای تعالی خوشنودند
اگرچه این سه چیز خدای تعالی کم کس را داده است و هر کرا این سه چیز بود از خاصگان خدای
بود از این سه گانه یکی خرد است دوم راستی سیم مردی و چون بحقیقت نگری بدعوی کردن
خلق هیچکس بخرد و راستی و مردمی دعوی بدروغ میکند زیرا که هیچ جسدی نیست که این
صفت اندر و نیست ولیکن کندی و تیرگی و تندی راه اصل این بر بیشتر خلق بسته است
که ایزد تعالی تن مردم را جمعی ساخت از همه متفرقات تا او را اگر عالم کل و اگر عالم جزو خوانی
هر دو روا بود چنانکه در تن آدمی از طبایع و افلاک و انجم و هیولی و عنصر و صورت
و نفس و عقل که اینها هر یک علیحده عالمی اند مراتب نه بترکیب و مردم مرکب و مجموع از
این عالمهاست پس آفریدگار این جمع را به بندها قایم کرد و ایشان را بیکدیگر بست چنانکه در

انجمان

انجمان بزرگ همی بینی که بند افلاک و انجم و طبایع بحکمت ایزد بیکدیگر آویخته اند اگر بجوهر
مختلفند چون آتش و آب که بهمه صفت ضد یکدیگرند و خاک و هوا ضد یکدیگر پس خاک واسطه
گشت میان آتش و آب بندی افتاد خاک بخشکی با آتش و بسردی با آب و آب بسردی با
خاک و بنرمی با هوا و هوا بنرمی با آب و بگرمی با آتش و آتش را بجوهر با اثیر و اثیر را بتابش
با آفتاب که پادشاه افلاک و انجم است و شمس را بجوهریت با هیولی بقبول او و از تابش
هیولی که شمس را جوهر از عنصر خامس است و هیولی را با نفس بند افتاد بفیض علوی و نفس را
با عقل و همچنین مطبوعات از طبایع مادت قوت نیابد بدان بندی که بدو بار بسته است
تباه گردد و طبایع از فلک و فلک از هیولی و هیولی از نفس و نفس از عقل هم برین بنا
همی گیرند اندر آدمی هرچه ترکیب و گرانی از طبایع گرد آمد و چهره و حیات و قوت و حرکات
از افلاک گرد آمد و حواس بیگانه چنانکه شنیدن و دیدن و بوئیدن و چشیدن و بسائیدن
از هیولی گرد آمد و حواس روحانی چون یاد گرفتن و تفکر کردن و خیال بستن و
و گفتن و تدبیر کردن اندر نفس گرد آمد و هرچه اندر تن آدمی شریفتر چیز است که از آن معدن
پیدا نیست و اشارت بجائی نتوان کرد چون مردمی و دانش و کمال و شرف که مایه آن همه
عقل بود و خرد از فیض عقل کلی آمد اندر تن پس تن بجای زمین است و جان بمنزلت نفس و نفس بمنزلت عقل هر کرا

هر گرا تن جنبان بینی از جان لابد است و هر کرا نفس جویا بینی از عقل لابد است و این
با همه آدمی موجود است ولیکن چون میان تن و جان بیماری حجاب شود و بند اعتدال
سست شود از جان تن را دقی تمام رسد یعنی جنبش و قوت هر کرا میان نفس و جان
نادرستی صورت حجاب کرد از نفس بجان مادت تمام نرسد یعنی حواس بجای نه
و هر کرا میان نفس و عقل جهل و تیرگی و ناشناسی حجاب کرد مادت عقل بنفس نرسد
یعنی اندیشه و تدبیر و مردمی و راستی پس بحقیقت هیچ جسدی بی خرد و مردمی نبود ولیکن چون
فیض علوی را منفذ روحانی بسته بود دعوی بالی و معنی نه پس هیچکس منسوب مدینا که دعوی
مردمی نکند ولیکن ای پسر تو جهد کن تا چون دیگران نباشی دعوی بی معنی نکنی و فیض علوی را
منفذ روحانی گشاده داری بتعلیم و تفهم تا ترا همه دعوی با معنی بود و بدان ای
ای پسر که حکیمان از مردمی و خرد صورتی ساخته اند با لفاظ بجسد که این صورت تن
و جان و حواس و معانی چون مردمی و گفته اند که تن از صورت جوانمردیست و جانش
راستی و حواسش دانش و معانیش صفا پس صورت را بخشیده اند بر خلق گروهی را این سه
و دیگر هیچ نه و گروهی را تن و جان و حواس و گروهی را تن و جان و حواس و معانی
اما آن گروه که نصیب ایشان تن رسید الفوم عیاران و سپاهیان و بازاریانند

که مردم ایشانرا نام جوانمردی نهاده اند و آن گروه که ایشانرا تن و جان رسید
خداوندان معرفت ظاهرند و فقرای تصوف که مردمی ایشانرا معرفت و ورع نام نهادند
و آن گروه که ایشانرا تن و جان و حواس رسید حکما و انبیا و اوصیا اند که مردمی ایشانرا
نام دانش و فروتنی نهادند و آن گروه که ایشانرا تن و جان و معانی رسید روحانیانند
و از جمع آدمی پیغامبرانند و پس آنگروه را که نصیب ایشان جوانمردی آمد اصل آن جوان
مردی که بدان گروه تعلق دارد دانستن باید بحقیقت چنانکه گفته اند اصل جوانمردی
سه چیز است یکی آنکه هر چه گویی بکنی دوم آنکه خلاف راستی نکنی سیم آنکه شکیب را کار بندی
زیرا که هر صفتی که تعلق دارد بجوانمردی بزیر آن سه چیز است پس ای پسر اگر بر تو مشکل گردد من بخشم کی
آن هر صفت را برا نیقوم و پایگاه و اندازه هر یک پدید کنم تا بدانی بدانکه جوانمردی عیارپیشگی
بود که او را از چند گونه هنری بود یکی آنکه دلیر و مردانه بود و شکیبا بهر کاری و صادق
الوعد و پاک عورت و پاک دل بود و زیان کس بسود خود نکند و زیان خود از بهر سود
دوستان روا دارد و بر اسیران دست نکند و بیچارگان را یاری کند و بد کنان
از نیکان باز دارد و راست شنود چنانکه راست گوید داد از تن خود بدهد و بر آن سفره
که نان خورد بد نکند و نیکی را بدی مکافات نکند و زبان ننگ دارد و بلا را راحت بیند

و چون نیک بنگری بازگشت این هنرها به سه چیز است که یاد کردم **حکایت** چنانکه گویند
روزی بقهستان عیاران بهم نشسته بودند مردی از در درآمد و سلام کرد و گفت
من رسولم از نزدیک عیاران مرو شما را سلام میکنند و میگویند سه مسئله ما بشنوید اگر جواب
دهید ما راضی شویم بکهتری شما و اگر جواب صواب ندهید اقرار کنید بمهتری ما گفتند بگوی
بگویید که جوانمردی چیست و میان جوانمردی و ناجوانمردی چیست و اگر عیاری بر راه
گذری نشسته باشد مردی بروی بگذرد و زمانی دیگر مردی با شمشیر از پس وی همی آید بقصد
کشتن آن مرد و از آن عیار بپرسد که فلان کس اندر گذشت او را چه جواب باید داد اگر گوید که گذشت
غمز کرده و اگر گوید نگذشت دروغ گفته باشد و این هر دو در عیارپیشگی نیست عیاران قهستان چون
این مسئلها را بشنیدند یکدیگر بنگریدند مردی در آن میان بود نام وی فضل الله همدانی گفت
من جواب دهم گفتند بگوی گفت اول اصل جوانمردی آنست که هرچه بگویی بکنی و میان جوانمردی
و ناجوانمردی صبر است و جواب آن عیاران بود که از آنجا که نشسته بود یک قدم آنسوتر نشیند
و گوید که من تا اینجا نشسته ام اینجا کس نگذشت تا راست گفته باشد چون این سخن درست کردی
که مایه جوانمردپیشگی چیست پس اگر آن جوانمردی که اندر عیارپیشگان یاد کردیم از سپاهیان
جوئی سپاهیان را هم رسم بودن شرطهاست که تا مهتری سپاهی تا مهتری عیاری

بود ولیکن کرم و مهمانداری و سخاوت و حق شناسی و پاک جامگی و بسیار صلاحی در
در سپاهی باید که بیش بود از زبان دوستی و خویشتن دوستی و خادمی و سرافکندگی
در سپاهی هنر است و در عیاری عیب است اما جوانمردی مردمان بازار را هم شرطهاست
ولیکن این فصل در باب پیشه وری یاد کرده ام شرط جوانمردی بازاریان آنست که گفتم از حاجت
نیست اما آن گروه را که از صورت مردمی تن و جان رسید گفتم که خداوندان معرفت
دین اند و فقیران تصوف که مردمی ایشان را معرفت و ورع خواندیم و آن قوم را جوانمردی
بیش از همه کس است زیرا که جوانمردی تن صورت است و راستی جان و ایشان را
جان هست یعنی که راستی پس از حق ادب این گروه مگذر از آنکه خداوندان معرفت دین اند
چون علما با مردمی آن بود که این صفتها اندرو موجود بود یکی آنکه گفتار با ورع دارد و پسندیده
همچنان که کردار و ورع پسندیده دارد و اندر دین متعصب باشد و از زیاری بود و هرگز
حکیمان نشوند جز بکار دین و هرگز از بهر نفاق پرده کس ندرند و فتویها که بدست ندهند
فتوی نیکو کنند و طلاق دلیری نکنند و نیز فتوی بر خلق سخت نگیرند و اگر بیچاره را بکاری
سهوی بیفتد و نیز دیگ وی در مانش بود بخیلی نکند و بی طمع بیاموزد و دین بدنیا
نفروشند و زهد خود بر خلق عرضه نکند و اگر بنیک نامی معروف باشد فاش را بعشق

ملامت نکند خاصه در پیش خلق و اگر کسی را پند کند پنهان از خلق پند کند که مردم پیش خلق
پند دادن چون ملامت باشد و جفا و هرگز بچون کسی دلیری نکند و فتوی ندهد اگرچه
داند که آنکس مستوجب قتل است زیرا که همه فتوی خطا را در توان یافت مگر قتل را که
مرده زنده نشود و واجب بود که بتعصب در مذهب کس را کافر نخواند که کفر خلاف دین است
نه خلاف مذهب و بر کتابی و علمی غریب انکار نکند که هرچه او نداند کفر بود و بر کسی
دلیری نکند و از رحمت خدای تعالی نومید نگرداند که هر فقیهی و متعبدی که بدین صفت بود
هم جوانمرد و هم مردم اما ادب مردمی در شرط اهل تصوف خود یاد کرده استادان
بود خاصه استاد ابو القاسم قشیری اندر کتاب آداب التصوف یاد کرده است
شیخ ابو الحسن القدسی در بیان الصفا و ابو منصور دمشقی اندر کتاب عظمة الله و علی واحدی
در کتاب البیان فی کشف العیان یاد کرد و من تمامی شرط این طریقت یاد نتوانم کرد
اندرین کتاب چنانکه از مشایخ در کتابهای دیگر یاد کرده اند که مرا غرض اندرین
کتاب پند دادن است و روز بهی تو خفتن ولیکن شرط شیعه بجای آورم تا اگر با آن
کرده مجالست کنی تو بر ایشان گران باشی و نه ایشان بر تو و شرط جوانمردی القوم
باز نمایم زیرا که با هیچ طایفه چندان رنج نرسد در زندگانی کردن نجی و حرمت که با این طایفه

و خود را برتر از همه خلق مبینند و شنیدم که اول کسی که اصل این طریقت نهاد و کشف کرد
غیر پیغامبر بود تا بصفای وقت بدانجای رسید که جحود آن او را پیش خدای تعالی خوانند
خاک در دهان ایشان باد و شنیدم نیز که در ایام رسول اصحاب صفه دوازده کس بودند
مرقع پوش و رسول با ایشان بخلوت بسیار نشستی و این قوم را دوست داشتی پس این
سبب کار این قوم و جوانمرد پیشگی این طایفه دشوارتر است که از این طایفه و نیکو جوانمردی
اندر این گروه از دو گونه بود یکی خاص در درویشان تصوف را بود و دیگر مجاز را و هر دو را
یاد کنم بدانکه تمامتر درویشی آنست که مادام مجرد بود که تجرید و یکتایی عین تصوف است
حکایت چنانکه شنیدم که وقتی دو صوفی بهم برفتند یکی مجرد و با یکی پنج دینار بود آن
مجردی باک همی رفتی و هیچ همراهی طلب نکردی و هر جای که برسیدی اگر ایمن بود
و اگر مخوف بنشستی و خفتی یا بسودی و آنکس نیند نشیدی و خداوند پنج دینار با او
موافقت همی کردی ولیکن دایم در بیم بودی تا وقتی بر سر چاهی رسیدند جای مخوف
بود و معدن دزدان و صعلوکان آن مرد مجرد از آن چاه آبی بخورد و بیفتاد و پای بکشید
و خوش اندر خواب شد و خداوند پنج دینار نمی یارست خفتن و آهسته با خویشتن همی گفت
چکنم چکنم از قضا از چکنم آن یار بگوش این یار برسید بیدار شد و مرا گفت

باب چهل و چهارم

الفلان چه رسید ترا چندین چه سکم چیست مرد گفت ای برادر با من پنج دینار است و
و اینجای مخوفست و تو کسی اینجا و من نمی یارم نشست و نمی یارم رفتن و نمیتوانم خفتن فی التصوف
مجرد گفت این پنج دینار بمن ده تا چاره کار تو کنم آن مرد زر بدو داد زر بستد و اندر آن
چاه افکند و گفت رستی از چندین [illegible] و ایمن بخسب و ایمن برو که مفلس در روش است
پس باجماع همه مشایخ حقیقت تصوف سه چیز است تجرید و تسلیم و تصدیق چون نظر بکی
داری وا زآفت جدا باشی و بهمه کی خود بی منع باشی عین این طریقت ترا است پس
درویش تسلیم را بکار دارد و هرگز در حق خود با هیچ برادر مکاشفت نکند مگر در حق برادر
دیگر و رشک او باید دایم بدان بود که چرا از من برادر من بهتر همت و نیت او بهتر
کند و صاحب غرض نباشد و غرض را فرو گذارد و جانب خویش بگذارد و نظر بصدق
و تجرید کند و معین بود که آنچه در هیچ نگرد و نظر بنداشت و خلاف بگسلد که آن نظری که بصدق
بود و بی پنداشت بود هرگز کسی بر او خلاف نکند که عین حقیقت نفی دو کانگی است و عین صدق
نفی خلاف است و بدان ای پسر که اگر کسی بصدق قدم بر سر آب نهد زیر پای وی
سخت شود و اگر درین باب کسی با تو از اولیا حکایتی کند که این حکایات از طریق عقل دور بود
اگر چه ترا نا ممکن آید چون حقیقت صدق نشناختی انکار مکن باور دار که صدق اثری است

چیز

اندر آیین جوانمردی پیشگی

که آنرا نه بعقل و نه بتکلف در دل خود جای توان دادن مگر بعطای خدای عزوجل
و سرشت تن درویش آن بود که بهر چیزی بعین صدق نگرد و زشت را پیشه نکند و باطن
و ظاهرش یکی بود و دل از تفکر توحید خالی نکند و لیکن اندر اندیشه تحتی آتشی کز بند تا دل از آتش
تفکر سوخته نگردد که خداوندان طریقت تفکر را آتشی دیده اند که آب او تسلی باشد پس
عشرت و رقص و سماع را دایم تسلی ساختند و اگر درویش در سماع و قول راغب
نبود مادام از آتش تفکر سوخته بود و از آنکه تفکر توحید نبود سماع قول کردن محال بود که
تیرگی بر تیرگی افزاید که شیخ اخی زنگانی رحمه الله در آخر عمر که سماع را منع کرد گفت
سماع آبیست و آب آنجا باید که آتش بود آب بر آب ریختن تیرگی و وحل آرد اگر در قومی
پنجاه مرد باشند یکی با آتش بود چهل و نه را از بهر یکی تن تیرگی نتوان فرود که شکیبائی ازان
یکی نتوان خواستن که ازین دیگران صدق اما اگر درویشی بود که او را ادب باطن و معرفت
روحانی نبود واجب کند ادب ظاهر داشتن تا از دو یک صورت آراسته باشد
پس درویش باید که متعهد و چرب زبان بود و بی آفت و پوشیده فسق طاهر و ورع
پاک تن پاک جامه با آلتهای سفر و حضر درویشان چون عصا و رکوه و سجاده و مروحه
و سوزن و ناخن پیرای و باید که از درزی و جامه شوی بی نیاز بود و بدین دو چیز را در

خدمت کند و سفر دوست دارد و تنها بسفر نرود و بخانقاه تنها در نرود که آفت از
تنهائی خیزد و چون در خانقاه شود مانع الخیر نباشد یعنی کس را از تقرب منع نکند و نخست پا
افزار پای راست باز کند و نخست پای چپ در پوشد و میان بسته در میان قوم نرود
و آنجا نشیند که زاویه او نهند و چون نشیند دستوری خواهد و بدستوری دو رکعت نماز
بگذارد و بهر وقت که اندر آید و برود سلام بکند و چونهم بکند روا بود اما بر صباح تقصیر نکند
و صحبت با مردم نیک بکند و از مهمات پرهیز کند و اگر معامله و طامات ندارد سخنهای
طامات یاد کند در منزل و در خانقاه دیر نباشد تا عزیز بود و بستم صحبت کسی نجوید
ولی حرمت نیک دارد که حرمت فریضه است و صحبت و همه کار بحکم و رضای جمع کند
و اگر جمعی بروی انکار کنند اگرچه بیگناه باشد جمع را خلاف نکند استغفار و غرامت کند
و بر خلق زلت و خورده سخت نگیرد و از سر سجاده غایب کم باشد و بقصد نماز از برود
و اگر بر خواهد خواستن بهر حاجتی که باشد یا کاری از آن خواهد کردن اگر خود جایی بود
یا بیرون خواهد کرد دستوری از جمع نخواهد یا از پیر جمع و بر سر سجاده مربع و متکی ننشیند
و پنهان قوم خرقه ندزدد و چیزی از پنهان نخورد اگر همه یک بادام باشد که از راستی
خوانند و نام چیزی بجنس حاضر نبرد مگر بنامی که جمع خوانند و پیش جمع بسیار سخن نگوید

و اگر خرقه نهند موافقت کند و نیز بر داشتن همچنین و تا تواند خرقه کس را پاره نکند
و تفرقه طعام نکند که در این کار شرطهاست که هر کس بجای نتوان آوردن الا
بدست رنجش بغنیمت دارد و پای بر خرقه و سجاده کس ننهد و اندر میان سماع جز بشتاب
نرود و پیش جمع بسیار نگذرد و بر جای کسان ننشیند و جگر خواره نباشد و در وقتی که
سماع کنند یا خرقه پاره کنند یا سر انگار کنند بر نخیزد و هیچ سخن نگوید و رقص نهد که نکند
جز با جمع و در رقص پشت با کس نکند و چون جامه پاره شود در وقت بیرون کند و پیش
پیر نهد و اگر درویشی ویرا استاید یا بگوید شکر زبان او نگوید و چیزی پیش وی نهد
و اگر درویشی ویرا خرقه دهد نستانم بگوید بستاند و فرید کند چیزی و بوی باز دهد
و اگر کار در زی کند یا جامه دوزد یا شوید یا شکری بدو باز ندهد و اگر اگرای ازو
بدرویشی رسد زود کفارت کند و اگر راحتی رسد زود شکر کند و انصاف از خود
بدهد و تا تواند از کس انصاف نخواهد خاصه از درویشان سپاهان که ایشان انصاف
خواهند و ندهند و قوم خراسان نخواهند و بدهند و قوم طبرستان هم نخواهند و هم ندهند
و قوم پارس بدهند و بخواهند و چنان شنیدم که صوفی گری در پارس پیدا گشت
درویش باید که در جوانی رنج خود بگنج انگارد و به پیری آهستگی گزیند و بوقت نان

باب چهل و چهارم

خورد که حکمت بخرد و قوت گیرد چنانکه ارسطاطالیس را پرسیدند که قوت خرد از چیست
گفت همه کس را قوت از غذا باشد و غذای خرد حکمت است اکنون بدان ای پسر که
سیرت عادت من جمله بجای کردم از بهر تو و از هر علمی و هر هنری و هر پیشه که من دانستم از هر دری
فصلی یاد کردم اندر چهل و چهار باب این کتاب بدانکه از کودکی تا پیری عادت من چنین بود
و من شصت و سه سال عمر بدین سیرت و این سامان بپایان بردم و این کتاب را
آغاز از سنه خمس و سبعین و اربعمایه کردم اگر بعد ازین ایزد تعالی عمر دهد تا زنده باشم
بدین عادت باشم و اگر تو ازین بهتر خصلتی همی دانی چنان باش که بهتر بود و من آنچه
بخویشتن پسندیدم تو نیز پسندیدم اگر این پندهای من نشنوی و نپسندی و کار
نبندی و نپذیری بر نوشتم حیث الحس که خدای تعالی او را نیک بخت آ
فریده است خود بخواند و بداند و بپذیرد و کار بندد که هر چه من گفتم
جمله علامت نیکبختان است اندر دو جهان ایزد تعالی بر من و
بر تو و نویسنده و خواننده این کتاب رحمت کناد

هو الله

امیر تیمور در هفتصد و سی و شش در شهر کش سمرقند متولد شده نسب او و چنگیز خان در
تومنه خان پدر چهارم او و پدر پنجم چنگیز خان بهم می پیوندد چون او داماد امیر
حسین حکمران ما وراء النهر بود ترکان او را کورکان خواندند باین لقب مشهور شد تا آخر چنانچه
سر دو مخالف شد و امیر حسین را کشت و خود مستقل گردید و نام خانی را به سیورغتمش خان نهاد
و خود بجهانگیری پرداخت در عرض سی و شش سال ایران و ترکستان و دشت قبچاق و
و هندوستان و روم را مسخر کرد و کارهای بزرگ از او بظهور رسید در وقتی که عزم ختا
کرد در شهر اترار در سال هفتصد و نود و هشت درگذشت و او پادشاه عاقل قاهر کامل قادر
مسلمان درویش دوست بوده با همه مشایخ و عرفای عهد مودت و محبت داشته بتخصیص بشیخ
زین الدین علی تایبادی در مقام ارادت بوده علمای عهد او را در تقویت شریعت تصدیق و تحسین
کرده اند خاصه میر سید شریف جرجانی تفصیل فتوحات او در تواریخ مسطور است این رساله
توزک را در بعضی کنکاش و تدابیر خود که با تقدیر موافق آمده نوشته چون در باب لشکرکشی و کشورگشایی و نظام
لشکر و قوام کشور مفید است بامر امر مذکور حاجب الدوله بقابوس نامه ملحق شد بقالب طبع در آمد
و بس مطبوع مطبوع شده الحق از کتب نفیسه این روزگار است ق ۱۳۲

بسم الله الرحمن الرحیم

مقالت اول در تدبیرها و کنکاشهای امور ملک گیری و جهانداری
و لشکر شکنی و دشمن بدام آوردن و دوست ساختن مخالفان و درآمدن برامدن
بمیان دوستان و دشمنان چنین کردم که پیر من نوشت که ابو المنصور تیمور در
امور سلطنت چهار امر را بدست بگیر یعنی کنکاش و مشورت و حزم و احتیاط
که هر سلطنتی که از کنکاش و مشورت خالی باشد چون شخصی است جاهل که انچه کند و
گوید همه غلط باشد و گفتار و کردارش سراسر پشیمانی و ندامت بار آورد پس
بهتر است که در تمشیت امور سلطنت خود بمشاورت و تدبیر عمل نمائی تا آخر نادم
و پشیمان نگردی و بدانکه در امور سلطنت نه حصه صبر و تحمل است و یکحصه تغافل و

وتجاهل

وتجاهل بعد از تعارف و اذکار کردن بعزیمت و صبر و استقامت و حزم و احتیاط
و شجاعت جمیع امور میسر شود و گویا این مکتوب هادی بود که مرا راه نمود و ظاهر ساخت
که امور سلطنت نه حصه مشاورت و تدبیر و کنکاش است و یکحصه شمشیر که گفته اند بتدبیری
ملکها توان گشاد و فوجها توان شکست که بشمشیرهای لشکرها میسر نشود و بتجربه من رسید
که یک مرد کاردیده شجاع مردانه صاحب عزم و تدبیر و حزم بهتر از هزار مرد
بی تدبیر و حزم است چه یکمرد کاردیده هزار مرد را کار فرماید و بتجربه من رسید که
غالب شدن بر مخالفان نه از بسیاری لشکر است و مغلوب شدن نه از کمی سپاه
بلکه غالب شدن بتائید و تدبیر است چنانچه با دوصد و چهل و سه کس از روی کنکاش
و تدبیر بر سر قلعه قرشی که امیر موسی و ملک بهادر با دو هزار سوار در قلعه و حوالی قلعه
نشسته بودند آمدم و بتائید تنگری تعالی و تدبیر درست قلعه قرشی را مسخر گردانیدم و
با دوازده هزار سوار امیر موسی و ملک بهادر آمده مرا در قلعه قرشی محاصره نمودند
و من اعتماد بر تائید ایزدی کردم و از روی تدبیر و احتیاط از قلعه برآمدم و مرتبه بمرتبه
جنگ کردم و باین دوصد و چهل و سه کس دوازده هزار را شکست دادم و چند فرسنگ
راه تعاقب ایشان نمودم و بتجربه من رسید که رای و تدبیر و کنکاش با مردی و دانا

دل

دل هوشیار میباید اگرچه تمشیت کارها در پرده تقدیر مستور است لیکن بر سنت سنیه
محمدی صلی الله علیه و آله هر کاری که کردم مشاورت کردم و چون ارباب رای
و کنکاش جمع می امدند از خیر و شر و نفع و ضر کردن و ناکردن هر کاری که در پیش بود
پرسش مینمودم و چون سخنان ایشان را می شنیدم و هر دو طرف انرا ملاحظه میکردم و نفع
و ضر انرا بخاطر می آوردم و مخاطرات ان کار را بنظر اعتبار میدیدم و هر کاری
که دران دو خطر میدیدم طرح میکردم و کاری که یک خطر داشت اختیار مینمودم چنانچه
من بتغلقتمور خان صلاح دادم در وقتیکه امرای وی در دشت جته علم مخالفت بر افراشتند
از من کنکاش خواست بوی گفتم که اگر فوج بدفع و رفع ایشان فرستی دو خطر متصور است
و اگر خود متوجه شوی یک خطر و وی بکنکاش من عمل کرد و متوجه دشت شد و چنان شد
که بوی گفته بودم و در جمیع کارها مشاورت بکار میبردم و در انصرام ان کار
تدبیر درست میکردم و از روی تدبیر و عزم درست و حزم و احتیاط و پیش بینی
و دوراندیشی باتمام میرسانیدیم و تجربه من رسید که صاحب کنکاش جمعیتی
نواستند شد که از روی اتفاق بر گفتار و کردار خود عازم باشند و از ان کار
بهیچ وجه نگذرند و اگر گویند بکنیم پیرامون آن نگردند و تجربه من رسید که کنکاش

دو قسم است زبانی و ته دلی انچه زبانی می شنیدم در گوش دل جای میدادم و
در هنگام لشکرکشیها از صلح و جنگ پرسش مینمودم و دلهای امرای خود را می جستم که
جنگ جویند یا صلح و اگر از صلح سخن میکردند منافع صلح با ضرر جنگ مقابله مینمودم و
از جنگ حرف میزدند نفع و فائده انرا با ضرر صلح ملاحظه میکردم هر کدام که غالب
در نفع بود همانرا اختیار مینمودم و هر کنکاشی که سپاه را دو دل میساخت از استماع
آن احتراز میکردم و هر صاحب کنکاش که مضطربانه کنکاش میگفت انرا
گوش میکردم و مردی که عاقلانه و مردانه سخن میکرد انرا می شنیدم و کنکاش
از همه میپرسیدم لیکن خیر و شر هر سخن را ملاحظه مینمودم و طرف صلاح و صواب انرا
اختیار میکردم چنانچه در وقتی که تغلقتمور خان نبیره چنگیز خان بعزم تسخیر ماوراء النهر
از آب خجند گذشت و یرلیغ طلب بنام من و امیر حاجی برلاس و امیر بایزید
جلایر صادر ساخت و ایشان از من کنکاش خواستند که با ایل الوس خود بجانب
خراسان برویم یا رفته تغلقتمور خان را ببینیم من با ایشان کنکاش گفتم که در دیدن تغلقتمور
خان دو نفع است و یک ضرر و در رفتن خراسان دو ضرر است و یک نفع ایشان
کنکاش مرا قبول نکردند و متوجه خراسان شدند و من در رفتن خراسان و دیدن

تغلقتمور خان وو دل شدم و درین امراز پیر خیر کنکاش خواستم ایشان در جواب
من نوشتند که از علی بن ابیطالب علیه السلام سؤال کردند که هرگاه آسمانها کمان
کردند و زمینها زه ان کمانها شوند و حوادث تیرها شوند و آدمیان هدف ان تیرها کردند
و تیرانداز خدای باشد جل جلاله ادمیان بکجا بکریزند انجناب در جواب فرمودند که
آدمیانرا است که در خدا اگریزند پس ترا است که اینوقت در تغلقتمور خان کریزی و تیر
و کمانرا از دست وی بگیری از رسیدن این جواب قوی دل گشتم و رفته تغلقتمور
خانرا دیدم لیکن در هر امری از امور که کنکاش بران قرار نیافت بقرآن مجید فال
میکشادم و بحکم قرآن عمل مینمودم و چون در دیدن تغلقتمور خان مصحف فال کشودم
سورهٔ یوسف علیه السلام برآمد بحکم قرآن مجید عمل نمودم کنکاش اول
در دیدن تغلقتمور خان از مشرق دلم سر برزد این بود که چون بسامع من رسید که
که تغلقتمور خان بیکجک و حاجی بیک ارکنت و الغ تغتمور کریت را با دیگر امرای جته
فوج ساخته تا باخت و غارت مملکت ماوراءالنهر تعین نموده بودند و افواج امرای
سه کانه در منزل خزار نزول نموده اند چون کنکاش دیدم که اول رفته امرا را بمال
فریفته تطمیع نمایم که از تاخت و قتل و غارت ولایت ماوراءالنهر عنان بکشند تا آنکه

من رفته تغلقتمور خانرا به بینم و چون امرای مذکور را دیدم سطوت من در ایشان
اثر کرده از راه تعظیم و تکریم پیش آمدند و چون دلهای ایشان مانند چشمهاشان تنگ بود
و ساوری که بدیشان دادم در نظر ایشان بسیار نمود و دست از تاخت و تاراج ما
وراءالنهر باز داشتند و من رفته تغلقتمور خانرا دیدم و وی دیدن مرا شکون گرفت
و از من کنکاش خواست و آنچه از من شنید همه را پسندیده داشت و در اینحال
بسامع تغلقتمور خان رسید که امرای افواج سه کانه مبلغهای زر ساوری از اهالی ما
وراءالنهر گرفته اند و در ساعت آن مبلغها را ایشان اطلاق کرده تحصیلدار تعیین نمود
و ایشانرا از رفتن ماوراءالنهر منع کرده و ایشانرا معزول ساخت و حاجی محمود را در برابر
بجای ایشان نصب کرد چون اینخبر بسامع امرا رسید علم مخالفت برافراخته مراجعت
نمودند و در اینوقت با غلامان خواجه که دیوان بیکی و امیر کنکاج خان بود برخوردند و او را
هم از خود کرده بجانب جته روان شدند و هم در اینوقت خبر رسید که امرای تغلقتمور خان
در دشت قبچاق علم مخالفت برافراشته اند خان مضطرب شد و از من کنکاش خواسته
روی بطرف دشت جته باز نهاد و ماوراءالنهر را بمن کذاشت و درین باب
یرلیغ عهد نوشت و تومان امیر قراچار نویانرا از ماوراءالنهر بمن واگذاشت

و من بر ولایت ماوراء النهر تا کنار آب جیحون فرمانروا گشتم و این کنکاش در آبادی
دولت و سلطنت من بود و بتجربهٔ من رسید که یک تدبیر درست کار صد هزار سوار
میکند **کنکاش دویم** که عنوان سلطنت خود کردم این بود که چون تغلق تیمور خان
مرتبهٔ دیگر در مملکت ماوراء النهر لشکر کشید و نقض عهد کرد و حکومت ماوراء النهر را
از من گرفت و بالیاس خواجه پسر خود سپرد و مرا سپهسالار و شیروی ساخت و عهدنامهٔ
قاجولی بهادر و قبل خان را ظاهر ساخت منهم بنابر قول و عهد بزرگان سپهسالاری را
قبول کردم و چون ظلم و تعدی اوزبکیه در ماوراء النهر بسیار شد چنانچه هفتاد سید
و سید زاده را اسیر کرده بودند و الیاس خواجه از سلطنت بهره نداشت و در منع
ظلم و تعدی ایشان عاجز بود من از روی سطوت بر اوزبکیان تنبیه کردم و مظلومان را
از دست ظالمان خلاص ساختم این معنی سبب عناد امرای الیاس خواجه و اوزبکیان
شده بتغلق تیمور خان نوشتند که تیمور علم مخالفت برافراخته و خان این اقرارات
دانسته یرلیغ بکشتن من صادر کرد و یرلیغ بدست من افتاد مطالعه کردم و بنابر وفای
عهد مخالفت نمودم سپهسالاری را قبول کردم و کشته شدن خود را معاینه نمودم
و در علاج این چنین کردم که جوانان بهادر الوس برلاس را بر سر خود جمع آوردم

و ایشانرا

و ایشانرا انجمن خود متفق سازم و اول کسیکه دست متابعت بمن داد ایکو تیمور بود
دویم امیر جاکو برلاس و دیگر بهادران از جان و دل متابعت من نمودند چون اهالی ماوراء
النهر از داعیهٔ من آگاه شدند که اراده کرده که بر سر اوزبکیان خروج نمایم چون
دلهای ایشان از طایفهٔ ظالم اوزبکیان منحرف شده بود اکابر و اصاغر اهالی ماوراء النهر
بمن متفق شدند و علما و مشایخ فتوی بدفع و رفع طایفهٔ اوزبکیه نوشتند و بعضی امرای تومانات
و قشونات نیز بر این معنی اتفاق نمودند و صورت فتوی و عهدی که کرده بودند
بر کاغذی ثبت نمودند و این است که مطابق سیرت و صورت خلفای راشدین
اهل اسلام از سپاه و رعیت و علما و مشایخ کرام متفق بر سلطنت قطب السلطنه امیر تیمور
ایده الله تعالی شده اند که بمال و جان در رفع و دفع و قلع و قمع اوزبکیه که دست
ظلم و تعدی بعرض و ناموس و مال و اسباب مسلمانان دراز کرده اند کوشش
نمایند و ما در عهدهٔ بیعت خود درست پیمان باشیم و اگر خلاف پیمان و عهد نمائیم از حول
و قوهٔ الهی برآمده داخل حول و قوهٔ شیطان باشیم و چون فتوی را بمن نمود از ایشان
خواستم که علم قتال و جدال برافرازم و بر سر اوزبکیان لشکر کشم و داد مظلومان
از ظالمان بگیرم لیکن بعضی مردم اراذل این راز را فاش کردند دیگر باره

با

باخود کنکاش کردم که اگر در سمرقند بمقابله و مقاتلهٔ اوزبکیان اشتغال نمایم مبادا اهل
ماوراء النهر کوتاهی کنند پس چنین کنکاش دیدم که از سمرقند برآمده در کوه مقام کنم
هر کس که بمن متفق باشند نزد من آیند آنگاه جمعیت کرده بمقاتله و جدال اوزبکیان
مبادرت نمایم چون از سمرقند برآمدم زیاده از شصت سوار دیگر کسی با من نیامد
و دانستم که کنکاش خود غلط نکرده ام و چون یک هفته در آنکوه توقف نمودم و کسی بمن در نیامد
خود بخود کنکاش کردم که بجانب بدخشان رفته شاهان بدخشان را با خود متفق سازم
و سوار شده بخدمت امیر کلال رفتم ایشان مرا ارشاد نمودند که بجانب خوارزم عنان
عزیمت معطوف دارم و من مال یکساله سمرقند را نذر ایشان کردم که اگر بر اوزبکیان
ظفر یابم با ایشان بگذارم و ایشان فاتحهٔ فتح خوانده مرا رخصت دادند و چون از خدمت
ایشان برآمدم همگی شصت سوار با من بود و چون خبر نهضت من در خوارزم بالیاس
خواجه رسید تکل بهادر حاکم خیوق نوشت که بر سر من آمده مرا ضایع سازد و
تکل بهادر با هزار سوار بر سر من آمده و من با شصت سوار خود با امیر حسین که در راه
آمده بمن ملحق شده بود رو برو شدم و بجنگ درآمدم تا بحدی جنگ و کوشش
نمودم که از هزار کس وی پنجاه کس ماند و از شصت سوار من ده کس ماند تا آنکه

در معنی فتح از جانب من شد و چون خبر فتح من بمسامع الیاس خواجه و امرای
چند رسید با هم گفتند که تیمور عجب مردی صاحب اقبال و نماییداست و این فتح را
شگون گرفته و چشم اوزبکیان از من خیره شد کنکاش ششم در اصلاح سلطنت
خود کردم این بود که در آنوقت احوال دولت من مختل شد و اساس سلطنت من
از هم گسیخته شد چنانچه زیاده از ده کس همراه من نبود که هفت کس سوار و سه کس پیاده
بودند و جز اینها کسی دیگر با من نماند و همشیره امیر حسین که حرم محترم من بود ویرا
براسب خود سوار کرده بودم و در صحرای خوارزم سرگردان میگشتیم تا آنکه شبی
سر چاهی فرود آمدم و همان شب آن سه نفر پیاده خراسانی بیوفا سه اسب را سوار شده
گریختند و در میان هفت کس چهار اسب ماند و احوال من بسیار مختل شد لیکن قوی
دل بودم و افشای خطا نکردم و از سر آن چاه روان شدم در آنوقت علی بیک
چون قربانی بر سر من آمده و مرا برده در خانهٔ پر از کیک محبوس ساخت و
نگاه بان بر من تعیین نمود و شصت و دو روز مرا نگاه داشت و خود بخود کنکاش کردم
و بتایید الهی مقید شده و بقوت بازوی جلادت شمشیری از نگاه بان کشیده
بر ایشان حمله آوردم نگاه بانان سر بگریز نهادند و من پیش علی بیک رفته ایستادم

و وی از عمل ناشایست خود که مرا مقید ساخته بود شرمنده و منفعل شد و عذر خواست
و اسبان و یراق مرا حاضر آورد و یک اسب لاغر و یک شتر ناتوان بمن پیشکش نمود
و ارمغان که برادرش محمد بیک بمن فرستاده بود در ان طمع نمود و پاره نگاهداشت
و مرا رخصت نمود پس بجانب بیابان خوارزم روان شدم و دوازده سوار بر سر
من جمع آمدند و بعد از دو روز بموضعی رسیدم و در خانه نزول نمودیم و جمعی از ترکمانان
که در آن موضع میبودند یاغی گشته بر من حمله آوردند و من همشیره امیر حسین را در خانه مضبوط
ساختم و بذات خود بر آن جماعت حمله آوردم در انوقت شخصی حاجی محمد نام
که در میان ترکمانان بود مرا شناخت و فریاد بر آورد که امیر تیمور است مردم را از جنگ
منع کرده زانو زد و من وی را تسلی کردم و مندیل خود را بر سر وی نهادم و وی
با برادران خود ملازم من شدند **کنکاش چهارم** که در اوایل سلطنت خود کردم این
بود که چون شصت سوار پیش من ساخته شدند بخود کنکاش کردم که اگر در موضعی رسیده
بودم اقامت نمایم مبادا اهل انموضع دست تطاول بر من دراز کنند و خبر مرا باوزبکان
رسانند صلاح حال خود در آن دیدم که از انموضع در ایم و در صحرائی که از
معموره دور باشد نزول نمایم تا انکه لشکر که بازوی سلطنت است نزد من جمع آیند

از

از انموضع بجانب خراسان متوجه شدم و در راه مبارک شاه سنجری حاکم ماخان با
یکصد سوار نزد من آمده اسبان خوب پیشکش کرده جمعی از سادات و اهالی انجا نیز
بمن ملحق گشتند و قریب دو صد سواره و پیاده در ان صحرا همراه گشت و در انوقت
مبارک شاه و سید حسن و سید ضیاء الدین بمن عرض کردند که توقف نمودن در ان صحرا
باعث پریشانی است بطرفی باید رفت و ولایتی جهة بودن مسخر باید ساخت و من
خود بخود کنکاش کردم و بایشان گفتم که بخاطرم این کنکاش رسیده که متوجه طرف
سمرقند شویم و شما یاران را در موضع مضافات متفرق سازم و خود بحوالی سمرقند رفته و
بمیان ایل و الوس در امده ایشان را با خود متفق سازم و لشکری جمع ساخته و شما یاران را
طلب داشته با لشکر جته و الیاس خواجه در افتم و مملکت ما وراء النهر را مسخر سازم
ایشان همگی این کنکاش و تدبیر مرا پسندیدند و در این عزیمت فاتحه خوانده روان شدم
و این دو صد کس را در حوالی بخارا متفرق و انجای ترکان اغا همشیره امیر حسین را
پنهانی در انموضع گذاشتم و متوجه سمرقند شدم و تموکه قوچین با پانزده سوار آمده در راه
بمن ملحق شد و راز خود را بوی گفته و یرا نزد مبارک شاه فرستادم و خود بمیان
الوسات در امده قریب دو هزار کس را با خود متفق ساختم که هر گاه در سمرقند علم سلطنت



برافرازم ایشان خود را برسانند وشب پنهانی داخل سمرقند شدم و بخانه قتلغ
ترکان اغای خواهر کلان خود رفته منزل نمودم وشب و روز در فکر تدبیر بودم و
چهل و هشت روز پنهانی گذرانیدم تا انکه بعضی از اهالی شهر بر آمدن من اطلاع یافتند
و نزدیک بود که سر من فاش شود ناچار با پنجاه سوار که در شهر با من بودند شب از سمر
قند برامده بطرف خوارزم متوجه شدم و جمعی از پیادگان هم با من رفاقت کردند
و در اثنای راه چند اسب از گله ترکمان بدست اورده و پیادگان خود را سوار ساختم
و آمده در موضع آجیقی در کنار آب آمویه در زمین پست و بلند نزول نمودم و در همین جای
اهل حرم و مبارک شاه و سید حسن و جماعتی را که در حوالی بخارا گذاشته بودم ا
امده بمن ملحق شدند و تیمور خواجه اغلان و بهرام جلایر با افواج خود امده خدمت و
ملازمت نمودند و قریب هزار سوار نزد من جمع امدند و از انجا خود بخود کنکاش کرده
روانه باخرزمین و قندهار شدم و ان ملک را مسخر گردانیدم

که در ایام خروج خود کردم این بود که چون بجانب باخرزمین و قندهار روان شدم
بکنار اب هیرمند رسیدم و نزول نمودم و یورتی بجهه خود ساختم و چند روز
به تیمارداری سپاه در کنار اب توقف نمودم و در توقف سپاه و رعیت ولایت

گرم سیر رجوع اوردند و قریب هزار سوار از ترک و تاجیک نیز بر من جمع شده و ولایت
گرم سیر مسخر من گشت و در اینوقت کنکاش کردم که بر ولایت سیستان ترکتازی
آورم و چون خبر بوالی سیستان رسید ارمغان و ساوری فرستاده و طلب مدد کرد
که جمعی از دشمنان بر من ظلم کرده و ملک مرا با هفت قلعه متصرف شده اند اگر دست
دشمنان از ملک من کوتاه کردد شش ماهه علوفه سپاه را برسانم و کنکاش در ان
دیدم که عنان عزیمت بجانب سیستان معطوف دارم و از هفت قلعه که دشمنان وی
متصرف شده بودند پنج قلعه را جبراً و قهراً گرفتم در دل والی سیستان هراس راه یافت
و دشمنان خود را با خود دوست کرده کنکاش کردند که اگر امیر تیمور درین ملک
اقامت کند ملک سیستان از دست ما بدر خواهد رفت و سپاه و رعیت تمامی مملکت
سیستان حشر گردند و بر سر من امدند چون دیدم والی سیستان بعهد خود وفا ننمود
ناچار شدم و سر راه بر ایشان گرفته قتال و جدال نمودم و تیری امده
بر بازوی من خورد و نیز یک تیر دیگر بر پای من رسید اخر بر ایشان ظفر یافتم و چون
اب و هوای ان ملک را بمزاج خود موافق ندیدم برخواسته بگرم سیر آمدم و در ان
ولایت دو ماه اقامت نمودم تا انکه زخمهای من به شد کنکاش ششم

که در وقت خروج خود کردم این بود که چون کرم سیر منخر کردید و زخمهای من به شد
کنکاش در این دیدم که رفته در کوهستان سرحد بلخ اقامت نمایم و جمعیت کرده مسخر
ملک ماوراءالنهر متوجه شوم و چون براین کنکاش عزیمت بستم سوار شدم
و همگی چهل سوار با من بودند اما همه امیر و اصیل زاده بودند و تنگری تعالی را شکر
گفتم که در چنین پریشانی بچنین مردم بی زر و بی توشه امده همراهی و اطاعت
مرا قبول کرده اند و با خود گفتم که الله تعالی را با من کار بسیار است که این مردم
همسر مرا من مطیع کرده بجانب کوهستانات بلخ نهضت نمودم و در اثنای راه صید نق
برلاس از اولاد ایلدزین قراجار نوبان که بطلب من سرگردان میگشت با پانزده سوار
امده بمن ملحق شدند و من امدن وی را اشکون گرفتم و در این ایام با گوشت شکار
اوقات میگذرانیدم و پیش میرفتم و در اثنای راه دیدم که فوجی بر پشته ایستاده
و ساعت بساعت زیاده میشدند و ایستاده قراولان فرستادم تا خبر اورند قرا
ولان بانجماعت رسیده خبر اوردند که قراانچی بهادر نوکر قدیم امیر است که با صد سوار
از لشکر چته جدا شده بطلب امیر سرگردان میگردد و من شکر تنگری تعالی بجا اوردم و او را
باحضار قراانچی کردم و وی آمده زانو زده بر پای من بوسه داد و من وی را تسلی دادم

و منزل خود را بر سر روی نهادم و متوجه دره ارصف شدم و بدره ارصف رسیده
منزل نمودم و روز دیگر سوار شدم و در ان دره در امدم و در میان دره بلندی بود بغایت
خوش هوا و من رفته در ان بلندی جای گرفته و لشکریان در حوالی ان پشته فرود امدند
و من انشب که جمعه بود زنده داشتم و چون صبح شد بنماز مشغول شدم و بعد از ادای نماز دست
برداشته بدعا مشغول شدم و در اثنای دعا مرا رقتی دست داد و از تنگری تعالی درخواست
کردم که مرا ازین سرگردانی نجات دهد و هنوز از دعا فارغ نگشته بودم که فوجی از
دور نمودار شد که از برابر بلندی میگذرد و من سوار شده از عقب انفوج در امدم
تا احوال ایشانرا معلوم نمایم که ایشان چه مردمند و ایشان همگی هفتاد سوار بودند
از ایشان پرسیدم که بهادران شما چه کسانند انها گفتند که ما نوکران امیر تیموریم که
بطلب امیر سیر میکردیم و او را نمی یابیم و من بدیشان گفتم که منهم یکی از نوکران ا
میرم خوب است که شما را رهبری کرده بامیر رسانم یکی از ایشان اسب خود را تاخته
و رفته خبر بسرداران برد که راه بری یافته ایم که ما را بامیر تیمور برساند ایشان عنان اسبان
خود را کشیدند و حکم باحضار من نمودند و ایشان سه فوج بودند سردار فوج اول تغلق خواجه
برلاس بود سردار فوج دویم امیر سیف الدین بود و سردار فوج سیم توبک بهادر بود

چون نظر ایشان بر من افتاد بیخود شده از اسبان پیاده شدند و زانو زده رکاب
مرا بوسیدند من هم از اسب فرود آمده هرکدام را در بغل گرفتم و مندیل خود را بر سر
تغلق خواجه نهادم و کمربند خود را که بسیار پرکار و زرباف بود بکمر امیر سیف الدین بستم
و جامه خود را بر توکل بهادر پوشانیدم و ایشان رقت کردند و مرا هم رقت شده
وقت نماز در رسید و جمعیت نماز را ادا کردیم و سوار شده آمده بیورت نزول نمودیم
و مجلس ساخته طوی دادم و روز دیگر شیر بهرام هم از روی بیخردی از من جدا شده بود
و اراده زمین هندوستان در دل داشت رسید و مرا ملازمت نمود و عذر خواست
و من وی برادر در کنار گرفتم و عذرش پذیرفتم و آنقدر مهربانی کردم که از خجالت برآمد کنکاش
هشتم که در ایام خروج کردم این بود که چون سپاه لشکر خود دیدم همگی سیصد و
سیزده سوار بودند بخود کنکاش کردم که اول قلعه لاجو را که از جانب الیاس خواجه
منکلی بوغا سلدوز در قلعه میبود مسخر سازم و جای بجهة داشتن بار و بنه خود کرده ام
و باین عزیمت روانه قلعه لاجو شدم شیر بهرام با وی از قدیم آشنائی داشت
التماس کرد که من رفته منکلی بوغا را ایل گردانم و چون شیر بهرام بحوالی قلعه رفت مرا
پیغام داد که منکلی بوغا اظهار میکند که چون این قلعه را الیاس خواجه بمن سپرده است

از مردی و مروت دور است که من با امیر تیمور ایل شده قلعه را بسپارم و در دادن
قلعه اهمال نمود لیکن اینقدر شد که از خبر توجه من واهمه در دل وی جای کرد و قلعه را
گذاشته رو بگریز نهاد و سیصد قوم دولان جادن که اهل قلعه جاوی بودند از قدیم
در سلک ملازمان من بودند آمده بمن ملحق گشتند و بموضع دره صوف رسیدم و در آن وقت
ایلچی پسر تومان بهادر که در حوالی بلخ بجهة تاخت آمده بود خبر رسیدن مرا
باردو شنیده با دو صد سوار آمده ملازمت نمود و من وی را تسلی داده مشمول ساختم
و از همین جا تموکه بهادر را با سه سوار فرستادم که از آب ترمذ گذشته خبر لشکر جته را
بیاورد و از اراده و کنکاش ایشان خود را آگاه سازد تموکه بعد از چهار روز آمده
خبر رسانید که لشکر جته بولایت ترمذ رسیده بقتل و غارت مشغولند چون این خبر بمن رسید
عنان عزیمت بجانب دره گز معطوف داشتم و کنکاش در این دیدم که رفته در
دره گز اقامت نمایم و فرصت یافته بر سر لشکر جته ترکتاز آورم و چون بدره گز در آمدم در میدان
ایلچی بوغا گذر آب جیحون نزول نمودم خبر من بالیاس خواجه رسید که بدره گز
رسیده ام افواج خود را بر سر من تعیین نمود و در آن وقت خبر رسید که امیر
سلیمان برلاس و امیر موسی و امیر جاکو برلاس و امیر جلال الدین و امیر

هندو که برلاس که در لشکر جته بودند از امرای جته رو گردان شده و از لشکر خود جدا
گردیده به ترمد کهنه رسیده اند تولان بوغا را که در نزد من فرستاده بودند رسیده
ملازمت نمود و خبر رسیدن ایشان را بعرض رسانید که با هزار سوار بملازمت میرسند
آمدن ایشان را بر خود شگون گرفتم و بمن کنکاش گفتند که شب بر لشکر جته شبیخون باید
برد چون سوار شدم خبر رسید که لشکر جته رسیده می آید من افواج خود را تزوک کرده در
مقابل ایشان ایستاده شدم و آب در میانه لشکر ایشان و لشکر من حایل بود کنکاش
در این دیدم که مخالفان را بحرف و حکایت نگاه دارم و آتش شورش ایشان را باب تدبیر
فرو نشانم و ایشان را بخود در رام سازم و بسردار لشکر جته که امیر ابوسعید بود سخن
کردم و آنچه بوی گفتم قبول کرد لیکن امرای دیگر مخالفت وی کرده بر جنگ قرار
دادند و آتش من شعله کشیده افواج خود را تزوک کردم **کنکاش هشتم**
که در شکستن لشکر جته کردم این بود که با خود گفتم که اگر با لشکر جته جنگ کنم خون
ایشان بسیار ریزد مبادا چشم زخمی بلشکر من رسد در اینحال غیرت گریبان گیر
من شد و گفت که چون بدعوی سلطنت خروج کرده لایق شان و مرتبه سلطنت
همین است که بر جنگ عازم باشی مظفر و منصور شوی باگشته کردی چون بر این عزیمت

عازم شدم دیدم که غنیم سه فوج شده راه جنگ میطلبند و من لشکر خود را هفت فوج
ساختم و کنکاش کردم که دفعه بدفعه افواج هفتگانه خود را بر ایشان گشاده دهم و چون
نایره جدال و قتال ملتهب شد امر نمودم که افواج هراول بخانه کمان در آمده تیرباران
نمایند و افواج شغاول و چپاول را امر کردم بجنبش در آیند و خود با افواج هرانغار
و برانغار بحرکت در آمدم و در حمله اول و دوم فوج امیر ابوسعید که امیر الامرای لشکر
جته بود برداشتم و در اینحال حیدر اندخودی و منکلی بوغا مبارزت پیش من آمد من خود
با ایشان رو برو شدم و در حمله اول ایشان را نیز متفرق ساختم و تمامی لشکر جته از هم
فرو ریخته متفرق و پراکنده شدند **کنکاش نهم** که در قوام سلطنت خود کردم
این بود که چون بر امرای لشکر جته ظفر یافتم و خبر خروج من بدعوی سلطنت در توران
زمین منتشر شد عزیمت بستم که بداد و دهش فرمانفرما کردم و کنکاش سلطنت خود را
در این یافتم که خزانه که فراهم آورده بودم از نقد و جنس بر سپاه قسمت نمایم و اهل
قلعه قلعه را مسخر گردانم چون لشکر خود را انغار رواده تزوک کردم و بکنار آب جیحون
رسیدم از گذار ترمد عبور کردم و قراولان بطرف قلعه فرستادم و در کنار آن
چون چند روز مقام نمودم و منتظر خبر قراولان میبودم چون خبر من بالیاس خواجه رسید

ایلچون بهادر برادر بیکچیک را با افواج گران بر سر من تعیین کرد و قراولان غافل
شده بخواب رفته بودند از ایشان گذشته و شب لب اب امده بر سر من شبیخون آورده
و زمینی که در ان نزول نموده بودیم جزیره بود که از سه طرف اب داشت چند خیمه که
بیرون جزیره بودند تاراج لشکر جته رفت و مردم بیرون امده داخل جزیره شدند و من
استعداد جنگ کرده امده در کنار جزیره ایستادم چون چشم غنیم ترسیده بود بجنگ
مبادرت ننمود و من تا ده روز در ان جزیره اقامت نمودم و بعد از ان از جزیره در کنار
اب اچو قماز ده تا مدت یکماه در برابر لشکر جته نشستم تا انکه غنیم هراس یافته مراجعت
کرد و من از آب گذشته در منزل ایشان فرود امدم و جمعی را بتعاقب ایشان فرستادم

کنکاش دهم که در استقامت سلطنت خود کردم این بود که چون لشکر جته را شکست
دادم صلاح کار خود را در این دیدم که رفته ولایت بدخشان را مسخر سازم و امور سلطنت
خود را رواج دهم از کنار اب کوچ کرده در موضع خلم نزول کردم و امیر حسین
نبیره امیر قزغن که همشیره وی در خانه من بود امده با هم ملاقات نمودیم و طوی بها
دادیم و کنکاش در این یافتم که روانه بدخشان شوم چون بقندز رسیدیم در ان
موضع اقامت نمودم تا اینکه سرداران ایل بولداری جمع امده بمن پیوستند و بهر تک

خلعتی داده تسلی نمودم و چون خبر اراستگی فوج من بشاهان بدخشان رسید مستعد
جنگ شدند و کنکاش در این دیدم که پیش دستی کرده تا ایشان لشکرهای خود را جمع سازند
ایشان را درهم شکنم ایلغار کرده خود را بطالقان رسانیدم چون خبر رسیدن من بطالقان
بمسامع شاهان رسید از راه مصالحه بر امده ملازمت کردند و من از این کنکاش خود
راضی شدم و دیدم که غلط نکرده بودم و سلطنت من در ولایت بدخشان رواج یافت
و اکثری از سپاه بدخشان امده ملازمت اختیار کردند **کنکاش**

یازدهم که در رواج سلطنت خود کردم این بود که چون شاهان بدخشان باطاعت
من در امدند متوجه ختلان شدم و چون بملکت ختلان در امدم پولاد بوغا و شیر بهرام
از بدسلوکی امیر حسین جدا شده بالوس خود رفتند و من رفته در جولگای دشت
کولک اقامت نمودم و جاسوسان تعیین کردم که رفته از لشکر جته و الیاس خواجه
خبر اورند جاسوسان بعد از ده روز خبر اوردند که امرای جته اول ایشان کوچ تیمور
پسر بیکچیک است و دوم ایشان امیر تیمور توبکان و ساریق بهادر و شیکوم و تغلق
خواجه برادر حاجی بیک با بیست هزار سوار از موضع خلانی تا پل سنگین نزول نموده اند
و ایلچی نزد من فرستادند که احوال مرا و لشکر مرا اطلاع اورند من لشکر خود را

دوباره بنظر ایلچی در آوردم و ایلچی را رخصت دادم و کنکاش خود را دران یافتم
که متعاقب ایلچی روان شوم لیکن لشکر خود را انجود متفق ندیدم و در متفق ساختن لشکر
خود کنکاش چنان دیدم که ببعضی مروت نمایم و با بعضی مدارا کنم و گروهی را
بمال فریفته گردانم و جمعی را بسخن و قول و تعهد تسلی دهم در انحال خبر رسید که
تغلق سلدوز و کیخسرو که از نوکران من بودند شش هزار سوار چیده سرکرده بر
من می آورند چون این خبر بمسامع لشکر من رسید تفرقه خاطر ایشان بیشتر شد
و اندیشه ناک گشتند لیکن امیر جاکو و ایکوتیمور و امیر جلال الدین را انجود یافتم

کنکاش دوازدهم

که در باب اتفاق لشکر خود کردم این بود که امیر
جاکو و ایکوتیمور و امیر سلیمان و امیر جلال الدین را بخلوت طلب داشتم خواستم
ایشانرا انجود متفق سازم چون با ایشان خلوت کردم سخن بدیشان این بود
که ایشانرا شریک دولت خود ساختم تا برغبت خود راسخ شدند و طایفه که در مقام
بی اتفاقی بودند یک یک را بخلوت طلب داشته طلب جداگانه صحبت داشتم
آنها که حریص و طماع بودند بمال و منال فریفته ساختم و گروهی را نظر بر جاه و منصب و مملکت
داشتند آنچه از ملک و ولایت مسخر من شده بود بدیشان نامزد کردم

و سایر سپاه را بلطف و خرقه امیدوار گردانیدم و بشیرین زبانی و کشاده روئی ایشانرا
فریفته ساختم و خدمات ایشانرا یکی بده باز نموده خوشدل گردانیدم تا آنکه موافق
و منافق همگی با من متفق گشته و عهد بستند که با من در موافقت و جان نثاری تقصیر را منی
و چون خاطرم از لشکر جمع شد مستعد جنگ الیاس خواجه شدم و در دفع ایشان
و روش جنگ چنین کنکاش کردم که پیش دستی بکار برم و تا ایشانرا خبر شود
بر ایشان ترکتاز آورم و در این باب بقران مجید فال کشادم این آیه کریمه آمد

کَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللهِ

و چون این بشارت یافتم لشکر خود را تزوک کرده و هفت فوج مرتب ساخته دوان
شدم وقت صبح بر سر تغلق سلدوز و کیخسرو که هراول می آمدند رسیدم و در حمله دوم
ایشانرا مقهور ساختم و تا کنار پل سنگین که منزل الیاس خواجه بود هزیمت دادم
چون شب در آمد بر زمینی که رسیده بودم نزول نمودم با خود کنکاش کردم که
میدان جنگ را افسرده نگردانم و گرم گرم بر سر لشکر الیاس خواجه که قریب سی هزار آدم
ترکتاز آورم و کنکاش کردم اگر توقف نمایم مبادا امری روی دهد که در علاج
آن محتاج کومک گردم با آنکه امیر حسین در عقب منزل داشت لیکن من خود را

وهی محتاج نگردانیدم و بکنکاش درست لشکر الیاس خواجه را شکست دادم
کنکاش سیزدهم که در شکست دادن لشکر جته و الیاس خواجه نمودم آن
بود که اول الیاس خواجه را با جمعی از افواج قاهره مقید و معطل نگاه دارم بجهت انکه
موید ارلات و اوج قرابهادر و امیر موسی را با دو هزار سوار بر سر پل روبروی
الیاس خواجه نگاه داشتم و من خود با پنجهزار سوار از آب گذشته بر کوهی
که مشرف بر لشکر الیاس خواجه بود بر آمدم و فرمودم که شب آتش بسیاری بر افروزند
و چون آتشها بنظر لشکر جته رسید در آمد فوج کلانی در سر پل سنگین دیدند مضطرب
شدند و آنشب لشکر الیاس خواجه بحاضرباش بگذرانیدند و من در آنشب بر بالای
کوه بعجز و نیاز بدرگاه شکر حق تعالی مشغول بودم و صلوات بر محمد صلی الله علیه و آله
میفرستادم و در میان خواب و بیداری آوازی بسمع رسید که شخصی میگوید
که تیمور فتح و فیروزی تراست چون صبح صادق طلوع کرد نماز بجماعت ادا کردم و در
آنوقت دیدم که الیاس خواجه با امرا خود سوار شده فوج فوج روان شدند
و امرا و سپاه من در تعاقب نمودن ایشان تاخیر باید کرد تا مقصد ایشان معلوم
شود چون چهار فرسنگ راه رفته فرود آمدند کنکاش آنها را دریافتم اما مطلب ایشان

اینست که مرا از کوه جدا کرده بمیدان آورند و جنگ اندازند و امرای مرا که
شکست داده بودم ایشان با الیاس خواجه پناه برده بودند و وی ایشانرا سرزنش
کرده بود درینوقت دیدند که من از کنکاش ایشان واقف شده از کوه بیرون نمی آیم
بالضروره برگشته بر من تاخت آوردند و من کنکاش چنین یافتم که در دامن کوه افواج خود را
تزوک سازم و بجنگ در آیم چون لشکر جته آمده دامن کوه را گرفتند معطل شدند
بهادرانرا امر نمودم که مخالفانرا بشبه تیر گرفتند و بسیاری از مخالفان را
زخم دار ساختند و چون شب شد دیدند که کاری نتوانند ساخت در دامن کوه فرود
آمدند و کوه را محاصره نمایند من در آن شب چنین کنکاش یافتم که لشکر خود را چهار فوج ساخته
بذات خود بر ایشان حمله آورم و شبیخون کنم چون این کنکاش دلنشین امرای شد
قریب الصبح سوار شدم و از چهار طرف بر مخالفان شبیخون آوردم و تا لشکر جته خود را
جمع سازد بهادران من ایشانرا متفرق ساختند و در چقولش که شد مردم جنگی از طرفین
کشته شدند و لشکر جته الفرار گفتند و گریزان شدند و من خود را با الیاس خواجه رسانیده
یول بولس گفتم و چون آواز من بسامع الیاس خواجه رسید وی از روی غضب
با لشکر خود دهنیب داد و لشکریان وی برگشتند و تا طلوع آفتاب میانه لشکر من و لشکر وی

چپقولش بود و ترکشها خالی شد و غنیم جنگ در گریز میکردند تا انکه در چهار فرسنگی که
یورت ایشان بود شکسته حال رفته نزول نمودند و منهم از تعاقب ایشان عنان
بازکشیدم و در همان سرزمین فرود امدم چون لشکر چته خود را مغلوب و مقهور دیدند
دیگر بجنگ مبادرت ننمودند و من سپاه خود را بردو راردوی الیاس خواجه
متفرق ساختم و محاربات و مجادلات مینمودم تا انکه الیاس خواجه از روی اضطرار از آب
خجند گذشته و منهم تعاقب ایشانرا گذاشته مظفر و منصور بماوراء النهر مراجعت نمودم و در
استقلال سلطنت خود کنکاش کردم این کنکاشها این بود که امرا انکه هریک خود را امرای اعظم
ایشان میدانستند و هریک خود را از دیگری بزرگتر میگرفتند مطیع و منقاد خود گردانم اول
امیرحسین نبیره امیر قزغن که در ماوراء النهر علم سلطنت برافراخته بود و یرا شریک خود خواندم
و بوی مدارا کردم و وی اگرچه ظاهرا بمن اظهار دوستی میکرد اما همیشه در مقام نفاق
و حسد با من بود و میخواست که خود بر تخت سلطنت ماوراء النهر متمکن شود و چون بوی
اعتماد نداشتم و یرا بمزار خواجه شمس الدین برده قسم دادم و با من عهد و قول کرده که بخلاف
دوستی نکند و سه مرتبه دیگر مصحف مجید در باب دوستی من قسم خورد و چون اخر نقض
عهد و یرا بمن گرفتار ساخت و شیخ محمد پسر امیر بایان سلدوز خود را امیر کلانی میدانست

و یرا استمالت دادم و با منصب قشون ایل و مطیع خود گردانیدم و ملازم خود ساختم و بهر یک
از امرای قشونات مذکور ولایتی ارزانی داشتم و بخود کنکاش کردم که چون خدا
یکیست و لاشریک لاست پس کدخدای ملک وی تعالی و تقدس هم باید که یکی باشد
و درانوقت بابا علی شاه نزد من امد و گفت تیمور شکری تعالی فرموده که اگر در زمین
و اسمان دو خدا باشد کار عالم بفساد انجامد و من سخن وی هدایت یافتم و تفال بقران مجید
گشادم این ایه کریمه امد بفال وان فالرا
نیکو گرفتم و در مطیع ساختن امرای که خود را شریک دولت و سلطنت میدانستند
کنکاشها کردم و اول بسر الوس و یورت امیر حاجی برلاس رفته بخود و یرا متفق ساختم و
شیخ محمد پسر بیان سلدوز چون همیشه بشرب خمر مشغول بود اخر شراب و یرا گلوگیر ساخت و عالمرا
وداع نمود و ولایت او را بتصرف در اوردم و امیر بایزید جلایر که ولایت خجند را متصرف
بود بوی نصیحت کردم اما در وی اثر نکرد تا انکه مردم الوس وی بر وی خروج کردند
و گرفتار ساخته نزد من اوردند و من و یرا نواختم و سرمنده ساختم و الجی بوغا سلدوز در
بلخ علم سلطنت برافراخته بود و امیر حسین که طلب تختگاه جد خود امیر قزغن را مینمود بوی در امد و چشم
و محمد خواجه اپاردی که از اویماق تاپن بود و ولایت شبرغان را متصرف شده بود

مخالفت من برافراخته بود دیگر ولایت بوی دادم و ویرا نوکر خود ساختم و شاهان بد
خشان که ولایت بدخشانات را متصرف شده رایت مخالفت من برافراخته بودند بار یکث
از ایشان سازکاری کردم تا بایکدیگر در افتادند و بمن رجوع اوردند و کیخسرو والجایتو بردی
ولایت ختلان و ارهنگ را متصرف شده بودند بکیخسرو مدد فرستادم تا رفته ولایت
الجایتو را متصرف شد والجایتو بردی بمن پناه اورد و امیر خضر یسوری ولایت تاشکنت را
باتفاق احشام یسوری متصرف شده بود الجایتو بردی و کیخسرو را بایکدیگر آشتی دادم
و جماعتی همراه ایشان کردم تا رفته احشام یسوری را تاخت و تالان کردند و امیر
خضر عاجز شده پناه بمن اورد و چون ولایت ماوراء النهر را از هرج
ومرج پاک ساختم افواج قاهره من قوت تمام یافت و الوس برلاس با
مدار شد و قشونات و تومانات جغتای از همت من بلند آوازه گردید و بر جمیع ایل
و قشونات و احشام فرمانفرما گشتم لیکن بعضی قلعهای ماوراء النهر در تصرف امیر حسین
بود و حکم من در انجاها جاری نبود امیر حسین چون عظمت و شوکت مرا مشاهده نمود
عرق حسدش بحرکت درامد و علم مخالفت برافراخت و نقض عهد نمود من بجانب
وی بسیار رفتم و او صلح بطرف من نیامد و بلطایف الحیل قلعه قرشی را از من گرفت

و امیر موسی را با هفت هزار سوار بقلعه قرشی تعین کرد و چهار هزار سوار دیگر هم فرستاد
و در مقام استیصال من برامد و ازین جهت غیرت سلطنت من طغیان کرد که قلعه قرشی را
از وی بگیرم بعضی از امرا کنکاش دادند که رفته بجنگ قلعه را مسخر گردانیم و من کنکاش
گرفتن قلعه قرشی را چنین کردم که اگر خواهم بجنگ مسخر گردانم مبادا چشم زخمی بلشکر
من رسد و در جنگ چند خطر بخاطر من خطور کرد جنگ را طرح کردم و کنکاش در ان
دیدم که بجانب خراسان متوجه شوم تا خاطر قلعه داران جمع شود انگاه برگشته المغار کنیم
و شبیخون بقلعه برده مسخر گردانم کوچ نموده متوجه خراسان شدم و چون از آب آمویه عبور
نمودم کاروانی از جانب خراسان آمده بود بقرشی و قافله سالاران کاروان ارمغانی
بمن اوردند من احوال امرای خراسان را از وی پرسش کردم و رفتن خود را بولایت
خراسان بوی اظهار نمودم و ایشان را رخصت دادم و جاسوسی همراه کاروانیان
کردم و خود در کنار آب مقام نمودم تا انکه جاسوس خبر اورد که کاروانیان خبر بامیر
موسی رسانیدند که امیر تیمور را در کنار آب آمویه دیدیم که بطرف خراسان میرفت چون
این خبر بامیر موسی و لشکر امیر حسین رسید خوشدل شدند و رحل اقامت انداخته بساط عیش
و عشرت بگسترانیدند و چون این خبر بسامع من رسید از لشکر خود دو صد و چهل جوان

بهادر مردانه وکار کرده وازموده را جدا ساختم واز اب کذشته ایلغار کردم ودر موضع
شیرکنت رسیدم ویکشب ودیکر روز مقام کردم از انجا ایلغار ودر یک فرسنکی قلعه
قرشی نزول نمودم وفرمودم که چند نردبانها بریسمانها هم بسته طیار سازند درینوقت ا
امیر جاکو زانو زده بعرض رسانید که جماعتی از بهادران در عقب مانده اند تا رسیدن
انها توقف ضرور است درینوقت بخاطرم رسید خود بتنهائی رفته قلعه را ملاحظه
نمایم وچهل سوار بهادر را همراه کرفته رو بطرف قلعه قرشی اوردم چون سیاهی حصار
بنظر در امد بهادران را امر نمودم که توقف نمایند وعبد الله که خانه زاد بچکان
من بودند همراه کرفته چون بکنار خندق رسیدم دیدم که خندق پر از اب است
وبنظر اطراف کردم ترناوی که اب از ان بقلعه میرفت وبر روی خندق انداخته
بودند بنظرم در امد واسب را بمبشر سپرده از بالای ترناو از خندق کذشته بخاکریز
قلعه رسیدم وخود را بدروازه رسانیدم ودستی بدر زده یافتم که دروازه با
نان در خوانده ودروازه را بپشت در سنک وکل انباشته اند واطراف دیوار
قلعه را ملاحظه نمودم وجائی که زینه ونردبان توان کذاشت دیدم ومراجعت نمودم
وسوار شده خود را ببهادران رسانیدم وفوجی در عقب مانده بود باز دبانها رسیدند

ومکی مسلح شده نردبانها را برداشته رو بقلعه اوردم وهمه از خندق بروی ترناو کذشتند
ونردبانها را کذاشته بدیوار قلعه بر امدند چون چهل مرد مردانه داخل قلعه شدند منهم قدم
بر نردبان نهاده بقلعه در امدم وکرنا وبرغو کشیدند وبتوفیق ایزدی تعالی قلعه را مسخر کردا
نیدم چون این خبر بمسامع امیرحسین رسید در مقام مکر وفریب در امد ومیخواست که
در لباس اشنائی ودوستی مرا در قید خود اورد کنکاش خلاص خود از مکر وخدعه امیر
حسین که میخواست مرا دستکیر نماید چنین کردم که چون امیرحسین که با ان قسم خورده بود
که مرا بجز دوستی ومراعات خویشی چیزی دیکر بخاطر نیست نزد من فرستاده وکفته بود
که اکر خلاف انچه میکویم امری دیکر بخاطرم باشد ونقض عهد کرده ترا بدی بکنم این مصحف
خدا مرا بکیرد وچون وی را مسلمان میدانستم بر قول وی اعتماد کردم تا انکه کس نزد
من فرستاده وپیغام داد که اکر چنان شود که در تنک چکچک بایکدیکر ملاقات نمائیم وتجدید
عهد سابق کنیم خطا که بهتر خواهد بود ومقصدش این بوده که بمکر وفریب مرا دستکیر نماید
ومن میدانستم که بر عهد وقول وی چندان اعتمادی نیست امابنابر تعظیم مصحف که بملاقات
شتافت نمایم وکنکاش کردم که اول جمعی از بهادران مردانه را فرستاده در
حوالی وحواشی دره چکچک پنهان سازم وخود با جمعی رفته با امیرحسین ملاقات نمایم

و بدوستان خود که در خدمت امیر حسین بودند پیغام دادم که از اراده امیر حسین مرا
اگاه گردانند و شیر بهرام که از دوستان من بود مرا از اراده امیر حسین اگاه ساخت
و امیر حسین او را بقتل رسانید با هزار سوار بر من روان شده و در انوقت من در سر دره فرود
امدم که این خبر بمن رسید و چون تزوک فوج خود را کردم طلایه لشکر امیر حسین نمودار شده و خبر
اوردند قراولان که فوج امیر حسین است و اینک امیر حسین خود می اید چون شنیده
که امیر تنها امده است فوج بجرقش شما تعیین نموده است من مستعد جنگ شدم و همگی
با من دو صد سوار بودند و صبر کردم تا انکه فوج امیر حسین بدره در امدند و مردمی که
پیش از خود فرستاده بودم امر کردم که راه برگشتن ایشانرا بگیرم و من خود با ایشان
روبرو شدم و مخالفانرا دران دره بمیان گرفتیم و اکثر را دستگیر کردیم و مردم
خود را جمع ساخته و تزوک نموده روانه قرشی شدم و بخبر بمن رسید که دوست در همه جا
بکار اید و بامیر حسین مضمون این بیت را تبرکی نوشتم بیت صبا بگوی بان یار دام
مکر نهنده * که مکر بار بگردد مکر بگر کننده * چون پیغام من بامیر حسین رسید خجل
و منفعل شد و عذر خواست من دیگر اعتماد بر وی نکردم و بسخنان وی فریفته نشدم
و کنکاش در پاک ساختن توران زمین از بقیة السیف طایفه اوزبک چنین کردم

که چون لشکر جته و الیاس خواجه را از ماوراء النهر برآوردم و از آب خجند گذرانیدم
بعضی افواج اوزبکان در قلعهای ماوراء النهر متحکم بودند و چون خواستم که افواج
بر ایشان تعیین کنم بخاطرم خطور کرد که مبادا کار بدرازی بکشد درانوقت خبر بمن رسید
که اوزبکان در قلعها قایم شده اند صلاح دران ندیدم که افواج خود را بر ایشان تعیین کنم
یرلیغی از جانب الیاس خواجه نوشتم و با اوزبکی داده فوجی را اسم همراهی وی کردم
و امر نمودم که خود را نمودار سازند و گرد و غبار بر انگیزند و چون یرلیغ طلب الیاس
خواجه بایشان رسید و گرد و غبار افواج را دیدند شب بشب قلعه ها را خالی ساخته
بدر رفتند و ساحت ماوراء النهر از وجود ان ظالمان که قصد کشتن من کرده بودند
پاک شد و ان مملکت مسخر من گشت و من صله رحم نگاه داشته ولایت بلخ و حصار
شادمان را بامیر حسین ارزانی داشتم و وی قدر احسان و مروت مرا ندانست
و قصد استیصال من کرد و من کنکاش در استیصال امیر حسین چنین کردم که چون وی
اثار فتح و نصرت مرا دید عرق حسدش بحرکت در امد و آزار رسانی من و همشیره که در خانه وی بود
رسانید و قصد کرد که ماوراء النهر را از من بگیرد و بکشتن من بکوشید و بارها مصاف
من برامد و هر مرتبه شکست یافت چون بی اعتدالی و بی انصافی بحد افراط رسید و

نزدیک شد که بر من غالب آید و مرا مستاصل کرداند در آنوقت امرای وی آمده مخلوکی
که با ایشان میکرد از وی برگشتند و برادر امیر کیخسرو حاکم ختلان را بیموجبی بقتل آورد و امیر کیخسرو
در ختلان یاغی شد چون امرای وی در مقام نفاق بودند و وی ایشانرا از اهل
وفاق میدانست و بقصد دفع و رفع من از بلخ شبخانه بیرون کشید چون این خبر را بمن آوردند
قاپوی خود را در این دیدم که تا امیر حسین بحرکت در آید خود را بر سر وی برسانم
و با جماعتی که حاضر بودند متوجه بلخ شدم و بحوالی خطه بلخ رسیده نزول نمودم امیر حسین
بمدافعه و مقاتله بر آمده و صرفه نبرده بقلعه در آمده و متحصن شد و آمد بر سرش
آنچه آمده در باب ایل ساختن آنها که با من بدیها کرده از من متوهم بودند و نظر بر بدیهای
خود کرده در خاطر داشتند که من آنها را خواهم کشت چنین کنکاش کردم که چون
امیر حسین بدست من گرفتار شد نوکران و امرای وی بر من گمان کردند که ایشانرا
خواهم کشت اگرچه در مقام کشتن ایشان نبودم اما چون سپاهی بودند کنکاش در آن
دیدم که ایشانرا استمالت ساخته بکارهای سپاه گیری تعیین نمایم و امیر الامرای وی که
در بدخشانات حاکم بود و بارها با من روبرو شده و شمشیرها زده بود چون شنید که
امیر حسین بقتل رسید از سیاست من ترسیده خود را جمع ساخت و اگر من لشکر

آمدن

بگرفتن او تعیین میکردم لایق نبود در کار وی تغافل کردم و کنکاش در این دیدم
که در مجالس و محافل ذکر خیر و تعریف شجاعت و مردانگی وی کردم تا آنکه دوستان
وی بوی نوشتند که امیر با تو در مقام مرحمت و عنایت است و وی بمن عریضه داشت
کرده تکیه بر عنایت و مروت من نموده پناه بمن آورد کنکاش که در تسخیر دار الملک
خراسان کردم این بود که چون بلخ و حصار شادمان و بدخشانات مسخر من شد و امیر حسین
مقتول گردید خبر آن بملک غیاث الدین حاکم خراسان رسید بر خود بلرزید
و در مقام جمعیت سپاه و لشکر در آمده میخواست که خود را استحکام دهد
کنکاش خود را درین دیدم که اهل خراسان را در خواب غفلت اندازم و از آن
جهت عنان عزیمت بطرف سمرقند معطوف داشتم و بعد از آن نامه بمن
رسید که ملک غیاث الدین بخاطر جمع نشسته بود کنکاش کردم که ایجال حکام
خراسانیان از طرف من جمع گشت که بر ایشان ترکتاز آورم از حوالی بلخ برگشته
با لشکری که در بلخ گذاشته بودم ایلغار کردم و خود را به هرات رسانیدم
ملک غیاث الدین را در خواب غفلت گرفتم و وی ناچار از شهر هرات بر آمده
خزاین و دفاین و مملکت خود را بمن پیشکش کرده و ملک خراسان مسخر گردید و امرای

خراسان

خراسان همگی اطاعت من کردند کنکاش دیگر که در تسخیر ملک سیستان و
قندهار و افغانستان کردم این است که چون مملکت خراسان مسخر در آمد امرای
من کنکاش گفتند که افواج مسخر این سه ملک تعیین باید کرد من گفتم که اگر با افواج
کاری میسر نشود ناچار مرا عنان عزیمت بدان صوب معطوف باید کرد و آنک مرا
کاری بسیار در پیش است کنکاش در این دیدم که یرلیغهای استمالت
بحکام آن دیار نویسیم باین مضمون که اگر با من در آیند بر آیند و اگر در افتند بر افتند
این تدبیر موافق تقدیر بود که بمجرد رسیدن یرلیغها ایشان سر از اطاعت بر جادهٔ
فرمان برداری نهادند کنکاشی که در استیصال اروس خان و تسخیر
دشت قبچاق کردم این بود که چون توقتمش خان از اروس خان شکست یافته
پناه بمن آورد بخود کنکاش کردم که بهمراهی توقتمش خان فوج نفرستم با خود بروم
در این وقت ایلچی اروس خان رسید کنکاش چنین یافتم که ایلچی را تسلی
نمایم و رخصت دهم و راه دشت را در بندم و متعاقب ایلچی لشکری تعیین کنم که
در روزی که ایلچی بخاطر جمع بمجلس اروس خان در آید و وی غافل شود در روز
دیگر افواج من بر سر وی ترکتاز آورد چون چنین کردم تدبیرم موافق تقدیر آمد

که چون

که چون ایلچی اروس خان رسید و حکایت میکرد که افواج قاهرهٔ من چون بلای
ناگهان بر سر اروس خان ریختند و اروس خان تاب مقاومت نیاورد
فرار بر قرار داد و مملکت دشت قبچاق مسخر من شد و دیگر کنکاشی که در تسخیر ممالک
گیلان و جرجان و مازندران و آذربایجان و شیروان و فارس و عراق
کردم این بود که در ایامیکه عرایض اهل عراق از تعدی آل مظفر و ملوک طوایف
بمن رسید ارادهٔ یساق عراق کردم و در آنحال بخاطرم رسید که ملوک آن
ممالک اگر یک اتفاق در مقابل من در آیند جنگ را آماده باید بود و امرای
من هم چنین کنکاش گفتند که باستعداد جنگ باید رفت و من با خود چنین کنکاش دیدم
که یک یک از ایشانرا بخود رام گردانم و هر کس که رام نشود وی را بسزا رسانم
اول کسیکه پناه بمن آورد امیر ولی حاکم مازندران بود که بمن پیشکش فرستاد و در مکتوبی
که نوشته بود قید کرده بود که ما جمعی که از آل ایم قناعت کردیم باین سرزمین
یعنی اگر
بگیرید قدرت شما قوی تر است و اگر عفو کنید نزدیک بپرهیزکاری است
من رجوع حاکم مازندرانرا شکون گرفتم و متوجه مملکت گیلان و جرجان شدم

چون

وچون حکام انجا بمن رجوع نیاوردند افواج قاهره بر سر ایشان تعیین نمودم وخود
بعراق لشکر کشیدم اصفهان را مسخر ساختم و بر اهل اصفهان اعتماد کردم قلعه را بدست
ایشان سپردم و ایشان داروغه را که بر ایشان تعیین کرده بودم با سه هزار کس
از سپاه من بقتل اوردند منهم حکم بقتل عام اهالی اصفهان کردم وکنکاشی که در تسخیر دار
الملک فارس وتتمه عراق کردم این است که چون شیراز را با ال مظفر گذاشتم ودر صفهان
سه هزار کس تعیین نمودم بجهة دفع ورفع تقتمش خان بجانب دشت قبچاق لشکر
کشیدم اهل اصفهان داروغه را بقتل رسانیده بودند و اهالی شیراز نیز
قدم اطاعت بیرون گذاشته بودند بهذا التجدید بیساق مملکت عراق
نمودم وشصت هزار سوار موجود ساختم وکنکاش کردم که اگر یکمرتبه با این لشکران
بعراق درایم گنجایش نخواهد بود افواج را مقرر ساختم که فوج فوج بر مملکت عراق
ترکتاز اورند چون چنین کنکاش کردم خود را سه فوج ساختم و پیش از خود تعیین نمودم
ولشکرهای متفرقه که در عراق جمع امده بودند همه پراکنده شدند و بر شیراز
لشکر کشیدم شاه منصور بمن روبرو شد بسزای خود رسید وکنکاشی که
در شکست دادن تقتمش خان کردم این بود که در دشت قبچاق لشکریان من بواسطه

بنگاه تعاقب تقتمش خان معطل شدند قحطی وتنگی در لشکر من بسیار شد چنانچه چند
روز باش یلماق وگوشت شکار وتخم مرغان صحرائی اوقات میگذرانیدند
تا انکه تقتمش خان احوال لشکر مرا شنیده فرصت یافت وبا لشکری بیشتر از مور
وملخ امده بمن روبرو شد لشکریان من بسیار گرسنه بودند ولشکر تقتمش خان سوده
وسرداران وامرای من دل نهاده جنگ نمیشدند با انکه فرزندان وبرادران
زانو زده اختیار جان سپاری نمودند در انوقت علمدار تقتمش خان بمن سازش
کرد کنکاش چنین یافتم که جنگ بیندازم ودر هنگام مقابله سرد وصف علمدار علم او را
سرنگون سازد چون خبر زانو زدن فرزندان بمسامع امرا وتوتیان رسید همگی
قوی دل گشته دل بنهاد جنگ شدند وامیرزاده ابابکر را با بیست هزار سوار سراول
ساختم وچون اتش قتال وجدال بلند شد امر کردم که خیمها بر پا سازند وبطبخ طعام
مشغول شوند در انوقت علم تقتمش خان نگون شد وتقتمش خان تخته رکاب
گشته عنان الوس جوجی را بباد غارت داد و پشت بمعرکه کرده فرار نمود و
کنکاشی که در تسخیر دار السلام بغداد و عراق عرب کردم این بود که بعد
از انکه عراق عجم وفارس را مسخر ساختم در انوقت مکتوب قطب الاقطاب بمن

رسید که قهرمان عراق عرب و عجم عراق را تبوارزانی کردم در تسخیر بغداد چنین کردم
که اول ایلچی نزد سلطان احمد جلایر فرستادم تا احوال شجاعت و معاش سلطان احمد
والی بغداد و لشکر وی را معلوم نماید و ایلچی بغداد رفته بمن عرضه داشت نمود که سلطان
احمد پارچه گوشتی است و دو چشم دارد من بخشم تر باید ابر دی نمودم ایلغار
کردم و خود را باستعجال ببغداد رسانیدم و سلطان احمد جلایر قرار بر فرار
داده بطرف کربلا گریخت و دار السلام بغداد مسخر من گشت کنکاشی که در
استیصال تقمش کردم این بود که چون الوس جوچی خان را بغارت داده بیرمنت
یافته بود در وقت فرصت لشکرهای گران از راه دربند و شیروان بر ولایت
اذربایجان فرستاده آغاز فتنه و فساد کرده و چون من عراقین را مسخر ساخته بودم
در استیصال وی کنکاش کردم که با لشکرهای فراوان از راه دربند
بدشت قبچاق درایم و عرض لشکر خود را ملاحظه کرده لشکرهای من تا چهار فرسنگ
راه بیسال بسته ایستاده بودند لشکر الهی بجای اوردم و از آب تموز عبور نموده
بایل والوس دشت برلیغها نوشتم که هر کس درآید برآید و هر کس در افتد برافتد
و در سنه هفتصد و نود و هفت بدشت قبچاق در امدم و تا اقصای زمین شمال رفتم

وایل والوس جوچی را که راه مخالفت من می پیمودند خراب و مستاصل ساختم
و ولایت والوس و قلعهای اقلیم پنجم و ششم را مسخر ساختم و مظفر و منصور معاودت
نمودم کنکاشی که در تسخیر هندوستان کردم این بود که اول بسبیل مزاج دانی از
فرزندان و امرا کنکاش خواستم امیرزاده پیر محمد جهانگیر گفت که چون مملکت
هند را بگیریم از زر هند عالم گیر شویم و امیرزاده محمد سلطان گفت هند را می گیرم
لیکن هندوستان را حصارهاست اول دریاها دویم جنگلها و بیشها سیم سپاه سلاح
دار و فیلان ادم شکار امیرزاده سلطان حسین گفت هند را بگیریم بر چهار
اقلیم حاکم و فرمانفرما گردیم امیرزاده شاه رخ گفت که در قوانین ترک خوانده ام
که پنج پادشاه عظیم الشانند که از بزرگی ایشان را بنام میخوانند پادشاه هند را رای
میگویند و پادشاه روم را قیصر میخوانند و پادشاه خطا و چین و ماچین را فغفور مینامند
و پادشاه ترکستان را خاقان میگویند و پادشاه ایران و توران را شهنشاه میگویند
و حکم شهنشاه همیشه بر ممالک هندوستان روان بود و چون ایران و توران
زمین در تصرف ماست لازم است که هندوستان را هم مسخر گردانیم و امرا
گفتند که اگرچه هند را میگیریم لیکن اگر اقامت نمائیم نسل ما ضایع شود و اولاد

و اخفاد ما از ترکیت بدر ایند و هندی زبان کردند و چون بر عزیمت تسخیر هند
کمر همت بسته بودم نخواستم که ترک عزیمت خود نمایم و در جواب ایشان گفتم
به تنکری تعالی متوجه میشوم و از قران مجید فال جنک میکیریم تا انچه تنکری تعالی
حکم کند بدان عمل نمایم ایشان همه قبول کردند چون از مصحف مجید فال کشادم
این ایه کریمه امد یَا اَیُّهَا النَّبِیُّ جَاهِدِ الْکُفَّارَ وَالْمُنَافِقِیْنَ چون علما
مضمون ایه را خاطر نشان کردند سرها زیر انداخته خاموش شدند و مرا دل از
خاموشی ایشان فسرده شد بخود کنکاش کردم که امرائی که به تسخیر هندوستان
راضی نمیشوند ایشانرا از مرتبه امارت بیندازم و افواج و قشونات ایشانرا
بحویل ارزانی دارم لیکن چون تربیت کرده من بودند نخواستم که ایشانرا خراب
سازم بدیشان ملایمت کردم اگرچه ایشان خود در دل من انداختند لیکن چون
در اخر متفق شدند چیزی بخاطر نیاوردم و مرتبه دیگر کنکاش کردم و پیشخانه
اقبال بجانب هندوستان بر اورده فاتحه فتح خواندم و کنکاش بتعیین نمودم
لشکرها بدار الملک هندوستان چنین کردم که امیرزاده پیر محمد را با سی
هزار لشکر جرار انغار که در کابل بوده امر نمودم که از راه سلیمانی رفته از اب سند

گذشته و بر ولایت ملتان ترکتاز اورده مسخر سازد و سلطان محمد خان و امیرزاده
رستم را و دیگر امرا را امر نمودم با سی هزار سوار برانغار از اب گذشته از راه
دامن کوه کشمیر بر لاهور ترکتاز اورند و من خود با سی و دو هزار سوار قول شدم
و چون مجموع لشکر من نود و دو هزار سوار بودند موافق و مطابق عدد اسم محمد رسول
الله صلی الله علیه و اله این عدد را بفال نیکو گرفتم و سوار شدم و در موضع اندر
اب سرحد بدخشان فرود امدم و تنبیه کفار کوه کتور نموده متوجه غزای دار الحرب
هندوستان شدم و کنکاش پاک ساختن راه هندوستان از اوغانیان خشین
کردم که چون بعرض من رسید که بعضی از اوغانیان متعرض راه هندوستان شده
رهزنی مینمایند خصوصا موسی اوغان که کلانتر قبیله کرکس است و بر لشکر شاه اوغان
که از جمله چاکران و دولتخواهان من بود و وی را امیرزاده پیر محمد بمحافظت قلعه ایراب
گذاشته بود ترکتاز اورده و وی را بقتل رسانید و هر چه داشتند بغارت داده
در انوقت ملک محمد برادر لشکر شاه امده داد و فریاد کرده حقیقت کشته شدن برادر
خود را از تعدی موسی بعرض رسانید و من بحبس وی فرمان دادم و گفتم که موسی
دولتخواه من است و امرای من بر ظلم من سخن کردند اما این خبر حبس ملک محمد و فرا

من بکوشش موسی رسید قوی دل گشت وچون یرلیغ طلب که نوشته بودم بوی رسید
بی وحشت امد وقلعه را پیشکش کرد چون من بتماشای ان قلعه رفتم یکی از سپاهیان وی
تیری بقصد من انداخت وموسی بجزاو سزای خود رسید وراه هندوستان
مفتوح شد کنکاشی که در شکست دادن سلطان محمود حاکم دهلی وملوخان کردم این
بود که سلطان محمود وملوخان باپنجاه هزار سوار وپیاده ویکصد وبیست زنجیر فیل قلعهٔ
دهلی را استحکام داده بقصد جنگ من در امدند وبخاطرم خطور کرد که اگر بگرفتن قلعهٔ
دهلی مقید شوم مبادا کار بدور ودراز کشد باخود کنکاش کردم که خود را زبون نمودار گردانم
تا انکه غنیم دلیر شود وبجنگ صف مبادرت نماید واز انجهة در دور لشکر خندق کندم و
میان خندق خود را استوار ساختم وفوجی را باستقبال ایشان فرستادم وامر کردم
که خود را زبون وترسان نمودار ساخته غنیم را دلیر سازند وچون غنیم خود را غالب یافت
خیره شده دویده امد با افواج قاهره روبرو شدند وسلطان محمود حاکم دهلی بجنگ
مبادرت نمود وشکست یافت بطرف کوهستان بگریخت وغنایم واموال
بی قیاس از نقود واجناس نصیب سپاهیان من شد ودر میان بحال دار الملک
هند را مسخر ساختم ودر اواخر سنهٔ مذکور بدار السلطنهٔ سمرقند معاودت نمودم

کنکاشی که در تسخیر ممالک گرجستان کردم این بود که چون از هندوستان مظفر ومنصور
معاودت نمودم هنوز از رنج سفر هند نیاسوده که عرایض حکام عراقین
رسید که کفار گرجستان قدم از جادهٔ خود بیرون گذاشته اند وهمیشه در فکر
میبودم که پادشاهان را بهتر از غزا وجهاد با کفار وملک گیری وجهان ستانی چیز
دیگر نیست ودر انوقت که خبر طغیان گرجستانیان بی ایمانیان رسید کنکاش
کردم که اگر در دفع ورفع ایشان اهمال نمایم مبادا مفسدان اندیار بطغیان
در ایند در دفع ایشان سرعت بکار بردم وسپاهیان را که از یساق هند امده
بودند مختار ساختم که هرکس خواهد بجای خویش باشد وهرکس خواهد همراهی نماید وبا
دبالشکرهای خراسان وقندهار وسیستان وکرمان وطبرستان وگیلان ومازندران وفارس یرلیغها صادر کردم که تهیهٔ یساق نمایند ودر حوالی اصفهان ایند
وبالشکر ظفر اثر ملحق شوند وکنکاش کردم که گردن کشان هر ملک را متفرق سازم
چنانچه بعضی گردنکشان خراسان وفارس را بتوران زمین فرستادم وساحت الکای ایران
از مخالفت ایشان پاک ساختم وتسخیر قلاع گرجستان عنان عزیمت مصروف فرمودم
وکنکاشی که پسندیدهٔ سپاهیان بود عمل مینمودم وخود فولادی بر سر نهادم وزره

داودی دربرکردم وشمشیر مصری حمایل نمودم وبرسریر مبارزت نشستم ودلیران
توران وبهادران خراسان ومردان مازندران وگیلان را نهیب دادم وقلعهٔ سیواس
وقلاع کرجستان را مسخر ساختم وجماعتی که درقلعها بودند همه کی را مستاصل کردانیدم
وغنایم ان قلعها را برعساکر منصور قسمت نمودم ومفسدان واوباش آذربایجان را
تنبیه کردم وبعد ازان متوجه تسخیر قلاع ملاطیه وان حوالی شدم وچون خاطرم از
تسخیر ونسق قلاع جمع شد بر تسخیر حلب وحمص همت بستم وباندک توجهی ان مملکت را
مفتوح ساختم وکمر عزیمت بر تسخیر ممالک مصر وشام بستم کنکاشی که در مفتوح
ساختن مصر وشام کردم این بود که چون خبر شوکت وقدرت من بمسامع قیصر رسید
که قلاع سیواس وملاطیه وتوابع انرا مسخر کردم ولشکرهای ویرا که در قلاع بودند
همه کی را متفرق وپراکنده کردانیدم عرق غیرت وی بحرکت درامد وقرا یوسف و
ویرا ترغیب نمود که بر من لشکر کشد وقیصر باغوای قرا یوسف با لشکر گران بحرکت درامد
وافواج مصر وشام را هم مدد خواسته بود من کنکاش کردم که اکر منهم لشکر خود را سه
فوج سازم بهتر است اما فتح وهزیمت در پردهٔ تقدیر محجوبند وازامرا کنکاش خواستم
وسپاهیان کنکاش گفتند که بجنک مبادرت باید نمود وچون نحو دفکر کردم

صلاح دانستم که آتش قیصر را بکرمی وسردی اطفا نمایم ومکتوبی نوشتم خلاصهٔ
مضمونش انکه شکر است خداوند زمین واسمانرا که اکثری از ممالک هفت اقلیم را
درزیر فرمان من اورده وسلاطین وحکام عالم حلقهٔ اطاعت مرا در گوش جان کشیده
اند خدای رحمت کند بران بنده که حد خود را بشناسد وپای جسارت از حد خویش
فراتر ننهد وبر عالمیان ظاهر است که نسب ونسبت تو بکجا منتهی شود پس مناسب حال تو
انست که قدم جسارت پیش نگذاری وخود را در ورطهٔ رنج وبلا نیندازی وباغوا
جمعی از دولت راندکان که بواسطهٔ اغراض خود پناه بتو برده اند وفتنهٔ خوابیده را
بیدار ساخته اند در فتنه وآشوب را بر روی دولت خود وانکنی وقرا یوسف را
نزد من فرستی والا انچه در پردهٔ تقدیر است بعد از مقابلهٔ صفین بر تو ظاهر خواهد شد
وچون این نامه را مصحوب ایلچیان کاردان نزد قیصر فرستادم کنکاش خود را
در این یافتم که بجانب دار الملک شام نهضت نمایم از راه حلب وحمص روان شدم
وچون بحلب رسیدم شنیدم که ملک فرج پسر ملک برقوق از شنیدن خبر رسیدن
من از مصر متوجه دمشق شده من ایلغار کردم که افواج مصر وشام را نگذارم که
بیکدیکر ملحق شوند وملک فرج پیش دستی کرده خود را بدمشق رسانیده ومن در عقب

وی رسیده دمشق را مسخر ساختم کنکاشی که در تسخیر بلاد روم و شکست دادن قیصر کردم
این بود که چون بلاد شام را مسخر کردانیدم و ملک فرج پادشاه مصر و شام از جنگ من
بکریخت و ایلچی من از روم با جواب ناصواب ایلدرم بایزید مراجعت نموده عرض
کرد که چون خبر شکست عساکر مصر و شام بقیصر رسید متفکر و اشفته کردید و تهیه یساق نمود
و من تسخیر دمشق و بلاد شام نموده از راه موصل ببغداد نهضت نمودم و کنکاش کردم
که بجانب اذربایجان متوجه شدم تا قیصر اگر بر عزیمت خود مصمم باشد ظاهر شود
چون بجانب تبریز روانه شدم بعضی از امیرزادکان را با افواج کران بر سر بغداد
فرستادم و سلطان احمد جلایر فرج نامی را از نوکران خود با اسباب قلعه داری
و جمعیت بسیاری بمحافظت شهر و قلعه بغداد کذاشته بود امیرزادکان ببغداد
رسیده شهر را محاصره کردند و کار بجنک انجامید بمن عرض کردند و من کنکاش
در این یافتم که خود رفته قلعه و شهر بغداد را مستخلص کردانم از راه تبریز مراجعت
نموده ایلغار کردم و خود را ببغداد رسانیدم و تدبیر و احتیاط سپاه کیری و لوازم
قلعه کیری پرداختم و بعد از انکه مدت محاصره بدو ماه و چند روز کشید قلعه
و شهر مسخر من کردید و فرج قلعه دار در اب دجله غرق شد و من بشهر در ام

دام نمودم که جمیع مفسدان و اوباش شهر را بقتل رسانند و قلعه و عمارات شهر را
انداخته بخاک برابر سازند و از بغداد بطرف اذربایجان عنان عزیمت معطوف داشتم
و چندگاه دران مملکت طرح اقامت انداختم و چون بمسامع رسید که قیصر افواج
بر بلاد حلب و حمص و دیار بکر تعیین نموده و قرا یوسف ترکمان که از من کریخته و پناه
بقیصر برده براه زنی و آزار قافله که بحرمین شریفین امد و شد مینمایند مشغول است
و در انوقت جماعتی امدند از تعدی و ستم وی دادخواه شدند و بر من لازم شد
که سزای قرا یوسف را در کنارش نهم و قیصر را از خواب غفلت بیدار سازم
و در این باب کنکاش چنین یافتم که از هر شهر و قبیله لشکر طلب دارم و حشر کرده بر سر
قیصر روان شوم و چون لشکرها جمع امده بودند در ماه رجب سنه هشتصد و چهار هجری
از اذربایجان بعزم رزم قیصر روان شدم و پیشتر از خود افواج معین نمودم که بر ممالک
روم ترکتاز اورند و فوج دیگر تعیین کردم که منازل اب و علف را ملاحظه کنند
و از راه انکوریه متوجه شدم و قیصر با چهارصد هزار کس از سواره و پیاده بمقابله
و مدافعه من شتافت و جنک انداختم و فتح کردم و قیصر را لشکریان من دستگیر کرده
بحضور اورند و بعد یورش هفت ساله مظفر و منصور بسمرقند مراجعت نمودم

مقالت دویم فرزندان ملک گیر و کامکار و نبایر ذوی القدر جهاندار را
معلوم باد که چون از درگاه شکری تعالی امید دارم که بسیاری از
فرزندان و اولاد و احفاد من بر مسند سلطنت و مملکت داری خواهند نشست
بنابراین بر امور سلطنت خود تزوکات برتبه و دستور العمل انرا انشا نمودم که
هر یک از فرزندان و اولاد و احفاد من بدان موجب عمل نموده دولت و سلطنت مرا
که برنجها و محنتها و فراقها و جنگها تاییدات ربانی و میامن سرمدی محمدی صلی الله
علیه و اله و دوستی ال عظام و اصحاب کرام انحضرت بچنگ آورده ام نگاهبانی
نمایند و این تزوکات را در امور سلطنت خویش دستور العمل سازند تا دولت و سلطنتی که
از من بدیشان برسد از خلل و زوال ایمن باشد و اکنون سبیل فرزندان
کامیاب نامدار و نبایر ممالک ستان ذوی الاقتدار انکه همچنانکه من بدوازده
امر که شعار خود ساختم و بمرتبه سلطنت رسیدم و بدوازده امر مملکت گیری و ملک
داری کردم و اورنگ سلطنت خود را زیب و زینت دادم ایشان بهمین تزوکات
عمل نمایند و دولت سلطنت خود را زیب و زینت دادم ایشان بهمین تزوک عمل نمایند
و دولت سلطنت خود را زیب و زینت دادم ایشان بهمین تزوک عمل نمایند و دولت

سلطنت مرا و خود را نگاه بانی نمایند و از جمله تزوکاتی که بر دولت و سلطنت
بر بستم **اول** این بود که دین خدا و شریعت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله را در دنیا
رواج دادم و همیشه و همه جا تقویت دین اسلام نمودم **دویم** انکه با جماعت دوازده
طبقه و طایفه ملک و جهانداری کردم و ارکان دولت و سلطنت خود را بدیشان
استوار نمودم و مجلس خود را از ایشان آراسته ساختم **سیم** انکه بمشاورت و
کنکاش و تدبیرات و حزم و احتیاط فوج ها را شکستم و ملکها را مسخر ساختم و امور
سلطنت خود را بمدارا و مروت و تحمل و تغافل از پیش بردم و بدوستان و دشمنان
مدارا نمودم **چهارم** بتوره و تزوک کارخانه سلطنت خود را بند و بست دادم
توره و تزوک خود را بمرتبه قایم نگاهداشتم که امرا و وزرا و سپاه و رعیت از
مرتبه خود تجاوز نمداشتند و هر یک حافظه مرتبه خود بودند **پنجم** امرا و سپاه خود را
باولی نعمت دادم و ایشانرا بزر و زیور خوشدل ساختم و در بزم ها اورن دادم
و در رزم ها جان فشانی کردند و درم و دینار را از ایشان دریغ نداشتم و بجهة
اسانی کارهای ایشان محنت و مشقت ایشانرا خود بر میداشتم و تربیت ایشان مینمودم
تا انکه ببازوی مردی و مردانگی اتفاق امرا و بزرگان و سپه سالاران و

و بهادران بضرب شمشیر تختگاه و بیست و هفت پادشاه را مسخر ساختم و در ممالک ایران
و توران و روم و مغرب و شام و مصر و عراق عرب و عجم و مازندران و گیلانات
و شیروانات و آذربایجان و فارس و خراسان و دشت جته و دشت قبچاق
و خوارزم و ختن و کابلستان و باختر زمین و هندوستان پادشاه شدم و فرمانفرما
گشتم و چون جامه سلطنت در پوشیدم و از دوازده سالگی قهرها زدم و محنتها کشیدم
و تدبیرها کردم و فوجها شکستم و از امرا و سپاه نفاقها دیدم و سخنان تلخ شنیدم
و تحمل و تغافل درگذرانیدم و بذات خود شمشیرها زدم تا آنکه بر ولایات و ممالک
مسلط شدم و در جهانگیری ماهور گشتم ششم بعدالت و انصاف خلق
خدا را از خود راضی داشتم و بر گناهکار و بیگناه رحم کردم و حکم بحق کردم
و باحسان در دلهای مردم مقام نمودم و بسیاست و انصاف سپاه و رعیت
را در میان امید و بیم نگاه داشتم و بر رعایا و زیردستان رحم کردم و سپاه را
انعام دادم و داد مظلومان از ظالمان گرفتم و بعد از اثبات مالی و بدنی موافق
شرع در میانه ایشان محاکمه نمودم و گناه دیگری و دیگری را نگرفتم و کسانیکه بر من
بدبها کرده و بر من شمشیرها کشیده بودند و در کار من شکستها رسانیده بودند چون
بمن

من التجا آوردند اعزاز ایشان نمودم و بر مرتبه ایشان افزودم و بر کردارهای بد ایشان
قلم نسیان کشیدم و نوعی با ایشان سلوک نمودم که اگر خدشه در خاطر ایشان بود بالکل
محو شد هفتم سادات و علما و مشایخ و عقلا و محدثین و اخبار را برگزیده داشتم
و تعظیم و احترام ایشان نمودم و ارباب شجاعت را دوست داشتم چه حق تعالی
شجاع را دوست میدارد و با علما صحبت داشتم و بر دلهای اصحاب قلوب
رفتم و از ایشان دریوزه همت نمودم و از انفاس متبرکه ایشان التماس فاتحه کردم
و فقرا را دوست داشتم و ایشانرا آزرده و محروم نساختم و اشرار و بدگویان را
در مجلس خود راه ندادم و سخن ایشان عمل نکردم و بدگوئی ایشانرا در حق کسی نشنیدم
هشتم بعزیمت عمل کردم و بر هر کاری که عازم میشدم همان کار را پیشنهاد همت
خود میساختم و تا آنرا تمام نمیساختم دست از آن کار بر نمیداشتم و بر گفتار خود عامل
میبودم و در هیچ کس سخت نگرفتم مگر بر ظالمان و ستمکاران و هیچکار را بر امتحان نکردم تا
شکری تعالی بر من سخت نگیرد و کار من بر من تنگ نسازد و قوانین و سیرت
سلاطین گذشته را از آدم تا خاتم و از خاتم تا این دم از دانایان پرسش نمودم
و سلوک و معاش و افعال و اقوال ایشانرا یکان یکان بخاطر آوردم

وانچه موجب زوال واشغال دولت بود ازان احتراز واجتناب کردم
واز ظلم وفسق که انقطاع نسل میکند وقحط ووبا می اورد واحتراز لازم دانستم
نهم از احوال رعیت اگاه شدم وکلانان ایشانرا بمنزلهٔ برادر و
خردان ایشانرا بجای فرزند دانستم در مزاج وطبایع هر ملک وشهر خودرا واقف
ساختم وبا اهالی واشراف واکابر اشنائی کردم وموافق مزاج وطبیعت وخواهش
ایشان حاکم تعیین نمودم واز احوال اهالی هر دیار اگاه میبودم واخبار نویسان
راست قلم بادیانت در هر مملکت تعیین کردم که کیفیت اطوار واوضاع واعمال و
وافعال سپاه ورعیت را ومواقعی که درمیان ایشان بوقوع آید بمن نویسند
واگر خلاف انچه بودند بر من ظاهر شد اخبار نویسانرا سیاست میکردم وانچه
از جور وظلم حاکم وسپاه ورعیت میشنیدم تدارک انرا بانصاف وعدالت مینمودم
دهم هر طایفه وهر قبیله از ترک وتاجیک وعرب وعجم که بدولتخانهٔ
من در امدند بزرگان ایشانرا گرامی داشتم وسایر ایشانرا فراخور احوال هر کس
نوازش نمودم وبه نیکان ایشان نیکی کردم وبدان ایشانرا ببدی ایشان سپردم
وهر کس که بمن دوستی کرد قدر دوستی ایشانرا فراموش نکردم وبوی مروت

واحسان نمودم وهر کس که خدمت من کرد حق خدمت اورا ادا کردم وهر کس که بمن
دشمن بود وپشیمان شده بمن التجا اورد وزانو زد دشمنی ویرا فراموش کردم وبدوستی
ومروت خریدار وی شدم چنانچه شیر بهرام امیر الوس بمن همراه بود ودر رفیق کار
مرا گذاشت وبغنیم ملحق شد وبر من شمشیر کشید واخر نمک من ویرا گرفت وباز بمن التجا
اورد وزانو زد وچون مردی بود اصیل ومردانه وکارکرده از کردهای بد وی
چشم پوشیده ویرا نواختم وبر مرتبهٔ وی افزودم وویرا امیرداکی [?] وی بخشیدم
یازدهم فرزندان وخویشان واشنایان وهمسایگان وکسانیکه با من
اشنائی داشتند ایشانرا در وقت نعمت ودولت نواختم وحق ایشانرا ادا کردم
وبا فرزندان وخویشان قطع صلهٔ رحم نمودم وبکشتن وبستن ایشان امر نکردم وهر کس را
بهر طوری شناخته بودم فراخور شناخت خود باوی سلوک نمودم وچون سرد وگرم روزگار
بسیار دیدم وتجربها برداشتم وبا دوست ودشمن سازگاری کردم دوازدهم
سپاه ودوست ودشمن را عزیز داشتم از جهة انکه متاع باقی خودرا بمال فانی میفروشند
ودر معارک ومهالک خودرا می اندازند وجان فشانی مینمایند ومردی که از جانب
دشمن این خصمی کرد وشمشیر کشید ونسبت باولی نعمت خود راسخ الاعتقاد بود ویرا بسیار [?]

دوست داشتم و چون نزد من آمد قدر و برا دانسته معتمد خود ساختم و بوفاء حقیقت او را
شناختم و آن سپاهی که حق نمک و وفاداری فراموش کرد در وقت کار از صاحب
خود رو گردان شد و نزد من آمد و برا دشمن ترین مردم دانستم و در جنگ تقتمش خان
امرای وی بمن پیغامها کردند و عرایض نوشتند و حق نمک تقتمش خان را که صاحب
ایشان و دشمن من بود فراموش کردند بر ایشان نفرین کردم و حق ولی نعمت
خود را فراموش کرده حقیقت و وفا را بگوشه نهاده اند و نزد من آمده اند
با خود گفتم که اینها با مربی خود چه وفا کردند که با من هم خواهند کرد و چون بتجربه رسید
که هر دولتی که بدین و آئین قایم نباشد و توره و تزوک استوار نبوده شکوه
و سطوت و بند و بست از آن سلطنت برخیزد و آن سلطنت مثل مردی برهنه شد
که هر کس دیده پوشد و چون خانه باشد که سقف و در و دربند نداشته باشد
و کس و ناکس در آن داخل توانند شد بنا بر این بنای سلطنت خود را بدین [illegible]
اسلام و توره و تزوک استحکام دادم و واقعات و اموری که مرا در سلطنت
پیش آمد بتوره و تزوک آن کار را انجام میدادم اول تزوک که از مشرق دلم
سر زد رواج دین و تقویت شریعت محمدی صلی الله علیه و آله بود و در ممالک و اقطار

وامثال

وامثال عالم دین اسلام و شریعت خیر الانام را رواج دادم و سلطنت خود را بشریعت
آراسته ساختم و تزوک رواج دین پیش چنین کردم که یکی از سادات ذی قدر را
بصدارت اهل اسلام مقرر کردم که ضبط اوقاف نماید و متولیان تعیین کند
و بهر شهری و بلدی اقضی القضاة و مفتی و محتسب معین سازد و سیورغال و وظایف
از برای سادات و علما و مشایخ و ارباب استحقاق مقرر گردانند و قاضی
عسکر و رعیت نصب نمودم و بهر مملکتی شیخ الاسلام فرستادم که اهل اسلام را از
معاصی باز دارد و امر معروف نماید و امر کردم که در هر شهری مساجد و خانقاهها
تعمیر نمایند و بر سر راهها رباطات بنا کنند و بر سر نهرها پل بزنند و علما و مدرسین
بهر شهری تعیین کردم که اهل اسلام را مسائل دینی و عقاید شرعی تعلیم دهند و علم دین
از تفسیر و حدیث و فقه مسلمانان درس گویند و امر نمودم که صدر و قاضی مهمات ممالک
محروسه را بعرض من رسانیده باشند و امیر عدل تعیین نمودم که مرافعات عرفی
سپاه و رعیت را بعرض من رسانند چون تزوک دین نمودم و در بلاد اسلام شریعت را
رواج دادم و چون آوازه رواج دین اسلام بمسامع صغار و کبار اهل اسلام رسید
و علمای اسلام فتوی نوشتند که چون تنگری تعالی در هر صد سال مروجی و مجددی

ابراز

از برای رواج وتجدید دین محمدی صلی الله علیه واله وسلم مرحمی انحضرت ده در این صد هشتم
تجدید دین را امیر صاحبقران نموده پس مجدد دین محمدی ایشان باشند و میر سید شریف
که از فحول علمای زمان بود درین باب مکتوبی من نوشت که اتفاق علمای خلف
و سلف برین رفته که در هر صد سال بعد از حضرت رسالت پناه الله تعالی از برای
رواج دین محمدی صلی الله علیه واله مجددی می انگیزد چون در این سر هشتصد
سال امیر صاحبقران دین حسن را رواج داده اند در اقطار و امصار عالم
دین و اسلام رواج یافته تحقیق رسید که مروج دین امیر صاحبقران است و صورت
مکتوب این است اللهم انصر من نصر دین محمد واخذل من خذل دین محمد
چون از زمان هجرت حضرت رسالت پناهی الی یومنا هذا هشتصد سال گذشته
و در هر سر صد سال الله تعالی وتقدس از برای رواج دین رسول و حبیب خود
مروجی و مجددی بر انگیخته که تجدید دین و ملت انحضرت نماید الحمد لله که در سر صد هشتم
الله تعالی امیر صاحبقران را مجدد و مروج دین اسلام بر انگیخته که دین محمد را در بلاد
و ممالک رواج داده اند و از انچه علمای سلف از احوال مجددان دین تتبع
نموده اند و در تصانیف خود نوشته این اثر از آن است در سر مایه اول از هجرت مجدد

دین عمر بن عبد العزیز است که چون دین اسلام بواسطه لعن وطعن که خوارج در منابر حضرت
علی میکردند ضعیف شده بود برطرف ساخته و بغض و عداوت که میان اهل اسلام
بوقوع امده بود چنانچه گروهی خلفای راشدین را بلعن وطعن مخصوص میداشتند
وجمعی دیگر بر امیر المومنین علی وحسین وعباس لعن میکردند رفع نمود
وتجدید دین کرد در سر مایه دویم مجدد دین مامون الرشید است
که معتقد دو دو مذهب باطله را برطرف و منسوخ ساخته مذهب برحق سنت
وجماعت را رواج داد وعلی بن موسی بن جعفر را رضی الله عنهم بخراسان طلب
نموده ویرا ولیعهد گردانید و باذن وی در مملکت تصرف مینمود در سر مایه سیم
مروج دین محمدی مقتدر بالله عباسی است که چون قوم قرامطه که رئیس ایشان
ابو طاهر بود در مکه معظمه مستولی شد وسی هزار محرم را در روز عرفه قتل نموده وبدرجه
شهادت رسانید و حجر الاسود را از ارکان خانه کعبه برکند و بلاد اسلام را خراب
کرده قتل وغارت مینمود و بدینجهت دین اسلام ضعیف شد مقتدر بالله تیغ بر ان قوم کشید
وایشان را برانداخت و دین اسلام و شریعت را رواج داد در سر مایه چهارم
از مروجان دین محمدی صلی الله علیه واله وسلم عضد الدوله دیلمی است که چون بواسطه

فسق و فجور مطیع لامرالله عباسی و ظلم توابع و لواحق وی دین اسلام ضعیف شده بود
و در بلاد اسلام انواع فسق و منهیات شیوع یافته بود عضد الدوله وی را از خلافت معزول
و پسر وی طایع بالله را ولیعهد ساخت و عضد الدوله خود متصدی رواج دین شد
و رفع و دفع بدعت و نامشروعات و ظلم و جور نموده شریعت محمدی را رواج داد
در سر مایه پنجم مروج دین و شریعت سلطان سنجر بن ملکشاه است که شیخ احمد جامی
و حکیم سنائی معاصر وی بوده اند و بدیشان مرید بود در آن ایام ملاحده
و جهال دین اسلام را ضعیف ساخته بودند وی بقتل و قمع ملاحده مبادرت
نموده و بمرتبه در اطاعت و متابعت دین محمدی مبالغه مینمود که خلاف شریعت
از وی امری سر نزد در سر مایه ششم مجدد دین غازان خان بن ارغون خان
بن هلاکو خان است که چون دین اسلام بواسطه استیلای کفره ترکستان ضعیف شد
الله تعالی غازان خان را با صد هزار ترک برانگیخت که همگی یکمرتبه در صحرای لار
بدست شیخ ابراهیم حموی ایمان آورده مسلمان شدند و زبان بکلمه طیبه لا اله الا الله
محمد رسول الله گویا ساختند و آثار کفر و بدعت برانداختند و شریعت را در بلاد
و امصار رواج دادند در سر مایه هفتم الجایتو سلطان ارغون خان است که ملقب بسلطان محمد

خدابنده است که در سنه مذکور بعد از برادرش غازان خان بر تخت سلطنت
نشست و چون بمسامع وی رسید که دین محمدی بمرتبه ضعیف شده که در نماز بعد از
تشهد صلوات بر محمد و آل محمد نمیفرستند خود برخواسته بمسجد جامع سلطانیه حاضر آمد
و حکم باحضار علمای اسلام نموده و از فضائل درباب صلوات فرستادن بر محمد
و آل محمد سوال کرد علما باتفاق گفتند که بحکم خدا تعالی صلوات بر محمد و آل محمد باید
فرستاد و در این وقت جمعی از علما گفتند که امام شافعی نماز را بدون صلوات
بر محمد و آل محمد فاسد شمرده و جمعی گفتند که امام اعظم فرموده نمازی که صلوات بر محمد
و آل محمد مقرون نباشد مکروه است آنگاه از علما سوال کرد که چرا بر هر یک پیغمبر
آل وی در صلوات ذکر نمیکنند و در صلوات بر خاتم انبیا ذکر میکنند چون
علما در جواب فرو ماندند سلطان گفت مرا در جواب این سوال دو دلیل بخاطر میرسد
اول آنکه چون دشمنان وی را ابتر خواندند ایزد تعالی ابتر را بر ایشان انداخت که
نسل ایشان منقطع شده و اگر باشد هم ایشان را کسی نشناسد و نام نبرد دوم ذریت آل
پیغمبر باین قدر رسیدند که تعداد ایشان را جز خدا تعالی دیگری نداند و در صلوات
بمتابعت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بر ایشان درود میفرستند و دیگر آنکه ادیان جمیع

انبیا و رسل و عمل ایشان در معرض نسخ و تبدل بود و امضای احکام دین ایشان
علی الدوام لازم نبود بخلاف دین محمدی صلی الله علیه و آله و سلم که تا قیامت تبدیل
و تغییر در ان راه نخواهد یافت پس بر متابعان آنحضرت لازم است که در صلوات
متابعت نام مبارک آنحضرترا که ذکر میکنند اولاد او را نیز ذکر کنند تا برایشان معلوم
شود که حامیان دین محمدی و مفسران وحی الهی و حافظان شریعت احمدی ایشانند
و وارثان علوم انبیا و مرسلین و علوم دین و فرایض اسلام را از ایشان فرا گیرند
و متابعت و حرمت ایشانرا از لوازم شمارند چون سلطان این کلمات را بر زبان
راند زبان بر صلوات پیغمبر و آل پیغمبر گشادند آنگاه سلطان گفت که چون اول ایشان
محمد و علی و آخر ایشان محمد مهدی موعود است پس ما را است که در ملک محمد بدون
اذن او و اولادش تصرف ننمائیم و اگر نمائیم غاصب باشیم چون کلمات سلطان محمد
بمسامع خواص و عوام رسید همه علما اذعان نمودند و بعد از اذعان علما
سلطان امر نمود که چون حقیقت بر این منوال است باید که خطبه بنام تمام اهل بیت بخوانند
و سکه بنام ایشان بزنند و آنچه علما در آن وقت فتوی نوشته اذعان نموده اند آنست
که الجایتو سلطان مروج دین و شریعتستند در سرمایه هشتم امیر صاحبقران

است که در امصار و اقطار عالم شریعت را رواج و سادات و علما را
اعزاز و احترام نموده و باذن او ذریات آل رسول الله در ملک او تصرف کرده
اند چون مکتوب میر سید شریف بمن رسید حقتعالی را شکر گفتم و بمحمد و آل محمد التجا
بردم که مرا تجدید دین و شریعت حاصل آمد و مکتوب را بجنسه نزد پیر خود فرستادم
ایشان در حاشیه همان مکتوب نوشتند که مروج دین و شریعت تیمور صاحبقران
ایده الله تعالی معلوم نماید که این موهبتی است عظمی و تائیدیست کبری که آن قطب
السلطنه را الله تعالی توفیق تجدد دین و رواج شریعت ارزانی داشته بیفزا
تا بیفزایند چون مکتوب موشح بخط پیر بمن رسید تعظیم و احترام سادات و علمای
اسلام را بجای آوردم و در رواج شریعت بیشتر از پیشتر سعی کردم و امر کردم که
صورت این مکتوبرا در دفترخانه وقایع ثبت نمایند چون تزوک دین و شریعت کردم
در تزوک کارخانه سلطنت خود نمودم و بتوره و تزوک مراتب سلطنت خود نگاه
داشتم تزوک نگاهداشت مراتب سلطنت خود را برین نهج کردم اول قواعد
سلطنت خود را بدین اسلام و شریعت خیر الانام و محبت آل و اصحاب واجب
الاحترام آنحضرت استوار داشتم و حفظ مرتبه سلطنت خود بتوره و تزوک چنان کردم

که احدی را یارای آن نبود که بر سلطنت من دخل تواند کرد دویم سپاه و رعیت را در بیم
مروت و مدارا داشته کردار و گفتار ایشان را از تحمل و تغافل در گذرانیدم و هر کس از دوست
و دشمن که التجا بمن آوردند دوستان را در مرتبه نگاه داشتم که بر دوستی خود افزودند و
با دشمنان بمرتبه سلوک نمودم که دشمنی را بدوستی تبدیل ساختند و هر کس را از من حقی
بود حق وی را ضایع نساختم و هر کس بردی شناختم از نظر نینداختم و هر کس از اولاد ملوک و
سلطنت من بمن التجا آوردند از نیکوکار و بدکردار خواه بمن بدی کرده بودند و خواه نیکی
چون بر تخت سلطنت نشستم ایشان را شرمنده احسان خود ساختم و بدیهائی که بمن کرده
بودند ناکرده انگاشتم و قلم عفو بر جریده اعمال ایشان کشیدم سیم در مقام انتقام [illegible]
و انتقام کشیدم و بدکنندگان خود را بپروردگار سپردم ارباب شجاعت و مردان
کارکرده بیازموده نگاه داشتم و مردم اصیل و سادات و علما و فضلا را بخود راه
دادم و اشرار و بدنفسان و لئیمان را از درگاه خود راندم چهارم بگشاده رویی
و رحم و شفقت خلق خدا را بخود رام کردم و بعدالت گرویدم و از ظلم و جور دوری
گزیدم در آنوقت پیر من بمن نوشت که ابوالمنصور تیمور ایده الله تعالی را معلوم باد
که کارخانه سلطنت نمونه از کارخانه الهی است که در آن عمله و فعله و نایبان و حجاب [illegible]

و هر یک در مرتبه خود بکار مشغول‌اند و از مرتبه خود تجاوز نمیکنند و منتظر امر الهی [illegible] باشند
پس ترا احتیاط باید که وزرا و لشکریان و عمالان و کارکنان و سپهسالاران
هر یک در حد مرتبه خود بوده منتظر حکم تو باشند و هر طایفه و قوم را در مرتبه ایشان بدار
تا مرتبه سلطنت تو بنظام و انتظام در آید و اگر حفظ مراتب هر چیز و هر کس نکنی نقص و فساد
و خلل در امور سلطنت تو راه یابد پس ترا است که پایه قدر و منزلت هر چیز و هر کس را
نگاه داری و مرتبه آل محمد را از جمیع مراتب برتر داری و تعظیم و احترام ایشان بجای
آوری و افراط در محبت ایشان اسراف ندانی که هر چه از برای خدا باشد در آن
اسراف نباشد و بدوازده طایفه سلطنت خود را آراسته و پیراسته بدار چون آن
پیر من رسید هر چه فرموده بودند بجا آوردم و مراتب سلطنت خود را نسق و نظام
دادم و مرتبه سلطنت را بتوره و تزوک زیب و زینت بخشیدم و بدوازده طایفه
سلطنت خود را استوار ساختم تزوک مرتبه سلطنت و قواعد سلطنت خود را
بدوازده طایفه مربوط و مضبوط گردانیدم و این دوازده طایفه را بمنزله دوازده
برج فلک و دوازده ماه کارخانه سلطنت خود قرار دادم طایفه اول طایفه
سادات و علما و مشایخ و فضلا را بخود راه دادم و همیشه ببارگاه من آمد و شد مینمودند

و مجلس

و مجلس مرا بازیب و زینت نگاه میداشتند و مسائل علوم دینی و حکمی و عقلی مذکور
میساختند و مسائل حلال و حرام از ایشان استفسار مینمودم طایفهٔ دویم عقلا
و اصحاب کنکاش و ارباب حزم و احتیاط و مردم کهنه کار پیش بین را در مجلس خاص
خود راه دادم و با ایشان صحبت داشتم و نفع یافته تجربها حاصل میکردم طایفهٔ سیم
ارباب دعا را گرامی داشتم و در خلوت از ایشان دریوزهٔ دعوات کرده مستعید عنایات
خود را مستعد دعا مینمودم و در مجالس و محافل و در بزم و رزم از ایشان همتی تمام
می یافتم و در روز جنگ از ایشان ظفرها میدیدم چنانچه در وقتیکه لشکر من بواسطهٔ
کثرت توقتمش خان در جنگ مضطرب شدند میر ضیاء الدین سبزواری که مستجاب
الدعوه بود و سر خود را برهنه ساخت و دست بدعا برداشت و هنوز دعای وی
با تمام نرسیده بود که اثر دعای وی ظاهر گردید و چنانچه در وقتیکه یکی از اهل حرم مرا
مرا بیماری صعب عارض شده بود دوازده سید دعاگوی جمع آمده هر یک یکسال از عمر
خود بوی بخشیدند صحت یافت و دوازده سال زندگانی کرد طایفهٔ چهارم امرا
و سرهنگان و سپهسالاران را در مجلس خود اذن دادم و بمراتب علیا رسانیدم و با ایشان
صحبت داشته سخنان پرسیدم و ارباب شجاعت را که شمشیر زده بودند دوست

داشتم و از رزم و در آمدن و بر آمدن در معارک و مهالک و شکستن صفها و حرب
و ضرب و چپقولشها از ایشان سؤالات مینمودم و در مرتبهٔ سپاه گری ایشان را
معتمد میداشتم و کنکاش از ایشان میطلبیدم طایفهٔ پنجم سپاه و رعیت را بیک چشم
دیدم و اشجعان سپاه را از بهادران و دلاوران به اوتاغ و کمر و ترکش سربلند
ساختم و کلانتران و کدخدایان هر ملک و مملکت را گرامی داشتم و با ایشان خراج
دادم و نفع گرفتم و سپاه را حاضر نگاه داشتم و علوفهٔ ایشان پیش از طلب میدادم
چنانچه در یساق روم هفت ساله علوفه از گذشته و آینده را به سپاه دادم
و رعیت را بنوعی ضبط مینمودم که از هیچیک بر دیگری تعدی و عنفی واقع نمیشد
و سایر سپاه را اعلی مراتب و درجات هم در مراتب خود نگاه میداشتم که از حد خود قدم
بیرون نمیگذاشتند و مرتبهٔ ایشان را به بلند بلند و به پست پست ساختم و از هر کدام که خدمتی
بوقوع می آمد با انعام امتیاز میدادم و شجاعت و عقل هر کس از سایر سپاه را که
بمیزان عیار می سنجیدم تربیت کرده بمرتبهٔ امارت میرسانیدم و فراخور کار ایشان
مرتبهٔ ایشان را می افزودم طایفهٔ ششم از خردمندان معتقد راسخ الاعتقاد که
سزاوار آن بودند که از رازها و اسرار امور سلطنت با ایشان بیارم و مشورهٔ امور سلطنت

باایشان سپارم ومشورت امور سلطنت با ایشان کنم آن طایفه را صاحب اسرار نهانی
خود ساختم وامور مخفی واسرار نهانی خودرا با ایشان سپردم طایفهٔ هفتم
از وزرا وکتاب ومنشیان دیوان سلطنت خودرا آراسته ساختم وایشانرا آئینه
دار ممالک خود گردانیدم که وقایع ملک ومملکت وسپاه ورعیت را بمن نمودار ساختند
وخزانه ورعیت وسپاه مرا معمور نگاه میداشتند ورخنه ملک را بسد لایق می بستند
ومداخل ومخارج کارخانه سلطنت را منضبط نگاه میداشتند ودر توفیر ومعموری ملک
ساعی میبودند طایفهٔ هشتم حکما واطبا ومنجمان ومهندسان که مصالح کارخانه
سلطنتند برخود جمع آوردم وباتفاق حکما واطبا معالجه بیماران میکردم واز
منجمان سعادت ونحوست ایام وکواکب وسیر ایشان ودور افلاک را مشخص مینمودم
وباتفاق مهندسان عمارات عالیه بنا نهادم وطرح باغات انداختم طایفهٔ نهم
محدثین وارباب اخبار وقصص را برخود راه دادم واز قصص انبیا واولیا واخبار
سلاطین روزگار وکیفیت رسیدن بمراتب سلطنت وزوال دولت ایشان
ازین طایفه می شنیدم واز قصص واخبار وگفتار وکردار هر یک تجربها برمیداشتم
واخبار وآثار عالم را از ایشان می شنیدم وبر احوال عالم اطلاع حاصل مینمودم

طایفه

طایفهٔ دهم مشایخ وصوفیان وعارفان خدا را جستم وبا ایشان صحبتها داشتم
وفواید اخروی اخذ نمودم وسخنان خدا می شنیدم وکرامات وخوارق عادات
از ایشان مشاهده مینمودم ومرا از صحبت ایشان سرور ونشاط حاصل می آمد
طایفهٔ یازدهم مترددین ومسافرین هر ملک ودیار را تسلی دادم که اخبار ممالک را
بمن برسانند وتجاران وقافله سالاران را تعیین نمودم که بهر ملک ودیار رفته از ختا
وختن وچین وماچین وهند وسنستان وبلاد عرب ومصر وشام وروم وجزایر
فرنگ متاعهای نفیس وتحفهای لایق بجهة من بیاورند واحوال واوضاع واطوار
متوطنان وسکنه آن دیار را بعرض من رسانند وسلوک حکام هر مملکتی را با رعایا بخواطر
آورده نمودار سازند تزوک طوایفی که از ترک وتاجیک وعرب
وعجم بدرگاه من التجا آوردند چنین کردم که اول امر نمودم که هر طایفه
وهر طبقه را که سادات وعلما باشند اعزاز واحترام نمایند وهر مطلبی که ایشانرا
بوده باشد بانجاح مقرون سازند ورعایت احوال ایشان بواجبی نمایند واگر از
ارباب معرفت وصناعت باشند در کارخانجات سلطنت ایشانرا بکار دارند
وسایر الناس را از فقرا ومساکین که استطاعت نداشته باشند فراخور احوال

هم

بهر طبقه مرسوم قرار دهند حکم کردم که هر تاجری که سرمایه و راس المال را از دست
داده باشند بوی انقدر زر دهند که باز راس المال خویش سازد و هر زارعی و رعیتی
که از رعیتی و زراعت بی استطاعت شده باشد مصالح زراعت و عمارت بوی
مقرر دارند و هر طایفه و هر صنفی که شیوه سپاه گری اختیار کنند ویرا سپاهی سازند
و سپاهی زاده اصیل و شجاع از هر طایفه که باشد اورا اوردن دهند فراخور
احوال و کار تربیت نمایند و امر نمودم که هر کس از هر طایفه که بمجلس من در اید ویرا از خوان
نعمت سلطنت محروم نگردانند و هر کس را که نظر من در او بوند و نظر من بر روی افتاد
تشریفات فراخور احوال بوی ارزانی دارند و هر کس از کهنه کار و بیگاه که بدیوان
عدالت در اید بروی نبخشاید و در گناه دویم و سیم فراخور گناه سزا دهند

تزوک استقلال سلطنت خود چنین کردم که دوازده چیز را

شعار خود ساختم تا باستقلال تمام بر تخت سلطنت نشستم و تجربه من رسیده است
که هر پادشاهی که این دوازده امر نباشد از سلطنت بهره نداشته باشد اول
باید که کردار و گفتارش از خود باشد یعنی سپاه و رعیت بدانند که انچه پادشاه
میگوید و میکند خود میکند و دیگری را در ان دخلی نیست پس باید که پادشاه بگفتار

کردا

و کردار بنوعی که شریک مرتبه سلطنت گردند عمل نکند اگرچه سخن خوب از همه کس باید شنید
اما نه بمرتبه که از گفتار و کردار در امور سلطنت شریک و غالب گردند دویم سلطان
باید که در همه چیز عدالت بکار برد و وزرای عادل با انصاف در خدمت خود نگاه دارد
و اگر پادشاه ظلم کند وزیر عادل تدارک ان نماید اما اگر وزیر ظالم باشد زود باشد
که خانه سلطنت خراب گردد چنانچه امیر حسین وزیری داشت ظالم که بحق و ناحق
جریمها از سپاه و رعیت میگرفت تا در اندک زمانی از ظلم ان وزیر بی انصاف
خانه سلطنت امیر حسین خراب شد سیم در اوامر و نواهی استقلال بکار برد و بعد از
خود حکم کند که دیگری را زهره ان نباشد که در ان حکم دخل کند و تغییر دهد چهارم بر عزیمت
خود راسخ بود یعنی بر هر کاری که عزیمت نبند فسخ ان نکند و تا باتمام نرساند
دست از ان کار باز ندارد پنجم جریان حکم چه حکمی کند باید که ان حکم جاری گردد
و هیچ کس را یارای ان نباشد که رد ان حکم تواند کرد اگرچه در ان حکم ضررها متصور شود
چنانچه سلطان محمود غزنوی حکم کرد که سنگی بر سر میدان غزنین بینداختند و از ان سنگ
اسبان مردم رم میکردند هر چند بعرض رسانیدند که ان سنگ را از سر راه بردارند
گفت حکمی که کرده ام از حکم خود بر نمیگردم و خلاف حکم نمیکنم ششم در امور سلطنت

خود را

خود را من حیث الاستقلال بدیگری نسپارد و عنان اختیار خود بدست دیگری
ندهد که دنیا غدار است و عاشق بسیار دارد زود باشد که آن صاحب اختیار
میل بر سلطنت نموده متصرف مرتبه سلطنت گردد چنانچه وزرای سلطان محمود
با وی کردند و او را از مرتبه سلطنت خلع کرده مملکت و سلطنت وی را متصرف گشتند پس باید
که امور سلطنت را متابع گرداند بخود کس معتبر و معتمد که تا هر یکی بکار خود مشغول بوده طمع
در مرتبه سلطنت ننماید هفتم در امور سلطنت از هر کس سخن بشنود و آنچه پسندیده باشد
در خزانه خاطر خود نگاه دارد و در وقت ضرورت بکار برد هشتم در امور سلطنت
و سپاه و رعیت بقول و فعل هر کس عمل نکند و از امرا و وزرا که در حق شخصی سخنی گویند
بشنود که گاه نیک و گاه بد لیکن در عمل کردن بآن تحمل و تامل نماید تا آنکه حقیقت حال
بروی مشخص و ظاهر گردد نهم باید که سطوت سلطنتش در دلهای رعیت و سپاه
بنوعی جای گیرد که هیچکس را یارای تخلف از امر و حکم وی نباشد و از اطاعت
و متابعتش عصیان نورزند دهم آنچه کند بذات خود کند و آنچه گوید سخن خود
راسخ باشد چه پادشاه را غیر از حکم چیزی دیگر بهره نباشد که خزانه و لشکر و رعیت
همین حکم ایشان باشد یازدهم در امور سلطنت و اجرای حکم ایشان باشد

یازدهم در امور سلطنت و اجرای احکام خود رائی شریک و کسی را شریک
سلطنت نگرداند دوازدهم از حال اهل مجلس خود آگاه باشد و هوشیاری بکار
برد که اگر خواهش عیوب باشد و خبر به بیرون رسانند و از گفتار و کردار پادشاه
خبر با امرا و وزرا برند چنانچه این قضیه بر من بوقوع آمد چون جمعی از اهل مجلس خاص من
جاسوسان و امرا و وزرای من بودند تزوک نگاهداشت سپاه
امر نمودم که چون ده نفر سپاهی اصیل کارکرده جمع آیند یکی از ایشان که بجوهر شجاعت
و مردی مخصوص باشد بصلاح و رضای آن نه نفر دیگر وی را بر ایشان امیر گردانند
و او را اون باشی نام نهند و چون ده یوزباشی جمع آیند امیرزاده عاقل و اصیل بهادر
مردانه را بر ایشان امیر گردانند و وی را مین باشی و امیر هزاره خطاب کنند
و اون باشیان را مختار کردم که اگر یکی از تابینان ایشان فوت شود یا فرار نماید کسی را
دیگری را بجای وی مقرر دارند و همچنین یوزباشی اون باشی را و مین باشی یوزباشی را
تعیین نماید و کیفیت فوت یا فرار و نصب کردن دیگری را بعرض رسانند و همچنین امر
کردم که در چاپار و الچاری امور سلطنت حکم مین باشی بر یوزباشی و حکم یوزباشی بر اون
باشی و حکم اون باشی بر تابینان جاری باشد و اگر خلاف نمایند بسزا رسانند

واگر در چاریلجار کوتاهی نمایند اخراج نموده عوض نگاه دارند تزوک قرار
علوفهٔ سپاه امر کردم که علوفه از امرا و مین باشیان و یوزباشیان و سایر سپاه
برین نهج مقرر گردانند که علوفهٔ سایر سپاه بشرط اصالت و سپاهگری اسب وی
مقرر باشد و علوفهٔ بهادران از بهای دو اسب تا چهار اسب معین باشد و علوفهٔ
اون باشی یک برابر علوفهٔ تابینان وی باشد و علوفهٔ یوزباشی دو برابر علوفهٔ اون
باشی و علوفهٔ مین باشی سه برابر علوفهٔ یوزباشی معین باشد و حکم کردم که هر یک از سپاه
که در چاریلجار کوتاهی نمایند ده یک از علوفهٔ او کم کنند و امر نمودم که اون باشی گری
بتصدیق یوزباشی و یوزباشی بتصدیق مین باشی و مین باشی بتصدیق ا
امیر الامرا علوفه بگیرند و امر نمودم که علوفهٔ امیر الامرا دو برابر علوفهٔ
مین باشی بوده باشد و همچنین امر نمودم که علوفهٔ دیوان بیکی و وزرا دو برابر
علوفهٔ امرا باشد و علوفهٔ یساولان و جباولان و قلقچیان از هزار تا دو هزار
مقرر باشد و علوفهٔ مجلسیان از سادات و علما و فضلا و حکما و ارباب قصص
و روایات فراخور نسبت ایشان سیورغال و وظیفه و علوفهٔ معین دارند و علوفهٔ پیادگان
و خدم و فراشان از صد تا هزار مقرر دارند و امر کردم که امیر الامرا بتصدیق دیوان بیکی

و وزرا بعرض من رسانند و تنخواه دهند و امر نمودم که یرلیغ علوفهٔ هر یک از سپاه
نوشته بسپارند و آنچه بوی رسانند در پشت همان یرلیغ وصول آن مبلغ بنویسند تزوک
تنخواه رسانیدن علوفهٔ سپاه امر نمودم که یکساله علوفهٔ پیادگان و قلقچیان
و یساولان و جباولان را برآورد نموده مبلغ ایشانرا در دیوانخانه آورده بایشان
برسانند و علوفهٔ سایر سپاه و بهادرانی که بودند امر نمودم که شش ماهه برآورد نمایند
و وجه علوفهٔ ایشانرا از خزانه تنخواه دهند و امر نمودم که علوفهٔ اون باشی و یوزباشی
بر مال امانی شهری و ملکی نقد برات نویسند و مین باشیانرا در میان ولایت
تیول دهند و امرا و امیر الامرا را در سرحدهای ولایت مقرر دارند و امر
نمودم که قسمت ولایات را بدین طریق نمایند که جمع حاصل ولایات و ممالک را تقسیم
سازند و در یرلیغها کم و زیاد ننویسند و آن یرلیغها را در دیوانخانه آورده هر یک از
امرا و مین باشیان یرلیغی بردارند و اگر از علوفهٔ وی زیاده باشد دیگری را نخود شریک
نماید و اگر کم باشد یرلیغ دیگر بردارد و امر نمودم که امرا و مین باشیان در تحصیل جهات
از رعیت چیزی زیاده از اصل اکمال و ساوری و قنلغه و شیلان بهانه طلب ندارند
و مملکت را که تیول بدهند دو وزیر بدان مملکت تعیین نمایند یکی جمع ولایت بنویسند

مال

و نسق رعیت نماید تا خرابی بحال رعیت راه نیابد و جاگیردار از ظلم و تعدی بر رعایا
شوانند کرد و آنچه از ولایت تحصیل شود در مداخل جمع نمایند و وزیر دیگر مخارج سپاه بنویسند
و بر سپاه قسمت نماید و بهر امیری که تیول بدهند تا سه سال بحال نگاهدارند بعد از
سه سال ملاحظه نمایند و اگر ملک آباد و رعایا راضی باشند بحال خود دارند و اگر برخلاف
این باشد آن ولایت را بخالصه ضبط کنند و تا سه سال انجا جاگیردار را
علوفه ندهند و امر نمودم که مال از رعیت به بیم و ترسانیدن جمع نمایند بچوب
و شلاق چه حکم حاکمی که از چوب و شلاق کمتر باشد آن حاکم سزاوار حکومت نباشد

مراتب علوفه فرزندان و نبایر امر نمودم که فرزندان
اولین که محمد جهانگیر است و ولیعهد من باشد دوازده هزار سوار را علوفه و ولایت
بگیرد و فرزند دویمین که میران شاه است نه هزار سوار را علوفه و ولایت بگیرد
و نبیرگان بقدر استعداد از سه هزار تا هفت هزار علوفه و ولایت بگیرند و دیگر
جماعت را که با من قرابت داشتند فراخور حالت و استعداد امارت و ایالت
از مرتبه امیر اول تا امیر هفتم دهند و هر یک در مرتبه حد خود بوده از حد خود تجاوز
ننمایند و چون خلاف ظاهر شود مخاطب گردند در باب سیاست فر

فرزندان و نبایر خویشاوندان و امرا و وزرا امر نمودم که اگر
از فرزندان یکی مدعی مرتبه سلطنت شود در کشتن و بستن وی جرأت بکنند و اعضای
ایشانرا ناقص نسازند لیکن در قید نگاهدارند تا از دعوی خود باز آیند تا در ملک
خدا فساد نشود و نبایر و خویشان اگر مخالفت نمایند ایشانرا درویش سازند
و امرا که حصار ملک اند اگر در وقت کار نفاق کنند ایشانرا از امارت و ایالت
معزول گردانند و اگر از ایشان کاری بظهور رسد که از آن کار فساد
در ملک ظاهر شود تا امین امر نمایند و اگر در امور سلطنت و سپاهگری کاهلی نمایند
داخل نویسندگان سازند و بعد اگر تقصیری و کوتاهی از ایشان بظهور رسد
بار ندهند در باب وزرا که معتمدان و معتبران سلسله دولتند امر نمودم اگر در امور سلطنت
خیانتی از ایشان ظاهر شود و زوال سلطنت را اراده نموده باشند در کشتن ایشان
تعجیل ننمایند و تحقیق کنند که مدعی و مقرر کنندگان چه کسانند اول راستی و راست
گویان مدعیانرا بمحک امتحان تجربه نمایند چه حاسدان و مفتریان بسیار باشند که
از روی طمع امور دروغی را بلباس راستی بیارایند تا کار خود را ساخته گردانند
و بسیار از سفله گان لئیم باشند که دشمنان دولت را تسلی نمایند و دولتخواهان

جان بسیار را بحیله‌گری و مکاری خراب سازند و بمکر و غدر در حصار مملکت رخنه
اندازند چنانچه امیر حسین یکی از وزرای من در ساخت و ویرا تطمیع کرد که
امیر ایکو تیمور و امیر جاکو با انکه بازوی دولت من بودند با من در اندازند و من
این معنی را بفراست دریافتم و سخنانی که در حق ایشان میگفتند ناشنیده می‌انگاشتم و همچنین
جمعی از مقربان من از روی حسد و نفاق سخنان غیر واقعه از جانب امیر عباس
که از امرای کلان معتبر من بود در خلا و ملا بعرض رسانیدند و اتش غضب مرا باد
سخنان دروغ برافروختند تا انکه در حالت غضب تجربه ناکرده از قتل و [illegible]
نمودم و در اخر غدر ایشانرا در حق امیر عباس فهمیدم و نادم و پشیمان گشتم و در زر و
مالی که خزانه داران مملکت اگر در مالیات تغلب و تصرف نمایند ~~و امر نمودم که ازو~~
~~اعتبار بخرند و اعتبار~~ اگر بمقدار علوفه خود تصرف کرده باشند بانعام وی مقرر
دارند و اگر دو مقدار علوفه متصرف شده باشند پیشکش گیران از وی تحصیل نمایند
و امر نمودم که از وی اعتبار برنخیزند و اعتبار کرده خود را بی اعتبار نکنند تا نخ
غلط بر سلطنت لازم نیاید و سخنان ارباب غرض و اشرار و حاسدانرا در حق وزرا
نشنوند که این طبقه را دشمنان بسیار باشد چه اهل عالم همه دنیا طلبند اگر وزرا

رعایت ایشان نمایند خیانت کرده باشند و اگر رعایت بکنند کمر بدشمنی زنند
چنتای خان وزیری داشت که از باب تقریر چندین هزار درست زر بروی
نوشته بودند چون ان نوشته را بنظر خان در اوردند وزیر را مخاطب ساخت
و از روی عتاب گفت که تو مرد پست فطرتی ظاهر شدی چه وزیر مثل من پادشاهی
باشد و از مملکت من همین قدر قلیل تصرف نمائی وزیر خردمند بهمین احسان ممنون شد
هرچه داشت اورده پیشکش خان کرد و عزت اعتبار خود را نگاه داشت و بیاری
سپاه اگر از حد خود تجاوز نموده بر زیر دستی ستمی کنند ویرا بدست ان مظلوم بسپارند
که داد خود را از وی بستانند و کلانتران و کدخدایان اگر بر کمتر رعیت ظلمی کرده
باشند فراخور ظلم و تعدی و موافق استطاعت از وی جریمه گیرند حاکم و داروغه
اگر از روی تعدی رعیت را خراب ساخته باشد ایشانرا اخراج دهند و امر نمودم
که بعد از ثبوت گناه از گناهکار جریمه بگیرند و دزد را امر نمودم که در هر جا باشد دستگیر کرده
بیاید بیاسا رسانند و هر کس مال کسی را بتعدی گرفته باشد مال مظلوم را از ظالم گرفته
بصاحب مال رسانند و باقی امور از دندان شکستن و چشم کور و گوش و بینی بریدن
و شراب خوردن و زنا کردن اگر از کسی بوقوع اید در دیوان قاضی اسلام و قاضی

احداث اجلاس نموده آنچه امور شرعی باشد قاضی اسلام در آنها حکم نماید
و آنچه عرفی باشد قاضی احداث تحقیق کرده بعرض من رسانند تزوک نگاه
داشت وزرا امر کردم که در وزرا چهار صفت احتیاط نمایند اول
اصالت و نجابت دویم عقل و کیاست سیم سلوک و معاش با سپاه
و رعیت چهارم بردباری و مسالمت هر کس باین چهار صفت موصوف باشد
قابل مرتبه وزارت دانند و وزیر و مشیر سازند و عنان امور مملکت و سپاه و رعیت
بوی سپارند آنگاه ویرا چهار چیز امتیاز بخشند اعتماد و اعتبار و اختیار و اقتدار
کامل الوزارت وزیری باشد که رتق و فتق و معاملات و امور ملکی و مالی را
از روی نیکی و نیک ذاتی و حسن سلوک صورت دهد و از جائی که نباید گرفت نگیرد
و بجائی که نباید داد ندهد و در اوامر و نواهی آثار نجابت و اصالت از وی
ظاهر گردد و نفاق و دراندازی از وی ظاهر نشود و نام همه کس را از سپاه و رعیت
به نیکی برد و بدی هیچکس نگوید و نشنود و اگر از کسی بدی دیده باشد چنان سلوک نماید
که آن شخص از بدی خود باز آید و بد کننده خود را نیکی کند تا بسوی وی بازگشت نماید
و هر وزیری که بدگو و بدشنود و دراندازی کند و مردم نیک را خواهد که

بواسطه بدی که با وی داشته باشد خراب سازد ویرا از وزارت معزول نماید
و بد ذاتان و حاسدان و کینه داران و اشرار را وزارت ندهند چه آثاری که
از وزارت اشرار و نغله کاران مترتب گردد همین است که دولت و سلطنت زود
روی بزوال آورد چنانچه سلطان ملکشاه سلجوقی نظام الملک وزیر خود را که بجمیع
صفات حسنه آراسته بود معزول ساخت و نغله و شریری را بجای او نصب کرد و
شآمت اعمال و شرارت و بدنفسی وی بنای سلطنت او روی بانهدام کرد
و همچنین معتصم بالله عباسی ابن علقمی را که بصفت حسد و کینه موصوف بود وزیر خود ساخت
بواسطه کینه که از خلیفه در خاطر داشت فسخان منافقانه خلیفه را بازی داده
هلاکوخان را ترغیب نموده و بر سر خلیفه آورد و ویرا گرفتار ساخت و رسید بخلیفه آنچه رسید
پس وزیر را صاحب اختیار نماید که اصیل و نجیب و نیک ذات و نیکوکار باشد
اصل خطا نکند و بد اصل وفا نماید و هر وزیری که از راه سلامتی نفس با امور وزارت قیام
نماید و امور ملکی و مالی را از راه صواب و دیانت و امانت پرداخت کند ویرا
بمراتب عالیه رسانند و وزیری که از شرارت و بدنفسی معاملات را انجام دهد رد و دمار منشد
که خیر و برکت از آن سلطنت برخیزد و وزیر دانا وزیری باشد که بدرشتی و نرمی کار کند

نه بسیار درشت باشد و نه بسیار نرم اگر بسیار نرمی بکار برد دنیا طلبان و طماعان

ویرا فرو برند و اگر بسیار درشتی نماید از وی بگریزند و بوی رجوع ننمایند پس وزیر

دانا وزیری باشد که کارخانهٔ سلطنت را بحسن سلوک و فهمیدگی نظام و انتظام دهد

و در امور سلطنت تحمل و بردباری بکار برد و معاملات را بدرشتی و نرمی فیصل دهد و اغتنام

وزیر را شریک دولت دانند چه دولت و سلطنت بملک و خزانه قایم باشد و این

هر سه با وزیر دانا باصلاح و انجام باید و وزیر جامع الاخلاق وزیری باشد که بواسطهٔ

ملایمت که بوی رسد کینه و نفاق را در دل خود راه ندهد و اگر کینه دار و منافق باشد

از وی بر حذر باید بود که مبادا با دشمنان دولت سازکاری نماید و خزانه و لشکر را مختل

گرداند وزیر عاقل وزیری باشد که رعیت را بیک دست گیرد و سپاه را بیک دست و از جا که

نباید گرفت نگیرد و بجائی که نباید داد ندهد و حزم و احتیاط را از دست ندهد و براستی

و درستی معامله نماید و نظر بر عواقب امور کند و در هنگامهٔ رتق و فتق معاملات خصم را در مقابله

خود به بیند وزیر کاردان کارگذار وزیری باشد که معموری مملکت و رفاهیت رعیت و جمعیت

سپاه و توفیر خزانه را در نظر داشته باشد و اموری که بدولت و سلطنت نفع رساند در تمشیت آن

سعی نماید و اموری که بسلطنت ضرر رساند در دفع آن بمال و جان ساعی باشد و مهمات

سپاه و رعیت را بوجه خیر و صلاح فیصل دهد و وزیر نیکو محضر وزیری باشد که اعمال خیرش

غالب بر افعال شر وی بود چنین بمسامع من رسید که افعال ذمیمهٔ نظام الملک مغلوب

اعمال خیرش بوده در آن وقتی که وی ارادهٔ حج کرد یکی از رجال الله بوی گفت همین عمل

خیری که در دولت ملکشاه از تو صادر شده و میشود که بندهای خدا از تو نفع می‌برند

برابر حج است و بعرض من رسید که علی بن یقطین که وزیر هرون الرشید بود چون

نفع وی بخلق خدا میرسید روزی که ارادهٔ ترک وزارت نمود یکی از ائمهٔ دین بوی

نوشت که ترا است بر درگاه خلیفه ملازم امور وزارت باشی و جدائی اختیار نکنی که امداد

و نفعی که ببندگان خدا میرسانی سر آمد جمیع اعمال و افعال حسنهٔ تو باشد و چنین شنیدم که از حضرت

رسول سؤال کردند که اگر شما به نبوت و رسالت مبعوث نمیشدید بکدام کار اشتغال

میفرمودید فرمودند که خدمت سلاطین را اختیار میکردم تا بخلق خدا نفع رسانم

از اینجهة بود که من وزارت و سپهسالاری الیاس خواجه پسر تغلقتمور خان را

قبول کرده بودم که امداد خلق نمایم و از مددکاری خلق خدا بود که الله تعالی مرا

بمرتبهٔ سلطنت رسانید و وزیری که بتدبیر و شمشیر ملکی را مسخر سازد یا نگاهداری ملک

نماید آن وزیر را عزیز و محترم دارند و بر مراتبش بیفزایند و ویرا صاحب السیف و القلم لقب

خطاب دهند و وزیر خردمند و هوشمند و زیرک باشد که برای و تدبیر لشکر پراکنده و متفرق
سازد و بسازگاری و خوش سلوکی لشکر را مجتمع گرداند و افواج دشمن را بخود
رام گرداند و نگهبان ولی نعمت خود باشد و هر مهمی و مشکلی که پادشاه را پیش آید
برای و تدبیر و دوربینی آن مشکل را آسان گرداند و اگر شکستی در امور سلطنت
بهم رسد از سرانگشت عقل و فکر بگشاید چنانچه در وقتی که علی بیگ جون قربانی
مرا در بند انداخت و در خانه پر از کیک مقید ساخت عزیزالدین که از وزرای من بود
از ترمد ایلغار کرده خود را بمن در رسانید و علی بیگ را در خواب کرد و چشم وی را از من
بپوشانید و او مراقوت داد تا بازوی شجاعت و مردی بضرب شمشیر کشیده از میان
نگاهبان برآمده نجات یافتم و چنانچه نظام الملک سلجوقی سلطان ملک شاه را
از بند قیصر خلاص ساخت پس این چنین وزیر را شریک دولت دانند و عزیز دارند
و از گفتارهای او اعراض ننمایند که آنچه گوید همه از روی عقل باشد و اگر پادشاه
ظالم باشد زود باشد که امور سلطنتش برهم خورد **تزوک مرتبه امارت و ایالت**
امر نمودم که سیصد و سیزده مرد که نوکران خاص الخاص من بودند امارت دهند
و این مردم بودند که باصالت و نجابت و عقل و کیاست و تهور و شجاعت و تدبیر

واحتیاط و دوربینی و عاقبت اندیشی موصوف بودند و از برای هر یک کوتل تعیین کردم
که اگر یکی از ایشان را موت و فوت پیش آید آن کوتل جانشین وی باشد و آن
کوتل را منتظر الامارت نام نهادم و این سیصد و سیزده امیر من صاحبان عقل و هوش
در بزم و رزم و صف آرائی و لشکرکشی بودند تجربه من رسید که لایق ایالت و امارت
مردی تواند بود که رموز جنگ و شیوه شکست دادن غنیم را دریابد و وقت
جنگ دل از دست ندهد و دست و پا گم نکند و افواج را کارفرماید
و اگر در صفوف لشکر رخنه بظهور رسد آن رخنه را تواند بربست و امیرالامراء آن
تواند بود که در بزم و رزم نایب و قایم مقام من باشد و شوکت و مهابت تواند
که لشکر را کار فرماید و هر کس را که مخالفت وی کند تواند که سیاست کند و امر
نمودم که از جمله سیصد و سیزده نفر که چهار کس بیگلربیگی باشند و یکنفر امیرالامراء
مقرر باشد که حکم وی در سیاقها و جنگها بر امرا و سایر سپاه جاری باشد و دو
در حضور من نایب من باشد و دوازده مرد دیگر را که صاحب غیرت و ناموس
بودند بدین ترتیب امارت دادم اول را امارت هزار کس داده بر ایشان
امیر گردانیدم امیر دوم را امارت دو هزار کس دادم و او را بآن دو هزار کس

امیر ساختم و همچنین امیر سیم و چهارم و پنجم را بر سه هزار و چهار هزار و پنجهزار
کس امیر گردانیدم تا دوازده امیر به همین ترتیب بر ششهزار کس تا دوازده هزار
کس امیر ساختم و هر یک را بترتیب امارت دیگری مقرر نمودم چنانچه امیر اول
نایب امیر دویم و امیر دویم نایب امیر سیم همچنین امیر یازدهم را نایب امیر دوازدهم
ساختم و امیر دوازدهم نایب امیر الامرا باشد و امیر الامرا نایب من باشد بالاگر
قضیه پیش آید نایب قایم مقام وی گردد و از جمله سیصد و سیزده مرد امر نمودم که
صد مرد را اون باشی نمایند و صد کس را یوزباشی و صد کس را مین باشی نمایند
و امر کردم که در وقت چاریلجار امیر الامرا و مین باشیان و یوزباشیان و اون باشیان
خبر رسانند و کار اون باشی را یوزباشی بفرمایند و همچنین کار یوزباشی را مین باشی
و کار مین باشی را امیر و کار امیر را امیر الامرا بفرمایند و مهمی که باون باشی بانجام
رسد یوزباشی محتاج نشوند و همچنین کاری که از یوزباشی بر آید مین باشی محتاج نگردانند
و هر یک از امرا که از روی رغبت کار طلب باشد بوی بفرمایند تزوک برتبت
سپاه از مرتبه ادنی تا اعلی امر نمودم که از وزرا بهادران که
شمشیر نمایان زده باشند در شمشیر اول اون باشی نمایند و در شمشیر دویم یوزباشی

کنند و در شمشیر سیم مین باشی سازند و تا مینبان اون باشی را در مرتبه شمشیر اول
مین باشی گردانند و امر نمودم که شمشیر فقط را منظور ندارند که کاه و هم شاخ میزند
پس نظر بر اصالت و نجابت سپاهی هم باید کرد و مین باشی چون بضرب شمشیر
فوجی را بشکند امیر اول چون صف شکنی نماید امیر دویم سازند و همچنین
هر امیری که کار نمایان کرده فوج شکنی کند از مرتبه وی بالاتر ترقی فرمایند و
سپاه چون شمشیر زنند علوفه ایشان را بیفزایند و هر سپاهی که در وقت کار
روی گرداند ویرا گردنش بزنند و اگر مضطرب شده روی گردان باشند
معذور دارند و اگر واهمه بر وی غلبه باشد ویرا باولی بدهند و هر سپاهی که
شمشیر زند و زخم بردارد ویرا جلدو بدهند و اگر زخم برداشته رو گردان شده
باشد ویرا تحسین نمایند و زخم خوردن ویرا اعتبار کنند که اگر وی بغنیم نرسیده اما غنیم
بوی رسیده زخم وی گواه حال وی باشد حق سپاهی را ضایع نسازند و هر سپاهی
که به پیری رسد ویرا از علوفه و مرتبه محروم و معزول نگردانند و کار سپاه را بوی
ندارند و مردم سپاهی که حیات باقی خود را بمال فانی میفروشند مستحق جلدو باشند
و لایق انعام و تربیت اگر ویرا از انعام محروم سازند و کارش را پوشیده دارند

بی انصافی کرده باشند و امر نمودم که هر امیری و وزیری که حق خدمت بر دولت
من ثابت کرده باشد و لشکری را شکست داده یا ملکی را مسخر نموده یا شمشیری زده باشد
حق خدمت او را منظور دارند و حق وی را ادا نمایند و پیران سپاه را بعزت مدارند
و سخنان ایشانرا بشنوند که آنچه ایشان بگویند از تجربه خواهد بود و ایشان از مصالح
کارخانهٔ سلطنت دانند و بعد از ایشان فرزندان ایشانرا قایم مقام ایشان گردانند
و امر نمودم که هر سپاهی که از جانب غنیم گرفتار گردد و بر او بخشند و مختار گردانند اگر
نوکری قبول کند نوکر سازند و الا آزاد گردانند چنانچه من چهار هزار [illegible] را
آزاد کردم و هر سپاه که از جانب غنیم شمشیر زند و حق نمک بجای آورد خواه
از روی اختیار و خواه از روی اضطرار اگر التجا بدرگاه من آورند بروی اعتبار
و اعتماد نمایند و عزیز دارند که وفاداری بصاحب خود کرده و حق نمک بجای آورده
چنانچه من بشیر بهرام کردم که وی در جنگ امیر حسین با من رو برو شد و شمشیرهای نمایان
زد چون از روی اضطرار بمن پناه آورد و برا احترام کردم و منکلی بوغا در جنگ تلخ
بمن لشکر کشید و من پیش از جنگ بوی پیغام دادم و خواستم که بطرف خود کشم وی نمک
تغلق تیمور خان را فراموش نکرده و لشکر آرائی کرده با ما جنگ مردانه کرد و هزیمت یافت

وردند

و روزی که از روی اختیار التجا بمن آورد و وزرا نوزده پایه قدر و مرتبه وی را بلند ساختم
و مشمول عنایت خود گردانیدم و چندان عنایت کردم که آنچه در خاطر داشت فراموشش
کرده و برادر سر مجلس آفرین کردم و رحمت باو میگفتم چون مردی بود مردانه در دولت
من کارهای مردانه و نمایان کرد و ما را ممنون ساخت و در جنگ آذربایجان که
با قرا یوسف مقابله اتفاق افتاد وقتی که سپاه من مضطرب شده بودند وی سری
از سرهای سران لشکر قرا یوسف را بر سر نیزه بلند ساخت و سر قرا یوسف نام
نهاد و در لشکر صدا در انداخت که قرا یوسف کشته شد و لشکر را دل داد و بر قلب فوج
قرا یوسف هجوم آورد و قرا یوسف را هزیمت داد و من فتح قرا یوسف را بنام وی
نوشتم و بر مراتبش افزودم **تزوک تربیت کردن امرا و وزرا
و سپاه و رعیت** بانعام و جلدو امر نمودم که هر امیری که ملکی را
مسخر گرداند یا لشکری را شکست دهد وی را بسه چیز امتیاز دهند خطاب و طوق و نقاره
و وی را بهادر لقب کنند و شریک دولت و سلطنت دانند و در مجلس کنگاش داخل
سازند و ولایت سرحد بوی حواله نمایند و امرا را تابع وی گردانند و هر امیری که
توره را بشکند و یا امیرزاده را شکست دهد یا خانی را منهزم گرداند او را [illegible]

موازنه

نوازند چنانچه امیر الکو تیمور را که مرا اروس خان تعیین نموده بود ویرا تخت دادم و
تومان طوغ و علم و نقاره دادم و ویرا شریک دولت ساختم و وزیر و مشیر خود
گردانیدم و در کنکاش خود داخل گردانیده سرحد ارزانی داشتم و امرا اوی
تابع گردانیدم و حاسدان در حق وی سخن گفتند که الوس خان را غارت کرده و اموال
و اسباب را خود متصرف شده و ازین سخنان مزاج مرا از وی منحرف ساختند
لیکن قضیه بهرام چوبین را که بمسامع من رسیده بود تجربه برداشته بودم که چون خاقان
با سیصد هزار ترک خونخوار بر سر مرز نوشیروان لشکر کشید و وی بهرام چوبین را
وزیر و مشیر و سپهسالاران نوشیروان بود با سیصد و بیست هزار مرد ایرانی
رو بروی خاقان فرستاد و وی بمقابله خاقان در آمد و سه شبانروز در قتال و جدال
بود تا آنکه خاقان را شکست داد و حقیقت را بهرمز عرضه داشت نمود غنایمی که بدست
آورده بود بخدمت هرمز فرستاد و حاسدان و غمازان که در مجلس هرمز راه سخن
داشتند غمازی نموده گفتند که بهرام مبلغهای کلی در میان نگاه داشته و شمشیر و کلاه
مرصع و موزه مکلل بجواهر قیمتی خاقان را خود متصرف شده و هرمز از خام طمعی کار و خدمت
بهرام را پوشیده داشت سخن اهل غرض و افترا را راست دانست و ویرا خاین

و کنه کار ساخت و از برای وی معجز زنان و طوق و زنجیر فرستاد بهرام طوق در
گردن و زنجیر در پا نهاده و لباس زنان پوشیده امرا و سرداران و سایر سپاه ایران را
مشاهده نمودند هرمز را مطعون داشته دل خود را از اخلاص هرمز برداشتند و باتفاق
بهرام چوبین بدرگاه هرمز آمده ویرا از سلطنت خلع نموده و پرویز را بر تخت سلطنت
ملک عجم نشانیدند چون این تجربه را برداشته بودم بجهت آنکه مطعون سپاه نگردم
امیر الکو تیمور را طلب داشته مجلس آراستم و بار عام دادم و اموال
و اسبابی که از الوس اروس خان غنیمت شده بود همه را جمع آورده با امیر الکو
تیمور و دیگر بهادران و سپاهیانی که همراه وی شمشیر زده بودند انعام فرمودم و امر
نمودم که هر امیری که در هنگام جنگ خود را نگاه دارد و فوج مقابل خود را شکند در
مرتبه اش بیفزایند چنانچه تامان بهادر خود را در جنگ تقتمش خان بعلمدار رسانید
و علم ویرا نگون ساخت و زخمها برداشت مدعیان و حاسدان وی خواستند که
کار ویرا بپوشند در انصاف من نگنجید که از کار وی چشم بپوشم بوی امارت دادم
و تربیت کردم و علم بوی ارزانی داشتم و امر نمودم که چون یکی از اون باشیان
و یوزباشیان و مین باشیان فوج شکنی کند در جلدوی اون باشی حکومت شهری

بدهند و در جلدوی یوزباشی حکومت مملکتی ارزانی دارند چنانچه برلاس بهادر که یوزباشی
بود در جنگ تقتمش خان بغنیم روبرو شده فوج غنیم را شکست داد و حکومت مملکت حصار
شادمان را بوی مقرر داشتم و امر نمودم که چون مین باشی فوج غنیم را شکست دهد ویرا
والی مملکت گردانند چنانچه محمد آزاد در جنگ کتور جماعت سیاه پوشان را که برهان اوغلان را
شکست داده بود شکست داد و برا والی مملکت قندز و کولاب گردانیدم و امر نمودم
که هر یک از امرا که مملکتی را مسخر گردانند و از تصرف غنیم برآورند آن مملکت را
تا سه سال بانعام وی مقرر دارند و امر کردم که بهادری که شمشیر زند کلاه با
اوطاقه مرصع و کمر شمشیر و اسب بجلدوی ارزانی دارند و مرتبه اون باشی امتیاز
دهند تا آنکه در شمشیر دویم و سیم مرتبه یوزباشی و مین باشی برسد **تزوک عطای**
طبل و علم امر نمودم که بهر یک از امرای دوازده گانه یک علم و نقاره بدهند
و با میر الامرا علم و نقاره و تومان و طوغ و چرطوغ ارزانی دارند و مین باشی را طوغ
و نفیری بدهند و یوزباشی و اون باشی را طبل بدهند و با مرای اویماق برغوی ارزانی
دارند و بچهار بیگلربیگی هر یک نقاره و چرطوغ و برغوی بدهند و هر یک از امرا که
ملکی یا ملکی را مسخر سازند اگر امیر اول باشد امیر دویم سازند اگر امیر دویم باشد

مرتبه امیر سیم رسانند و اگر امیر سیم باشد مرتبه امیر چهارم رسانند و همچنین تا یازدهم
اگر امیر یازدهم باشد امیر دوازدهم گردانند و علم و طوغ و نقاره بدهند چنانچه
با میر اول یک طوغ و با میر دویم و سیم و چهارم تا چهار طوغ و نقاره بدهند تا آنکه خود را
مرتبه تومان طوغ و چرطوغ رسانند **تزوک سامان و سرانجام سپاه**
امر نمودم که سایر سپاه در دریاقها هجده نفر یک خیمه بردارند و هر یک نفر دو اسب
و کمانی و ترکشی و شمشیری و اره و درفشی و جوال دوزی و ریسمان تسمه و ده سوزن
و یک چرم پشت بگیرند و بهادرانی که هر پنج نفر یک خیمه بردارند هر یک نفر جوشنی
و خودی و شمشیری و ترکشی و کمانی و اسبان خود را موافق تزوک همراه بگیرند
و اون باشیان هر یک خیمه و زرهی و شمشیری و ترکشی و کمانی و پنج سر اسب
با خود داشته باشند و یوزباشیان هر یک خیمه و ده سر اسب و اسلحه از شمشیر و
ترکش و کمان و گرز و کاسکن و زره و بکتر متعدد بردارند و مین باشیان هر یک
خیمه و سایبانی و سلاح از زره و جوشن و خود و نیزه و شمشیر و ترکش و تیر چرخ
تواند بر دارد و امیر اول خیمه و اطاقی و یک جفت سایبان بردارد و اسلحه
فراخور امارت خود آن مقدار بردارد که تواند بدیگران هم مدد نماید و همچنین

امیر دویم و سیم و چهارم تا امیر الامرا فراخور مرتبه سامان خود را از خیمه
و اطاق و سایبان و اسبان سرانجام نماید و امیر اول یکصد و ده اسب
و امیر دویم یکصد و بیست اسب و امیر سیم یکصد و سی اسب و امیر چهارم یکصد و
چهل اسب تا امیر الامرا که از سیصد اسب کمتر همراه نگیرد و پیادگان هر یک شمشیر و ششی
و کمان و تبر و دسته دار بردارند و آنچه توانند کم و زیاده همراه بگیرند
اما در وقت جنگ کمتر از آنچه تزوک بسته شد با ایشان نباشد تزوک پایش
حضور و مجالس بزم و رزم امر نمودم که در مجلس بزم سپاهیان و امرا
و مین باشیان و یوز باشیان بکلاه و موزه و سرموزه و جامه گریبانداره و بوکه
و شمشیر بدیوانخانها حاضر باشند و دوازده هزار قلیچی شمشیر بردار با یراق و سلاح
در یمین و یسار و پیش و پس دیوانخانها در کشک حاضر باشند بدین ترتیب که شش
هزار کس از ایشان در باتش حاضر باشند و بر سر صد قلیچی یوز باشی مقرر نماید
و یوقی بوی دهند و امر نمودم که در معارک رزم هر یک از امرا دوازده کانه
و مین باشیان و یوز باشیان و اون باشیان در لشکر و سپاهیان دوازده هزار سلاح
داریکشب و یکروز باتش خانهای خود آماده و حاضر باشند و این دوازده هزار سوار را

چهار فوج ساخته فوجی در برانغار و فوجی در جرانغار و فوجی در پیش اردو و فوجی در عقب
تعیین نماید و نوبت بنوبت بمقدار نیم فرسنگ از اردو بر آمده بنشیند و هر یک از
افواج چهارگانه هراولی از برای خود قرار دهد و هراول قراولی را تعیین نموده سر رشته
احتیاط و هوشیاری از دست نداده خبرها رسانند و امر نمودم که هر طرف از اطراف
لشکر اردو و کوتوالی مقرر داشته و حراست و نگاهبانی اردو بدیشان متعلق باشد
و رسوم از اهالی بازار میگرفته باشند و اگر چیزی از اهل اردو بدزدی رود ایشان
جواب گویند و امر نمودم که چهار فوج چنقولچی ضبط در آورند و اگر کسی را مقتول و مجروح
ببینند از عهده بر آیند و اگر مال کسی بدزدی رود جواب گویند و امر نمودم که سیم
حصه لشکر در خدمت نگاهداشتن سرحدها مقرر باشد و دو حصه در خدمت رکاب
خاص حاضر باشند تزوک خدمت وزرا امر نمودم که چهار وزیر در دیوان
حضور مقرر باشد اول وزیر مملکت و رعیت این وزیر مهمات و معاملات
مملکت و احوال رعیت و حاصل و فاضل ولایات و داخل و مخارج و آبادی
و معموری و نسق ملک را بعرض رساند دویم وزیر سپاه که علوفه سپاهیان
و تنخواه ایشانرا بعرض رساند و از احوال ایشان آگاه باشد که پریشان

تشوند و عرض احوال سپاه را معروض دارد سیم وزیر سایر و بیوتی

که اموال غایبی و فوتی و فراری و زکواه و باج اموال ایندکان و روندگان

و مواشی و مراعی و انجوره و علف چرا که ازین مداخل جمع اید ضبط نموده بطریق

امانت نگاه دارد و انچه اموال غایب و اموات باشد بوارثان ایشان رساند

چهارم وزیر کارخانهای سلطنت و دولت از مداخل و مخارج

جمع و خرج خزانه و دواب اگاه باشد و امر نمودم که سه وزیر بر سر حدها و مملکت

خاصه تعیین نمایند که سر رشته معاملات مالی و ولایت نگاه دارند و این هفت

وزیر تابع دیوان بیکی باشند که مهمات و معاملات مالی را باتفاق دیوان

بیکی انجام داده بعرض رسانند و امر نمودم که عرض بیکی مقرر باشد که عرض احوال

سپاه و رعیت و دادخواهان و خرابی و معموری ملک و انچه از مهمات

فیصل یابد و بانجام رسد بعرض رسانند و امر نمودم که صدر الصدور سیورغالات

سادات و ارباب وظایف و اوقاف را بعرض رساننده باشد و قاضی ا

اسلام امور شرعیه و قاضی احداث امور عرفی را معروض دارند و امر نمودم که

در محفل خاص امور ملکی و بسط مملکت و تغییر و تبدیل و تعیین سپاه و امور مشاورت و

و تدبیرات بعرض رسانند و امر نمودم که منشی محرم که صاحب اسرار تواند بود حاضر باشد

که بقلم راستی مخفیات و مشورات را می نوشته باشد و امر نمودم که مجلس نویسان

تعیین نمایند که نوبت بنوبت در دیوان مجلس حاضر بوده و انچه از مهمات و

و معاملات فیصل یابد و مشخص شود صورت واقعه را نوشته نگاه دارند و انچه بعرض رسد

و من حکم کنم و انچه در مجلس مذکور شود از امور کلی و جزئی همگی را بقلم اورده داخل

وقایع من نمایند و امر نمودم که بهر کارخانه از کارخانهای سلطنت نویسنده تعیین نمایند

که اخراجات و مداخل و مخارج یومیه را می نوشته باشد تزوک ایالت ا

امرای الوسات و قشونات و تومانات امر نمودم که امیر الوسی

و تومانی در هنگام یساق از هر خرگاهی یکسوار و از ده اولاچق یکسوار و از هر خانه

یکسوار مقرر گردانند که در سفر همراه بجهند و انجوره و علف خور هر زمینی که در ان

اقامت داشته باشند در وجه علوفه ایشان مقرر باشد و با امرا الوسات برغونی

و بیدقی بدهند و ایشان فراخور الوسات و تومانات خود ها سوار در یساقها حاضر

اورند و امر نمودم که از جمله چهل اویماق که بحیطه ضبط در امده دوازده اویماق را

تمغا نمایند که از جمله نوکران خاصه باشند برلاس ترخان ارغون جلایر تولکچی دولدی

مغول

مغول سلدوز امرای قبچاق ارلات تاتار و از الوس برلاس چهار کس را

امیر الامرا ساختم امیر خداداد که بوی مملکت بدخشانرا ارزانی داشتم و امیر جاکو

و امیر ایکوتیمور و امیر سلیمان شاه که با ایشان هم سرحد و مملکت ارزانی داشتم

و صد نفر دیگر را از الوس برلاس مین باشی ساختم و امیر جلال الدین برلاس را

امیر دهم گردانیدم و امیر ابوسعید را امیر نهم کردم و از الوس ترخان امیر بایزید را

امیر هفتم ساختم و بیست نفر از ایشانرا یوزباشی نمودم و از الوس ارغون امیر شاه

خواجه را امیر هشتم کردم و بیست نفر را یوزباشی و مین باشی و اون باشی مقرر نمودم

و از الوس جلایر تولک تیمور و شیر بهرام را امیر هشتم و نهم ساختم و بیست نفر را یوزباشی

و اون باشی کردم و از الوس توکلچی ایلجاتیو بردی را امارت دادم و از الوس

دولدی تابان بهادر شان بهادر را امارت دادم و از الوس مغول تیمور خواجه

اغلانرا بمرتبه امارت رسانیدم و از الوس سلدوز ایلچی بهادر را امارت دادم

و از الوس توغای علی درویش را امارت دادم و از الوس قبچاق امیر ساری

بوغا را امیر ساختم و از الوس ارلات امیر مؤید را که خواهر من در حبالهٔ زوجیت

وی بود امیر الامرا ساختم و سلانچی بهادر را امیر گردانیدم و از الوس تاتار

کوبک خانرا امارت دادم و بیست و هشت اویماق دیگر که بمغار رسیده بودند

ایشانرا امیر الوس ساختم که در وقت یساق در چار ملجار حاضر شوند و موافق تزوک

سواران خود را حاضر سازند تزوک سلوک نوکر و معاش صاحب

نوکر که نوکر راست بداند که آنچه وی از نوکر خود چشم داشت دارد صاحب

وی هم از ان همان چشم داشت دارد و پس خود را از خدمت صاحب معاف

ندارد و بداند که اگر صاحبش اول بوی بر سر عنایت بود آخر بیعنایت شد تقصیر نقصان

بر خود نهد نه بر صاحب خود نوکر راست که با صاحب اخلاص ورزد و با خلاص کار کند

و هر نوکری که بی اخلاص و کینه دار باشد از اثر بی اخلاصی و کینه وی البته نکبت

بوی روی آورد و لیکن دولت و نعمت نوکر با خلاص روز بروز در تزاید باشد راسخ

الاعتقاد نوکری باشد که از اعراض و اغراض صاحب نرنجد و کینه نورزد و تقصیری که از

صاحبش بوقوع آید از آنجا و دگردان نوکر لایق تربیت باشد و نوکری که نظر بر لقمه و خرقه باشد

البته در وقت کارستی کند نوکری که حق خدمت فراموش نکند و در وقت کار روی گردان

نشود دیگر رویش نباید دید و نوکری که در وقت کار بهانه جوید و در هنگام یساق رخصت

طلبد و نظر در پشت با داشته باشد و کار امروز را بفردا حواله نماید چنانچه بولاد تیمور

اغلان من گردند و مرا بر سر کار گذاشتند تمام این قسم نوکر را نباید برد و ایشان را در کار
باید سپرد و سلاطین راست که هر نوکر را که عزت دهند زود بی عزت نگردانند و برداشته
خود را نیندازند و هر کس دانسته و شناخته باشند فراموش نکنند اگر احیاناً بی عزت
کنند در عزتش دو برابر افزوده تلافی نمایند و آن نوکر را با اخلاص و اعتقاد وی
حواله سازند که اگر کینه و نفاق ورزد بالخاصیه نکبت بوی روی خواهد داد و هر نوکری
که در دل صاحب نیکی جا کند روز بروز بهره‌ور شود و هر نوکری که باختیار و
غیر اختیار جدا شود چون مراجعت کند وی را محترم دارد که از جدائی خود
پشیمان شده معاودت نموده و امر نمودم که هر نوکری که از جانب غنیم شمشیر از
نیام برآورده و بر او نمک حلال باشد و اگر چنین مردی در جنگ بدست افتد
و یا از طرف غنیم نا امید شده بیاید و ملازمت اختیار کند وی را عزیز دارند و در مرتبه اش
افزایند و وی را وفادار دانند چنانچه منکلی بوغا و حیدر اندخودی و امیر ابو سعید
با شش هزار سوار در کنار آب بلخ با من رو برو شدند و جنگ کردند و بعد از
تغلقتمور خان نا امید گشته بمن پناه آوردند و ایشان را عزت داده و احترام
کردم و ولایت حصار شادمان و اندجان ترکستان را بدیشان دادم و امر نمودم

که هر نوکری که در نزد غنیم بسر باشد و در وقت جنگ و کارزار سلسله دوستی با دشمن
صاحب خود جنبانده و حق نمک و صاحبی و نوکری و نعمت را فراموش کند و دشمن
صاحب خود را خواهد که بر صاحب خود غالب گرداند این قسم شخصی را در خدمت راه
ندهند و روزگار سرش را در کنارش خواهد نهاد و هر نوکری که در وقت کار
از صاحب خود جدا گشته بملازمت آید اعتماد در اش نشسته نباشد اما اگر بعد از خدمت
بسیار وفاداری از وی صادر شود نگاه دارند و اگر در غیر وقت کار و یورش
آمده ملازمت اختیار نماید وی را گرامی دارند و اگر دلیری و نوکری از روی رای
و تدبیر با دشمن رابطه آشنائی درست سازد و در این لباس خواهد که کار صاحب
خود را آراسته گرداند وی را عاقل ترین دوستان و چاکران باید دانست و لیکن
نوکری که با دشمن بسازد و با صاحب خود نفاق ورزد این چنین نوکر را بدشمن دارند و اگر
نوکری شمشیر زند و غنیم را شکست دهد سخن ارباب غرض را در حق وی نشنوند و کار
وی را پوشیده ندارند و یک کار وی را ده بار نمایند و در مرتبه اش بیفزایند تا دیگر
نوکران را رغبت جانفشانی بهم رسد و هر فوجی و هر امیری که روی از راه موافقت
برگرداند و بغنیم پیوندد ایشان را در یورت ارون ندهند چنانچه سرداران لشکر من

روگردان شده با امیر حاجی برلاس پیوسته بودند من بعد بر ایشان اعتماد نکردم
و هر نوکری را که حاکم ملکی گردانند و وی از روی بیوفائی بنعیم سازش نموده ملک را
بدشمن بدهد وی را از قید حیات برآورند و نوکر ملک دار را بمراتب ارجمند بلند مرتبه
گردانند و هر امیری که در وقت تنگ قدم اخلاص در میدان مصاف استوار
گذارد و حق موافقت و موافقت بجای آورد وی را منزله برادر شمارند چنانچه
وقتی امرا و لشکر خطه کش از من روگردان شدند بغیر از امیر جاکوی برلاس هیچکس
در نزد من نماند و همراهی نکرد من امیر جاکو را برادر عزیز دانسته شریک دولت
خود گردانیدم و امیر الامرا ساخته مملکت بلخ و حصار را بوی ارزانی داشتم

تزوک معاشش با دوست و دشمن

روزی که مملکت توران را مسخر داشتم
در تختگاه سمرقند بر سریر سلطنت جلوس نمودم بدوست و دشمن یکسان سلوک کردم
امرای بدخشان و بعضی امرای قشونات ازبرگ و تاجیک که بمن بدیها کرده و حیلها
و بر من شمشیرها کشیده بودند و از کردار ناپسندیده خود متوهم میبودند چون بمن
التجا آوردند چندان احسان کردم که شرمنده احسان و عنایت من شدند
و هر کس که رنجانیده بودم با احسان و انعام تلافی رنجش وی کردم و مراتب

لائق ایشان را مستمار بخشیدم لیکن بر امرای سلدوز و جته نفرین کردم که کابل شاه چنگیزی را
که با امارت و خانی برداشته بودند و بوی عهد دوستی و پیمان اخلاص بربستند
چون خبر جلوس من بر تخت سلطنت بمسامع ایشان رسید نقض عهد کرده وی را بجهت
خوشامد من بقتل رسانیدند و کسانی را که در مقام شکست من درآمده بر من جنگ کرده
بعد ازان با ایشان مروت و احسان کردم که شرمنده احسان من شدند و غرق عرق
خجالت گشتند و دوستان چون بمن التجا آوردند چون همیشه برضای من کار کرده
بودند ایشان را شریک دولت خود دانسته در عطای مال و اسباب مضایقه نکردم
و هم تجربه من رسید که دوست صادق آنست که از دوست برنجد
و دشمن دشمن دوست باشد و اگر کار افتد در دادن جان مضایقه نکند چنانچه بعضی
امرای من تا بجان همراهی من کردند و منهم در هیچ چیز از ایشان مضایقه نکردم و تجربه
من رسید که دشمن عاقل بهتر از دوست جاهل باشد چنانچه امیر حسین همره امیر قزغن با
از دوستان جاهل من بود و آنچه در دوستی من کرد هیچ دشمن در دشمنی نکند امیر
خداداد من گفت که دشمن را چون لعل و جواهر نگاه دار و چون سنگلاخ بی خاشش
بر سنگ زن که اثری ازوی نماند و نیز گفت که دشمن چون پناه آورد زانو زند

بروی رحم کن و مروت نما چنانچه من بتقتمش خان کردم چون بمن پناه آورد و مروت
کردم اگر دشمن مروت و احسان دیده دیگر باره بر سر دشمنی رود وی را بپروردگار بسپار
و دوست آنست که از دوست نرنجد و اگر برنجد عذر پذیر باشد تزوک اجلاس نشستن
و ادرون امر نمودم که فرزندان و نبایر و خویشان بموافق مراتب خود
هاله وار صف زده بر دور سریر سلطنت بنشینند و سادات و قضات و علما و فضلا
و مشایخ و اکابر و اشراف بر طرف دست راست جلوس نمایند و امیر الامرا و
بیگلربیگیان و امرا و تومانیان و سرداران و امیران الوس و تومانات و قشونات
و مین باشیان و یوزباشیان و اون باشیان مطابق مراتب خودها طرف دست
چپ جلوس نمایند و برای دیوان بیگی و وزرا در مقابل تخت جای نشستن مقرر دارند
و کلانتران و کدخدایان ممالک در عقب وزرا صف زده نشسته باشند و بهادران یکه
خطاب بهادری یافته باشند و جوانان شمشیرزن در عقب سریر سلطنت طرف
دست چپ عقب تخت حکم نشستن کردم و امیر هراول را در پیش روی آوردن دادم
و محرم میاول بر در خرگاه در پیش تخت ایستاده باشند و دادخواه در چپ و راست
باشند و سایر سپاه و خدم و حشم مراتب خود صف زده ایستاده باشند

وجای

و جای خود را نگاه دارند و امر نمودم که چهار امیر تزوک دست راست و دست چپ
و پیش و پس مجلس را تزوک دهند و حکم کردم که چون مجلس تزوک در آید هزار طبق آش
و هزار نان در مجلس عام شیلان بکشند و هزار طبق در محفل خاصش حاضر آورند از جمله
پانصد طبق تا الوس امرا و سرداران نام بنام بفرستند تزوک ملک گیری
در هر ملکی که جور و ظلم و فسق بسیار شود سلاطین راست که به نیت عدالت عزیمت
دفع و رفع فسق و ظلمت بر آن مملکت ترکتاز آورند که حق تعالی بهمان نیت آن ملک را
از ظالم بگیرد و بعادل بسپارد چنانچه من ولایت ماوراء النهر را از دست ظالمان
اوزبکیه به نیت عدالت انتزاع نمودم و در هر ملکی که شریعت ضعیف باشد و بزرگی کردهای
خدا را عزیز ندارند و بنده های خاص خدا را آزرده گردانند سلطان ملک گیر راست
که به نیت رواج دین و شریعت محمد صلی الله علیه و آله کرده بدان ملک در آید که رسول خدا
وی را تایید خواهد نمود چنانچه من دار الملک هندوستان را از سلطان محمود نبیره فیروز
شاه و ملوخان و سارنگ انتزاع نمودم و دین و شریعت را رواج دادم و بتخانهای
آن دیار را خراب ساختم و هر مملکتی که متوطنان و ساکنان آن مملکت از حاکم و والی
خود در آزار باشند و دلهای اهالی آن دیار از والی خود منصرف میگردد و ملک

سان

ستانزاست که ان ملک را بحیطه تصرف دراورد و بمجرد توجه من بدار الملک خراسان
سلطان غیاث الدین امده مملکت خراسان را باخزاین و دفاین پیشکش کرد و در هر ملکی که
الحاد و زندقه بسیار شود و اهل ان دیار از سپاه و رعیت طرفها متفرق شوند
زوال ان مملکت نزدیک رسیده باشد همان ستانزاست که بر ان مملکت ترکتاز
اورد چنانچه من ممالک عراق عجم و فارس را از وجود ملاعنه و ملاحده پاک ساختم
و ملوک طوایف را برانداختم و بنده های خدا را از ظلم ایشان که هر یک در جایی
علم سلطنت برافراخته بودند نجات دادم و در هر ملکی که عقاید اهالی ان ملک
از عقاید خاندان حضرت سید المرسلین صلواة الله و سلامه علیه تغییر یابد سلاطین را
لازم است که ان ولایت را مسخر گردانند و اهالی ان ملک را اعتقاد باشان باز
اورند چنانچه من مملکت شام در امده جماعتی که بد اعتقاد بودند ایشان را بسزا رسانیدم
و چون در مملکت گیری شروع کردم چهار امر را پیشنهاد خاطر خود ساختم اول در امور
ملک گیری تدبیر و کنکاش درست بکار بردم دویم اندیشه حزم و احتیاط
بسیار نمودم تا انکه در کارها غلط نکردم و بتایید الهی هر تدبیری که کردم راست
و درست افتاد و مزاج و طبایع هر ملکی را بخاطر اوردم و موافق طبیعت ایشان سلوک کردم

حاکم تعیین نمودم سیم سیصد و سیزده مرد مردانه اصیل و شجاع و فرزانه بخود متفق
ساختم و ایشان در اتفاق بمرتبه بودند که گویا همگی ایشان یک بود چون میگفتند که ان
کار را می کنیم بزی گشتند و تا ان کار را باتمام نمیرسانیدند دست از ان کار بر
نمیداشتند چهارم کار امروز را بفردا نینداختم و در هنگام نرمی نرمی بکار بردم
و در وقت درشتی درشتی نمودم و در زمان تانی شتاب نکردم و در کار شتاب
درنگ ننمودم و کاری که بتدبیر سرانجام یافتی شمشیر نمیکشادم و روزها با ارباب تجربه
و هوشمندان شطرنج ملک گیری میباختم و شبها که در خوابگاه تکیه میزدم در تمشیت امور
مملکت تفکر میکردم و صورت انجام از اغاز تصور مینمودم و طریق مملکت گیری را بخود
اندیشه میکردم که از کدام راه در ایم و از کدام طرف بدر ایم و در معاملات سپاه
فکر میکردم که کدام یکی را تربیت نمایم و چه کس را کار فرمایم تا غلط نکنم و پیش بینی
در هر کار مینمودم و هر کس را از اعیان سپاه که با من دوستی کردند با ایشان
احسان نمودم و هر کس که با من دشمنی کرده بود مدارا کردم و کسانیکه با اینها نیکی کردم و
با من بدی کردند ایشان را حرامزاده دانستم که قول رسول رب العالمین است که
ولد الزنا از دنیا بیرون نرود تا بمحسن خود بدی نکند پیر من بمن نوشت که تربیت

که بحکم خدا و رسول خدا عمل نمائی و اولاد و ذریات آنحضرت را نصرت دهی و سلاطین را
که نعمتهای خدا میخورند و بخدا و رسول باغی شده اند از ملک خدا اخراج نمائی و در ملک خدا
عدالت بکار بری که گفته اند که ملک بکفر باقی ماند و بظلم نماند و تر است که افعال قبیحه
و اعمال شنیعه از ملک خدا براندازی که افعال بد در عالم آن اثر بکند که غذای بد در بدن
و آثار ظلم را محو نمائی و طول بقای ظالم را در عالم حمل بر نیکبختی ظالم نکنی و سبب تعافی ظالمان
و فاسقان آنست که ظلم و فسقی که در نهاد ایشان نهاده اند از قوه بفعل آورند
آنگاه بغضب و سخط الهی گرفتار گردند گاه باشد که قدرت الهی ظلمه و فسقه و فجره را به بند
و زندان و تاراج و قحط و گرسنگی و وباء عام و فوت فجا، بلکه به گرفتار گرداند
و گاه باشد که صلحا و اتقیا و نیکوکاران و بیگناهان بشآمت اعمال بدان در بلا افتند
و گرفتار شوند چو آتش که در نیستان افتد تر و خشک را بسوزد و از ترقیات و
استدراجات کفار و فجار و ظلمه و فساق تعجب نکنی و غلط نروی و با خود نگوئی که
ظالمان و فاسقان و فاجران هر چند ظلم و فسق و فجور بیشتر می کنند نعمت ایشان بیشتر
میشود پس سبب بسیاری نعمت ایشان را باید دانست چه سببش این است که
شاید نظر بر عنایت منعم حقیقی کرده از ظلم و فسق باز آیند و شکر نعمت بجای

آورد

آورد چون از ادای شکر الهی غافل شوند و بدرگاه سبحانی بازگشت ننمایند و
نعمت خدا و رسول خدا را فراموش کنند در آخر بسخط و غضب ایزدی گرفتار
گردند چون مانه پیری بمن رسید ملک خدا را از چنگ ظالمان و بدکاران و کافران
و ملاحدان و منافقان و فاجران و فاسقان برآوردم و در دفع و رفع ایشان
همت بربستم (تزوک ملک داری) هر ملک را که مسخر ساختم عزیزان
آن ملک را عزیز داشتم و سادات و علما و فضلا و مشایخ را تعظیم و احترام نمودم
و سیورغال و وظیفه و مرسوم بایشان مقرر داشتم و کلان تران آن ولایت را
بمنزله برادر خود و خوردان و اطفال را بجای فرزند داشتم و سپاه آن ملک را
بدرگاه خود راه دادم و رعایا را استمالت گردانیدم و همه را در میانه امید و بیم
نگاه داشتم و به نیکان هر ملکی نیکی کردم و بدان و اشرار و بدنفسان را از مملکت
اخراج نمودم و ادانی و اراذل را در مرتبه ایشان نگاه داشتم و نگذاشتم که قدم
از حد خود فراتر گذارند و اکابر و اعیان و اشراف را مرتبه عالیه امتیاز دادم
و ابواب عدالت در هر ملک مفتوح داشتم و طرق ظلم و ستم را مسدود گردانیدم و حاکم
هر ملک را که مسخر من شد حکومت آن ولایت را باز بوی ارزانی داشتم و دو برابه تعهد

احوال

احسان در آورده مطیع و منقاد خود ساختم و هر که سر من در نیامد و برابر کردار وی گرفتار گردانیدم
و حاکم عادل و عاقل عامل را بر ایشان تعیین نمودم و امر کردم که دزدان و قطاع الطریق
هر ملک را بیاسا رسانند و مفسدان و اشرار و بدنفسان را از ملک اخراج نمایند
و هرزه کاران را در شهر و ملک نگذارند و کوتوالی بهر شهر و قصبه تعیین کنند که نگهبان
رعیت و سپاه باشند و آنچه از هر کس بدزدی رود در عهده کوتوال باشد
و امر نمودم که بر سر راهها ضابطان تعیین کنند که حارث و پاسبان راهها
بوده اموال و اسباب و امتعه متردین تجار و مسافران را منزل بمنزل رسانند
و اگر فوتی و فرو گذاشتی در آن شود از عهده جواب آن برآیند و امر نمودم
که حکام به تهمت و سخنان ارباب غرض و بدگویان و بدنفسان بر هیچ فردی از افراد
متوطنان و ساکنان بلاد و امصار جریمت نکنند بعد از ثبوت گناه از احداث ایشان
جریمت فراخور گناه از مجرم بگیرند و امر نمودم که سرشماری و خانه شماری رعیت
بزور و زر دل نکنند و چهارپایان الاغ رعایا نگیرند و در جمیع امور رعایای
هر ملک را در سلوک و معاش حد اعتدال نگاه دارند و امر نمودم که گدایان هر ملک را
وظیفه مقرر گردانند تا رسم گدائی بر افتد تزوک خبرداری و آگاهی

از حال مملکت و رعیت و عموم سپاه امر نمودم که در هر سرحدی
و ولایتی و شهری و لشکری خبرنویسی تعیین نمایند که از اعمال و افعال حکام و رعیت
و سپاه و لشکر بیگانه و مداخل و مخارج مال و منال و درآمدن و برآمدن مردم
بیگانه و قوافل از اهل هر مملکت و اخبار ممالک و سلاطین همسایه و اعمال و افعال
ایشان و جماعت علما و افاضل که از بلاد بعیده روی بدرگاه من آورده باشند
بتفصیل از روی راستی و درستی بدرگاه بنویسند و اگر خلاف نمایند و از قرار
واقع ننویسند انگشتان اخبار نویسان را قطع نمایند و اگر اخبار نویسی کار سپاهی را
پوشیده دارد و در لباس دیگر بنویسد دست او را قطع کنند و اگر دروغی را
بنا بر تهمت و غرضی نوشته باشد او را بقتل رسانند و امر نمودم که اخبار مذکوره
روز بروز و هفته بهفته و ماه بماه بعرض برسد و امر نمودم که هزار جمازه و اسب سوار چغتوی
رونده و دونده و هزار نفر پیاده جلد تعیین نمایند که اخبار ممالک و سرحد و اراده و
مقاصد سلاطین جوار را تحقیق نموده بحضور آمده خبر رسانند تا آنکه پیش از وقوع
واقعه علاج نمائیم چنانچه خبر شکست یافتن توقتمش خان از اروس خان بمن رسید
دانستم که وی بمن پناه خواهد آورد و استعداد جنگ اروس خان و امداد توقتمش خان را

نمودم و چنانچه در وقتی که بر تسخیر ممالک هندوستان عازم شدم من خبر رسانیدند
که در هر نواحی هندوستان حاکمی و والی بر تخت سلطنت نشسته چنانچه سارنگ
برادر ملو خان در سرزمین ملتان علم حکومت برافراشته و در نواحی لاهور ملو خان لشکر
جمع آورده و مبارک خان در نواحی قنوج بدعوی سلطنت برخواسته و در هر ولایتی
از ولایات هندوستان شخصی گردن بدعوی سلطنت برافراشته چون این خبر مسامع
من رسید تسخیر آن مملکت در نظر من آسان نمود لیکن در نظر سپاه من مشکل بود
چنانچه در وقتی که هند را مسخر ساختم من خبر رسید که قیصر روم بر بعضی مملکت ترکتاز
آورده و گرجیان از حد و خود تجاوز نموده بعضی قلاع که لشکرهای من از محاصره
داشتند آمده مدد اهالی قلعه کرده اند خود بخود کنکاش کردم که اگر در هند توقف نمایم
در مملکت ایران خللی روی دهد نقش دار الملک هند نموده ایلغار کردم و در روزی چند
در ماوراء النهر توقف نمودیم و از آنجا متوجه روم و گرجستان شدم و جمیع آن
ممالک را مسخر ساختم **تزوک سلوک و معاش متوطنان و ساکنان**
بلاد و نسق مزارات اولیا و بزرگان دین و اوقاف
و نذورات امر نمودم که هر مملکتی که مسخر گردد و سپاهی که در آن مملکت باشند

و پناه آورند نوکر سازند و جای دهند و رعایا و متوطنان آن دیار را از حوادث و
و قتل و غارت و اسیری محافظت نمایند و اموال و اسباب ایشان را از تاراج
و یغما نگه دارند و غنایمی را که از آن مملکت بدست آید بقید ضبط در آورند و سادات
و علما و فضلا و مشایخ و اشراف و اکابر را اعزاز نمایند و کدخدایان و کلانتران و
و دهقانان و زارعان را استمالت دهند و رعایا را در میان امید و بیم نگاه دارند
و مقدار گناه و استعداد آنها جریمت بگیرند و امر نمودم که سادات و علما و مشایخ
و فضلا و درویشان و گوشه نشینان هر ملکی که بتسخیر در آید سیورغالات و
وظیفه معین نمایند و بر روضات و مزارات اولیا و اکابر دین مواضع وقف کنند
و فرش و آش و روشنائی مقرر دارند اول بروضه مقدسه امیر المؤمنین شاه
مردان علی بن ابی طالب علیه السلام محال حله و نجف را وقف نمایند بر روضه
منوّر امام حسین و سایر مشایخ و اکابر و بزرگان دین مبین که در بغداد آسوده اند
از برای هر یک علی قدرهم مواضع کربلا و بغداد و غیره وقف نمایند و بر روضه
منوره امام موسی کاظم و امام محمد تقی و سلمان فارسی محال مزروعه از جزایر و غیره
حاصل مدائن وقف کنند و بجهة روضه منوره امام علی بن موسی ناحیه کنه لبت و

ومحال شهر طوس را وقف نمایند و فرش و روشنائی واش یومیه مقرر سازند و بجهة

مزارات ومقابر مشایخ ایران وطوران نام بنام نذورات واوقاف معین دارند

وامر نمودم که هر ملکی که مسخر گردد گدایان ان ملک را جمع کرده وظیفه یومیه مقرر دارند و ایشان را

منع کنند که دیگر گدائی را بر طرف سازند واگر بعد از منع گدائی کنند ایشان را بابلاد بعیده

فرستند یا بسر دهند تا گدا از مملکت من کم شود تزوک بتحصیل مال وخراج از رعیت

ونسق ورونق وابادی وضبط وحراست مملکت امر نمودم که

مال وخراج از رعیت بنهجی بگیرند که موجب خرابی رعیت وویرانی مملکت نشود که خرابی رعیت

موجب کمی خزانه است وکمی خزانه باعث تفرقه سپاه است وتفرقه سپاه موجب اختلال

مملکت وسلطنت است وامر نمودم که هر مملکتی که مسخر گردد از حوادث در امن وامان دارند

حاصل و واصل الملک را ملاحظه نمایند اگر رعایا بجمع قدیم راضی باشند برضای ایشان

عمل نمایند والا موافق تزوک جمع بر بندند وامر نمودم که خراج موافق حاصل زراعت بگیرند

وجمع بر حاصل زمین بر بندند چنانچه بر اول اراضی مزروعه زراعت که باب کاریزه

نهر ورودخانه زراعت کرده باشند وان ابها دوام واستمرار داشته باشند ضبط

نمایند وانچه حاصل ان اراضی باشد دو حصه بر رعیت گذارند ویکحصه بسرکار ضبط نمایند

واگر رعایا ادای اراضی مزبوره ومضبوطه نقدی راضی باشند انچه غله حصه سرکار را

موافق نرخ وقت نقدی بر رعیت قرار دهند وموافق نرخ نقدی بسپاهی برسانند

واگر رعیت بحاصل سه توده راضی نشوند اراضی مضبوطه را اول ودویم وسیم جریب

نمایند جریب اول را سه خروار وجریب دویم را دو خروار وجریب سیم را یک خروار جمع

بر بندند ونصفی را گندم ونصفی را جو اعتبار کنند وانچه جمع شود در یک مال بگیرند واگر رعیت

باوجود این هم بدادن مال راضی نشوند خروار گندم را پنج مثقال نقره وخروار جو را دو مثقال ازتم

نرخ نمایند وسادری قلعه بران اضافه کنند ودیگر هیچ اسم ورسم از رعیت جهة دیوانی

مطالبه نمایند وباقی زراعت خریف وربیع ورستمانی ونالستانی رعیت را وزراعتی

که باب باران مزروع شده باشد جریب نمایند وانچه بتحریر در اید ثلث وربع عمل گیرند

وسرشمار ومحترفه وسایر جهات ملداران وموضع وانجور وعلف چرا ومراعی موافق دستور العمل

قدیم بعمل اورند واگر رعیت راضی نشود بهست وبود عمل نمایند وامر نمودم که پیش از رسیدن

محصول بر رعیت مال وجهات اطلاق نمایند وچون محصول برسد سه دفعه مال تحصیل

بکنند واگر رعیت بی تحصیل دار مال گذاری نمایند تحصیلدار تعیین ننمایند واگر تحصیلدار

محتاج شوند بحکم وسخن مال بگیرند وکار بچوب وریسمان وشلاق نرسانند ورعیت را

بندد و زنجیر مقید نکردانند و امر نمودم که هر کس که صحرائی اباد کند و یا کاریزی احداث کند
یا باغی سبز کند یا موضع ویرانی را از نو اباد سازد در سال اول چیزی نگیرند و در سال دوم
انچه رعیت برضای خود بدهد بگیرند و در سال سیم موافق تزوک مال بگیرند و امر نمودم
که اگر ارباب و کلانتران بر زیر رعیت تعدی نمایند و موجب خرابی ریزه رعیت باشند
مقدار خرابی که بریزه رعیت رسیده باشد از ارباب و کلانتر گرفته باایشان برسانند
که بحال خود باز ایند و مواضع خراب اگر صاحب نداشته باشد اگر پریشان باشد مصالح
الاملاک بوی دهند که خود را اباد سازد و امر نمودم که در موضع خراب کاریزها جاری سازند
و پلهای خراب را عمارت نمایند و بر نهرابها و رودخانها پلها بنا کنند و در راهها مقدار
یکمنزل رباطی تعمیر نمایند و راه داران و مستحفظان در راهها مقرر دارند و در هر رباطی
جمعی را متوطن سازند که راه داری و نگاه بانی بدیشان متعلق باشد و مالی که از اهل رعیت و غفلت
در راهها دزدی رود راه داران از عهده برایند و امر نمودم که در هر شهری و بلدی
مسجدی و مدرسه و خانقاهی بنا کنند و لنگرخانه بجهة فقرا و مساکین و دار الشفائی
بجهة مریضان مقرر دارند و در هر شهری دار العمارة و دار العداله تعمیر کنند و قورچیان بجهة
نگاه بانی زراعت رعیت مقرر دارند و امر نمودم که در هر ملکی سه وزیر تعیین نمایند وزیر

وزیر اول برای رعیت که انچه از رعیت تحصیل شود و اصلات انرا سررشته نگاه دارد
که چه مبلغ و چه مقدار از رعیت بهر اسم و رسم برآمده جمع انرا نگاه دارد و وزیر دوم از برای
سپاه که بسپاهیان چه رسیده و چه مبلغ طلب دارند و وزیر سیم از برای ضبط اموال
غایب و اینده و رونده و حاصل بادی و هوائی و ضبط اموال مجانین و مواریث و
ایتام و باستصواب قاضی و شیخ الاسلام جمع سازند و امر نمودم که اموال اموات را
بوارث رسانند و اگر وارث نباشد در ابواب الخیر صرف نمایند و یا بمکه معظمه بفرستند

تزوک جنگ و جدل و درآمد و برآمد معرکه و صف آرائی و فوج شکنی

امر نمودم که اگر غنیم از دوازده هزار سوار کم باشد درین جنگ امیر الامرا
سردار باشد و دوازده هزار سوار را از اویماق و تومانات بوی همراه نمایند و از مین
باشی و یوزباشی و اون باشی همراه کردانند و مسافت یکمنزل بجانب غنیم پیش غنیم
روبرو شود و خبر بمن فرستد و امر نمودم که این دوازده هزار سوار نه فوج مرتب
سازند برین ترتیب قول یکفوج و برانغار سه فوج و جرانغار سه فوج و هراول یکفوج و
قراول یکفوج و قول برانغار مشتمل باشد بر هراولی و قراولی و شقاولی و همچنین فوج
جرانغار متضمن سه فوج هراول و چپاول و شقاول باشد و امر نمودم که امیر الامرا در زمین

جنگ گاه چهار چیز را ملاحظه نماید اول اب ان سرزمین دویم زمینی که سپاه را نگاه
دارد سیم که بر غنیم مشرقیت افتاب رو نباشد تا شعاع افتاب چشم سپاه را خیره بگرداند
چهارم پیش روی جنگاه کشاده و وا باشد و امر نمودم که پیش از جنگ یک روز صفوف ارا
نمایند و تزوک افواج توده قدم پیش گذارند دشمنی که شرقیه باشد سر اسبان خود را
ازان سمت بگردانند و بچپ و راست میل نمایند و امر نمودم که چون نظر سپاه بر افواج
غنیم افتد باواز بلند تکبیر گفته شود دون انداز نند و اگر عارض لشکر بیند که سر از خطا کند ان
عارض دیگر بر جای وی نشانند و بر تیغ فتح که بوی سپرده ام سپاه نمودار گرداند
و امر نمودم که سردار لشکر باتفاق عارض کمی و بسیاری لشکر غنیم را ملاحظه نمایند و
سرداران طرف غنیم و طرف خود را مقابله بکنند در کمی و بسیار تلافی و تدارک کنند
و اسلحه سپاه خود و سپاه دشمن را نجاطر اورند و رفتار غنیم را ببینند که باهستگی و چوبکی
بجنگ می درایند یا باضطراب و روش جنگ غنیم را نجاطر اورند که یکبار ترکتاز اورند یا می
با فوج فوج متعاقب یکدیگر حمله می اورند و به بینند که در هنگام تاختن خود را به غنیم میرسانند
و برمیگردد و دوبار حمله اورد یا بهمان حمله اول اکتفا نمایند اگر چنین باشد سپاه راست که صدمه
تاخت ایشان را بر دارد و صبر نماید که شجاعت صبر یک ساعت است و امر نمودم که با غنیم بجنگ

مبادرت ننماید بر روی سقت نخیزد و امر نمودم که چون غنیم بمیدان درآید سردار را نظر بر
بر فرمایش و کار فرمودن افواج باشد چه کار سردار همین است که افواج را کار فرماید و سردار
راست که در وقت کار دل خود را قوی دارد و دست و پا گم نکند و هر فوجی بمنزله سلاحی از اسلحه
فرا گیرد از تیر و تبر و شمشیر و گرز و کارد و خنجر و هر فوج را بوقت کار فرماید و سردار راست که
هر فوج را و خود را بمنزله شخص کشتی گیر فرا گیرد که بهر عضو خود از دست و پا و سر و سینه و غیره
بجنگ در امده و امید است که چون نه ضرب شمشیر دفعه دفعه بر فوج غنیم برسد البته در ضرب نهم
شکست یابد و سردار راست که اول فوج هراول را به غنیم بدواند و هراول برانغار هراول جرانغار را
براند تا انکه سه ضرب بر افواج غنیم اید اگر در انوقت هراولان زبونی نمایند فوج اول برانغار را
براند و از عقب وی فوج دویم جرانغار را براند و خبر بمن فرستند و منتظر رایات من باشند و هفتم
بر غایات الهی کرده سردار خود بجنگ درآید و مراد در معرکه حاضر داند و بتوفیق الله چون هشتم
ضرب بر غنیم واقع اید در ضرب نهم غنیم شکست خورد و فتح روزی شود سردار راست که از جلوی
نکند و لشکر را کار فرماید و بعد از انکه کار بوی رسد تا تواند خود را کشتن ندهد که کشته شدن سردار
بدنامی آورد و موجب چیرگی غنیم میگردد پس سردار راست که برای و تدبیر کار کند
و تعجیل نکند که تعجیل از شیطان است و بجائی در نیاید که ازان نتوان بر اید و خصوصا

وخود را اگریزان وانمایند پس بکرو گریز پائی ایشان فریفته نباشند و سردار جنگ
دیده و کار کرده آن است که بند و بست جنگ را بفهمد که کدام فوج را کشاد باید داد و کدام
رخنه را بند بر باید بست و چگونه باید جنگ انداخت سردار راست که اراده غنیم را
بفهمد که بکدام روش بجنگ در می آید و راه همان شیوه وی را بروی بسته دگرداند
سردار باید که بدین ترتیب چهل هزار سوار را چهارده فوج مرتب نماید سردار راست
که نظر بر در امد و بر امد غنیم داشته باشد و در جنگ انداختن اضطراب نکند تا انکه غنیم
بجنگ مبادرت نماید و سردار راست که روش جنگ غنیم را ببیند که بر چه کیفیت
میدان جنگ می درانید و چگونه بر ایشان حمله ارد اگر حمله اورده بازمیگردند و فا
بودیده رو بگریز می اورند و فا بودیده بر میگردند و سردار راست که بدنبال غنیمی که
خود بخود شکست خورده نرود که این چنین غنیم پشت گرم کومک خود باشد و سردار راست
که اگر غنیم بمیدان مبادرت غنچه شده ترکتازی اورده و با افواج چپ و راست
خود را کشاده است سردار را باید که اول هراول را با ایشان رو برگرداند و بجنگ
اندازد و متعاقب ان هراول چپاول و هراول شقاول را امداد هراول کلان بفرستد از
عقب ایشان فوج اول چپاول و فوج دویم شقاول را بجنگ اندازد و از عقب ایشان

فوج دویم چپاول و فوج اول شقاول را براند اگر باین هفت ضرب که بر غنیم امد فتح نشود
درینوقت هراول برانغار و هراول جرانغار را براند انکه نه ضرب بغنیم وارد شود
و اگر ازین نه ضرب فتح میسر نشود و فوج اول برانغار و فوج دویم جرانغار را امداد کر
باین یازده ضرب هم فتح روی نماید فوج دویم برانغار و فوج اول جرانغار را بجنگ
فرستند امید چنان است که باین سیزده ضرب افواج غنیم شکسته شود و فتح میسر گردد
و اگر احیانا باین سیزده ضرب هم فتح حاصل نشود درینوقت سردار راست
که با افواج قول را تزوک کرده روان شود خود را بسان کوهی در نظر غنیم
نمودار گرداند و باهستگی و پیوستگی روان گردد و بهادران جنگ را بفرماید
که شمشیر در امده هجوم نمایند و او قچیان شپه تیر کنند و اگر فتح نشود سردار خود بجنگ
قدم پیش گذارد و منتظر رایات من باشد ترتیب آراستن چهارده فوج

هراول شقاول   هراول   هراول چپاول

فوج دویم شقاول   فوج اول شقاول   فوج دویم چپاول   فوج اول چپاول

هراول جرانغار   هراول برانغار

فوج دویم جرانغار   فوج اول جرانغار   قول   فوج دویم برانغار   فوج اول برانغار

وچنین تزوک بربستم که اگر غنیم را از چهل هزار زیاده دانند بیگلربیگیان و امرای
و مین باشیان و یوزباشیان و اون باشیان و بهادران و سایر سپاه
نظر برایات ظفرایات من داشته باشند و امر نمودم که امیر هر فوج هر یرلیغ فرستم
مطابق حکم یرلیغ من عمل نمایند و از ان تخلف و تجاوز ننمایند و اگر نه ویرا بشمشیر
بگذرانند و کوتل ویرا که منظور الاماره باشد بجای وی نصب کنند و امر نمودم
که از جمله چهل اویماق الوسات و قشونات و تومانات دوازده اویماق که بتمغا
رسیده اند بچهل فوج قسمت نمایند و امرای بیست و هشت اویماق که بتمغا
رسیده اند در عقب فوج قول صف بربندند و فرزندگان و نبیرگان پیش دست
راست قول افواج خود را ارسته کرده اند و خویشاوندان و قرابتان پیش دست
چپ قول افواج مرتب دارند که افواج طرح باشند که بهر جا که باید رسانند
کومک رسانند و در برانغار شش فوج مقرر نمایند و یک فوج دیگر هراول
برانغار مقرر باشد و همچنین در جرانغار شش فوج ارسته و یک فوج
دیگر هراول جرانغار مقرر دارند و همچنین امر نمودم که شش فوج در پیش افواج
برانغار مقرر دارند و انرا چپاول نام گذارند و یک فوج دیگر را ارسته هراول

چپاول کنند و همچنین در پیش افواج جرانغار شش فوج معین نمایند و شقاول نام
نهند و یک فوج ارسته دیگر هراول شقاول کرده اند و در پیش افواج چپاول
و شقاول شش فوج از امرای کارکرده و بهادران ازموده آراسته ساخته هراول
بزرگ مقرر دارند و یک فوج سوای این شش فوج هراول مقرر کرده بشتر معین دارند
و هراول هراول نام کنند و دو قراول یکی را با جماعت برادران بر دست
راست و چپ هراول مقرر نمایند که دیده بان لشکر غنیم باشد و امر نمودم که امرای
افواج چهل گانه مادام که یرلیغ من باشان نرسد دست برد ننمایند و
و بجنگ در نیایند تا نوبت جنگ باشان نرسد لیکن مستعد و اماده جنگ باشند
چون حکم جنگ باشان برسد روش غنیم را دیده بجنگ درایند و ببینند که غنیم
از کدام راه بجنگ می درایدان راه را برایشان بربندند و هر راهی که غنیم بربندد
انرا بتدبیر بگشایند و امر نمودم که چون هراول هراول بجنگ مبادرت نماید
امیر هراول افواج شش گانه خود را متعاقب یکدیگر را بجنگ اندازد که چون
شش ضرب مرتبه بمرتبه بر غنیم زده شود بهم برایند و شکست خورند امیر چپاول راست
که شش فوج خود را دفعه بدفعه بکومک بفرستند و خود هم برکنار اورد و همچنین امیر

افواج شقاول قوجهای شش کانه خود را بمدد افواج پیش روانه سازد و خود را
هم بحول الله تعالی و قوته چون هسجده ضرب بر غنیم زده شود شکسته و گسیخته گردند
و اگر با وجود خوردن این ضربها غنیم خیرگی نماید امیر برانغار را باید که
هراول خود را براند و امیر جرانغار نیز هراول خود را بدواند چون این هر دو
هراول از چپ و راست در اید لشکر غنیم البته بیتاب و ناتوان گردد و اگر
غنیم خیره باشد امیر برانغار و امیر جرانغار را باید که افواج خود را
مرتبه بمرتبه بر غنیم براند و اگر ببینند که افواج غنیم را از افواج قاهره شکستی
رسید امیران برانغار و جرانغار خود ها متوجه دفع و رفع دشمنان شوند
و اگر در این وقت امیران برانغار و جرانغار زبونی نمایند امیرزادگان که
طرح برانغار ند بر غنیم ترکتاز اورند و باید که نظر ایشان در سردار و علم
سردار باشد و بشجاعت و مردی صف شکن غنیم گردند و قصد گرفتن سردار
نمایند و کوشش کنند که علم غنیم را نگونسار گردانند و اگر با وجود این ضربها غنیم
قایم بوده باشد در این وقت باید که افواج متفرقه و بهادران قول و افواج الوسات
که در عقب قول اراسته شده بودند یکمرتبه هجوم اورده ترکتاز نمایند و اگر در این وقت

هم فتح نشود سلطان را است که خود با دل قوی و همت بسیار در حرکت اید چنانچه
من در جنگ قیصر کردم که با امیرزاده میرانشاه که سردار دست راست
بود امر نمودم که از دست چپ قیصر در اید و امیرزاده سلطان محمود خان و امیر سلطان
که امیران دست چپ بودند بر تیغ فرستادم که بر دست راست قیصر هجوم اورند
و امیرزاده ابوبکر که امیر فوج طرح دست راست بود حکم کردم که بر قول ایلدرم
بایزید که بر پشت ایستاده بود ترکتاز اورد و خود با افواج قول و لشکرهای
اویماق روی همت بطرف قیصر اوردم و در حمله اول شکست بر افواج قیصر افتاد
و سلطان محمود خان تعاقب قیصر شتافته وی را دستگیر کرده بدرگاه من حاضر
اورد و توقتمش خان را نیز بهمین تزوکات شکست دادم و فرمودم که علم وی را نگونسار
گردانیدند و اگر غنیم قزاقی کرده افواج چپاول و شقاول و برانغار
و جرانغار را برهم زند و خود را بفوج قول رساند سلطان را
واجب است که پای شجاعت در رکاب صبر مستحکم گرداند و متوجه دفع و رفع
غنیم شود و چنانچه من در جنگ شاه منصور کردم که خود را بمن رسانید
بذات خود رو برو شدم تا انکه بر خاک هلاک افتاد و ترتیب اراستن

چهل فوج را از لشکر دوازده اویماق که تمغا رسیده اند از قراریکه

که در پشت ورق ثبت شده بعد از ملاحظه البته

مستحضر شده از آن قرار

عمل نمایند

کتبه العبد الفقیر الحقیر الجانی داود ابن محمد اسمعیل

الگلپایگانی فی [illegible]

قراول دست راست — قراول دست چپ

هراول

فوج اول و دویم و سیم و چهارم و پنجم و ششم

هراول و چپاول — هراول شغاول

چپاول — شغاول

اول دویم سیم چهارم پنجم ششم — اول دویم سیم چهارم پنجم ششم

هراول برانغار — هراول جرانغار

برانغار — جرانغار

اول دویم سیم چهارم پنجم ششم — اول دویم سیم چهارم پنجم ششم

فوج امیرزادها — فوج خویشاوندان

قول

بیست و هشت اویماق که تمغا رسیده اند

والسلام



